

«بسمه تعالی»

---



[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

گاهی تو زندگی نمیدونی انتخابت درسته یا نه ، نمیدونی عکس العملت عاقلانه است یا نه ، جای عقلت غرورت تصمیم میگیره ، نفرتت راحت رو نشون میده و انتقام مثل یه ویروس تموم جونتو میگیره اما زهی خیال باطل که این حس کینه جویی اول از همه به خودت ضربه وارد میکنه ...! وقتی دل آدم سیاه بشه چشماش به خیلی چیزا بسته میشه مثل معرفت ، مثل عشق ، مثل عقل ...! گاهی میدونی داری راه رو اشتباه میری ، زجر میکشی ولی میگگی غرورمو شکوندن ، فکر میکنی بالج بازی داری تلافی میکنی ولی خبرنگاری که لج بازی تو زندگی چاقوی دولبه است ، هرورش که بگیری دست خودتم میبره!

من توتیا دختر کوچیک جعفر آقا درست عین عقل کل خونواده همیشه حرفام و تصمیماتم درست بود اما یه امتحان کوچیک یه تصمیم بزرگ یه غرور کاذب .... زندگی منو زیر و رو کرد اونقدر که یه توتیا شد و یه آینه عبرت ...

تلفنو گذاشتم و لبمو گزیدم. تارا زد رو پاش و ادای حرکت عزادارا رو در آورد (حرکت پی در پی از راست به چپ) و گفت:  
-واویلا.

-بی حیای بی چشم و رو چطوری روش شد؟  
تارا نگاهی به من انداخت. به تارا نگاه کردم و هر دو، دو مرتبه لب گزیدیم و زدیم به گونه امونو با هم گفتیم: بییه اون خواستگاری کرده!  
بعد با هم جیغ کوتاهی زدیم. با حرص گفتم: می رم می کشمش.  
تارا با ناله و زاری گفت: الهی واسه بابای جوون مرگم بمیرم.  
مامان در حالی که صدامون می کرد به طرف ما اومد و در رو باز کرد و گفت:  
-توتیا، تارا.. بیاین شام بخورین.

در که کامل باز شد اولین چیزی که مد نظر آدم می اومد اون شکم بزرگ و براومده ی مامان بود، بعد پیرهن حاملگی بلند و سیاهش که نماد عزاش بود.  
یه زانومو توی بغلم گرفتم و گفتم: آب که از سر بالا بره رسوایی هم به بار می یاره.  
مامان یکه خورده گفت: چی شده؟!

تارا چشم و ابرویی واسم اومد و بعد لبخندی تصنعی زد و گفت: هیچی مامان جان.  
مامان- توتیا منظورت چیه؟!

-مامان رفته بودی پیش آقا محسن؟

مامان با تعجب گفت: آره چطور مگه؟

زدم پشت دستم و گفتم: بسوزه زبونی که به تمسخر بلند می شه. توی این هیجده سال عمرم ندیدم کسی، کسی رو به باد تمسخر نگیره و خودش گرفتار نشه. از قدیم می گفتن نکبتی که پشت در خوشبختیه در به دره، راسته به خدا..

مامان نشست رو صندلی و لبشو از سنگینی وزنش گزید و گفت:

-منظورت چیه توتیا؟ تو چرا باز افتادی به کنایه گویی؟!!

تارا چشماشو گرد کرد یعنی " چیزی نگو "

مامان- پاشو لباس بپوش. یه کاسه آش واسه داییت گذاشتم، ببر دم خونه اش دم غروبی اومده بود اینجا، بوی آش رنگ و روشو عوض کرده بود.. راستی آقا محسن طوری شده؟!!

-چشم چرونی کرده.

مامان با تعجب گفت: چشم به کی؟

-به ناموس جعفر آقا. (پدرم)

مامان زد به گونه اش و گفت:

-خاک به سرم به کدومتون نگاه بد کرده؟! به تو توتیا؟ یا تو تارا؟!!

-به شما نرگس خانم.

مامان لب گزید و گفت: خاک بر سر من. چی می گی؟ زبونتو گاز بگیر. استغفرالله.. " دست

های سفید تپل شو گزید و ادامه داد" لعنت خدا به شیطون، توتیا چی می گی؟!!

-گفتم اگر مهربون شده لابد دلش گیره. محبت به عروس آینده اشونه. " به تارا اشاره کردم

و بعد گفتم " نه؟ گیر منه. سینه سوخته ی داغ بابام. نه دیگه گیر ننه ام.

مامان چشم هاشو گرد کرد و لب گزید و به دو طرف اش اوف گفت و جواب داد:

-توتیا! چرند نگو، این حرفا شوخیشم شگون نداره.

با عصبانیت گفتم: مگه دیوونه ام که شریک بیست و هفت ساله ی بابامو به ننه ی حمله ی

سی و هفت ساله م بچسبونم واسه ی خنده؟

مامان- یا فاطمه الزهرا(س) از کجا شنفتی (شنیدی)؟

-دایی رسول که دم غروبی اومده اینجا از بوی آش نرگ و رو نمی پروند. از بوی گند

دسته گل آقا محسن بلور چی شریک آقام، بابام، رنگ عوض می کرد. رگ غیرتش بود که

خون تو رگهاشو منقبض می کرد. غیرت که لباس نیست که از در تو بیاد آویزون چوب

رختی کنه و قید شو بزنه. لا اله الا الله. پناه بر خدا " دست گزیدم گفتم " کفن بابای جون

مرگم هنوز تن شسته اشو داره، به چه جرئتی، به کدوم حیا.. وای دارم خل می شم. اون

تیمور بی شرف نمک به حروم کجاست؟ کجاست که بیاد ببینه که پسره قد و قواره اش اومده

خواستگاری مادرش، به خدا از بابام نیستم اگه این پسره روسر جاش ننشونم.

مامان لب گزید و زد رو پاش و گفت: تارا! توتیا چی می گی؟

تارا عر زنان گفت: راست می گی.

با عصبانیت گفتم: خودتو جمع کن، این خونه مرد نداره ولی منو که داره مرد بودن که به

سبیل پست لب نیست، به این رگ بی صاحب گردنه که واسه من قد بی حیایی اون بی چشم

و رو کلفته . مانتو مو از چوب لباسی برداشتم، مامان از جا بلند شد و گفت:  
-توتیا مادر..

چشم تو چشم سبز عسلی اش شدم و گفتم:

-می خوای صبح که شد نقل دهن کس و ناکس بشی که شریک شوهر خدا بیامرزش شده عاشق و دلباخته اش؟! اون یه پسر بیست و هفت ساله که اقلأ نرگس ده سال ازش بزرگ تره. شریک، خوب بود خدا شریک می گرفت. شریک یعنی خائن. یعنی این محسن بی چشم و رو. آقا گفتن و گذاشتن تنگ اسمش لیاقت می خواد. اسم اینو باید گذاشت محسن گرگه تا دیده چوپان سر رو زمین گذاشته دندون تیز کرده واسه بره های چوپان؟! من نمی دارم، اگه اون گرگه من سگ گله ام. اگر توله سگ بابام غیرت نداره و گم و گور شده و خونه رو بی مرد ول کرده و رفته سراغ علافی و عملش و خلافش، من که هستم. تارا پاشو.  
تارا لب گزید و گفت: توتیا! "از هول و ولا رنگ تو صورتش نبود".

-چییه؟ هول ورت نداره آجی خودم حرف می زنم. انقدر رخت شستم که دست به شستم خوب باشه و پهن کردنش واسم کاری نداشته باشه، آدم که حیا و شعور نداشته باشه عینهو رخت چرکه. می شورمش.

مامان- توتیا جان باز شدی گوله ی آتیش؟

-آره شدم گوله ی آتیش. به برم نیا که شعله اش می گیره دامن هر کسی که بیاد جلو.

مامان دست به شکم گرفت و لب گزید. تارا هول زده گفت: خوبی مامان؟

مامان- بهم گفت تمام سفته هایی که بابت جنس ها دادیم و امضاء من پاشونه رو می ریزه دور. گفت چک های آقا تو زود نقد می کنه، خودش می افته پی سند خونه که گروه بانکه.. فکر کردم از سر نون و نمکه..

-گرچه بی صفت مگه نون و نمک می دونه چییه؟ میو میو کرده خیال کردی اومده واسه پاسبونی دم قصابیت؟ هه.. مادر ساده و خوش خیال من. تارا بجنب دیگه.

تارا موهای بور و لختشو بست و شال سیاه شو سرش کرد و گفت:

-آخه امیر مسعود...

با چشمای گرد شده و عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-اسم آوردی نیاوردی ها. خوشم باشه. می خوایید عروسی ننه و دختر رو با هم بگیریم.

اون ها هم که داداش با یه تیر و دو تا نشون زدن، منم می رم زن محمد صدرا شون می شم که حداقل سر داداش بزرگه بی کلاه نمونه. یه عروسی شش نفره می گیرم بعد مردم هم بگن سال باباشون نشده ننه و دخترا عروس سه تا داداش شدن، فیلم هندیه؟

مامان- توتیا به امیر مسعود حرف زدی نزدیا. به خدا اگه بری نامزدیشونو بهم بزنی نه تو نه من.

مچ دست تارا رو گرفتم و گفتم: خداحافظ.

از در زدیم بیرون. رفتم دم خونه ی عشرت خانم، همسایه ای که تنها زنگی می کرد و زن مومن و خوبی بود و گفتم:

-عشرت خانم قریون دستت هوای مامانمو داشته باش تا من و تارا یه توک پا بریم دم خونه

ی نامزد تارا. باید یه چیز مهم بهشون بگم. عسرت خانم لبخندی زد و گفت: برو خیالت راحت. تارا رو دنبال خودم کشوندم، سه تا کوچه بالاتر خونه ی محسن بود که شریک پدرم بود و البته برادر شوهر آینده تارا هم بود. امیر مسعود، داداش کوچک محسن با تارا یه سال بود که نامزد بودن و یه عقد خونگی بین شون خونده بودن تا امیر مسعود در سشو تموم کنه، دانشجوی سال دوم برق بود.

این دو تا خونواده از قدیم و ندیم با هم رفت و آمد داشتن، سر آشنایی از دوستی خان عموی بابام با محمود خان پدر محسن بود. زنگ خونه روفشار دادم زنگ بلبلی در فضای خونه ی جنوبی پدری محسن پیچید. بعد چندی در باز شد و امیر مسعود در قامت در ایستاد و گل از گلش شکفت، گفت: به به، شما چرا اومدین من خودم می اومدم. -برو به اون داداش خان داداشت بگو بیاد ببینم.

تارا زد به گونه اشو لب گزید و به امیر مسعود ابروهای بالا دادشو نشون داد، امیر مسعود با تعجب و نگرانی به تارا نگاه کرد و آروم سری تکون داد یعنی "نگم؟" با عصبانیت گفتم: تارا!

به امیر مسعود نگاه کردم وشالمو کشیدم جلو و گفتم: -آبرو، آب تو کاسه نیست که بریزید زمین. آب ریخته جمع نمی شه مخصوصاً آگه آب رو باشه، این می دونی یعنی چی؟..

محمد صدرا برادر بزرگ امیر مسعود اومد و نگران گفت: چه خبره؟! با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: توتیا خانم! چه خبره این وقت شب؟! چی شده؟ حال نرگس خانم بد شده؟ بیام ببریم بیمارستان؟ با چشم و ابرو گفتم: نخیر.

محمد صدرا با تعجب به مسعود و تارا نگاه کرد و گفت: چی شده؟!!! تارا لب گزید و گفت: آقا محمد صدرا، آخه..

-بگید اون آقا محسن... لا اله الا الله. "رفتم جلو و گفتم" آقا محسن؟ نون و نمک خوردن یعنی هم خون شدن، یعنی یکی شدن، آقا محمد صدرا برادر بزرگ! شما به من بگید، هم خون و محرم، خاطرخواه محرمش می شه؟

محمد صدرا رنگ پروند و گفت: استغفرالله.. چی می گید؟ -خونه ی ما مرد نداره، ولی نامرد هم نمی خواد.

صدای محسن از دورتر اومد که در حالی که نزدیک می شد گفت: -چی شده توتیا؟! صدا بلند می کنی؟! ان از اثرات مرگ آقاته؟ از سر جیغ هایی که سر خاکش می زدی صدا کفالت کردی؟

-نه خیر این صدا صدای خون به جوش اومده امه. رگ غیرتمه، زنا که سبیل ندارن بگن این سبیل یعنی این که من غیرت دارم، چادر و چاقدور دارن، صدای جیغ دارن که بلند کنند و بگن پی هر کسی از گلیمش دارز بشه به همین شب عزیز ماه رمضونی آسمون خدا رو روی سرش خراب می کنم.

محسن- قمپز در کردنا، داداش بیا کنار ببینم حرف این نیم وجبی چیه؟  
 -به قد و قواره ام نگاه می کنی؟ نصفش زیر زمینه و نصفش تو آسمونه، دیدنش چشم بصیرت می خواد که تو نداری. درازا هر چقدر که قد دارن عقل ندارن اینو از قدیم گفتن که چه خوب هم گفتن" یه نگاه به صدرا کردم که قدش از هر دو برادر دیگه بلند تر بود و گفتم:" بلا نسبت، بلا نسبت آقا محمد صدرا که درست این جمله اینه که هر چه قدر قد دارن، حیا و معرفت ندارن، حرمت سرشون نمی شه. خوبه آقام مرد. خوبه رفت زیر خاک. آخ که اگه یه وقت پی می برد به دل ناپاکت که به جرم قتل تو زندان بود.  
 محمد صدرا عصبی گفت: چی شده؟ توتیا خانم چرا انقدر آسمون رسمون می بافی؟ دلم اومد تو دهنم چی شده که شدی مرغ سرکنده و بال بال می زنی؟ کی بی حرمتی کرده که وسط شب نیمه شبی اومدی حساب بیرون می کشی؟  
 با بغض گفتم: به کفن خشک نشده ی بابا اهانت شده.  
 محسن گفت: برو بابا، به بابات چی کار دارم؟! خلف شرع کردم؟! خلاف قانون کردم؟ کی می گه اصلاً خلاف کردم؟ توی جزغله بچه؟  
 یقه ی محسنو با دستم گرفتم. تارا زد به گونه اشو گفت: خاک به سرم توتیا.  
 امیر مسعود- یا علی. توتیا توتیا! کوتاه بیا..  
 محمد صدرا- توتیا خانم کافیه؟  
 محسنو کشیدم جلو و گفتم: تو چشمای من نگاه کن.  
 محسن دست به کمرم گفت: می شنوم.  
 -نه نمی شنوی چون کری، اگه به خدای احد و و واحد، به همون علی ای که فرقتش شکاف خورد تو همین ماه عزیز اگر پاتو از کفش مادر بیرون نکشی جسدتو می دارم رو دوش محمود خان.  
 محمد صدرا با شک به محسن نگاه کرد. امیر مسعود پرید و یقه ی محسن و گرفت و کبونددش به دیوار و داد زد: محسن! محسن! نرگس خانم مادر زن منه، محسن!!  
 محمد صدرا دستای امیر مسعود و از یقه ی محسن که فقط به امیر مسعود نگاه می کرد جدا کرد و گفت: هیس! " خودشم از عصبانیت می لرزید ولی با صدای خفه ای گفت: " محسن چرا بی آبرویی می کنی؟! اگه آقا جون بفهمه سخته می کنه!  
 محسن- از عاشقی پسرش سخته می کنه؟!  
 خونم به جوش اومد و با حرص جیغ زدم: اسم مامانمو نیار.  
 معصومه (خواهر محسن) نفس زنان اومد جلوی در و گفت: وای چی شده؟ توتیا!  
 -به خدا می کشمت!  
 محسن اومد جلو و انگشت سبابه شو بالا گرفت و گفت:  
 -من مادر تو می خوام و می گیرمش.  
 با حرص گفتم: مادرم ده سال ازت بزرگ تره، حامله ست. سه تا بچه ی قد تو داره."  
 چشمام سیاهی رفت و تارا و معصومه جیغ زدن و زیر بازومو گرفتن که نخورم زمین امیر مسعود از حرصش مشت محکمی به در زد که شیشه های در شکست.. محمد

صدرا دست به سر گرفت و گفت:

-محسن! محسن!! داری از کی حرف می زنی؟ نرگس خانم؟! زن جعفر آقا؟! محسن بگو استغفرالله جای خواهر بزرگترته.. محسن! " با حرص با صدای خفه داد زد" محسن بی شعور دست گذاشتی رو زن شریک مرحومت که پنج ماه پیش جنازه شو رو دوش داشتی و گفتی: لا اله الا الله؟! اون زن حامله ست.. بچه ی جعفر آقا.. دو تا دختر داره که یکیش عروس داداشته.

محسن- خب؟! " محسن خونسرد و آروم بود. معصومه منو با دست باد می زد و همینطور وا می رفت، انقدر که وسط کوچه نشست و وارفته به محسن و بقیه نگاه کرد. محمد صدرا اومد طرف من و گفت:

-توتیا خانم بلند شید، من می رسونمتون دم خونه اتون، خودم همه چیز رو درست و راست می کنم.

محسن- من تصمیمم..

محمد صدرا با جذبه ی خیلی زیادی گفت: ساکت شو.

بعد به معصومه نگاه کرد و گفت: معصومه پاشو برو دست امیر مسعود و ببند خونریزی داره. " امیر مسعود دوباره به محسن حمله کرد و گفت" چرا با زندگی من اینطوری می کنی؟ این همه دختر تو شهر ریخته چرا مادر تارا؟! "

تارا با گریه گفت: امیر مسعود ولش کن، الان سخته می کنی ها..

محمد صدرا جداشون کرد و امیر مسعود رو فرستاد داخل خونه و من گفتم:

-مهری خانم و محمود.. خان کجان؟ من باید با اونا حرف بزنم.

محمد صدرا- توتیا خانم، صبر کن آروم بگیر. اونا نیستن رفتن افطاری تو رو خدا، اقام نباید بفهمه. گفتم «خودم همه چیو درست می کنم».

محسن- پیغمبر با زنی ازدواج کرد که جای مادرش بود، پانزده سال ازش بزرگ تر بود. -حضرت خدیجه سه تا بچه ی بزرگ داشت یا حامله بود؟ نکنه شوهر هم داشت که جزو اصحاب رسول الله بود؟! "

محمد صدرا- پای خدا و پیغمبر رو چرا می کشید وسط؟ محسن برو تو.

محسن- من نرگس و می خوام.

کفشمو در آوردم و پرت کردم طرف محسن و گفتم:

-جسد شتم رو شونه هات نمی دارم.

محسن- تو رو سننه، ننه اش یا باباش این خواهر بزرگت " اشاره به تارا" حرفی می زنی؟ تو شدی نخود آش، نرگس باید بگه منو نمی خواد.

-زبون نرگس منم، نع نع نع.

محسن- من باهات ازدواج می کنم نه تو نه هیچ کس دیگه هم نمی تونه جلومو بگیره. اینو تو گوشت فرو کن. " محسن رفت و من با گریه به محمد صدرا که جلوی روم چنباتمه زده بود نگاه کردم و گفتم: " آقا محمد صدرا به خدا اگه شوهر مادرم بشه و مجبورش کنه که شوهرش بشه خودمو آتیش می زنم.

محمد صدرا لبشو گزید و گفت: قسم خدا رو خور، گفتم بسیار دست من. پاشو.. تارا کمک کن بلند شه.

صدای داد محسن و امیر مسعود از خونه اشون می اومد. تارا زد به گونه اش و گفت:  
-وای امیر مسعوده..

محمد صدرا- بیا تارا.

تارا با نگرانی چشم از خونه برداشت و آرن منو گرفت و محمد صدرا با صدایی که سراسر شرم و حیا بود با خجالت گفت:

-توتیا خانم، تارا به خدا من می دونم با چه رویی به صورت شما نگاه کنم. به ولای علی اگر می فهمیدم همچین چیزی تو سرشه نمی داشتم شما بفهمید تا خودم این مشکل رو حل کنم، شما از کجا فهمیدید؟

-دایی رسول زنگ زد، گفت که آقا محسن مادرمو ازش خواستگاری کرده. به خدا داییم آقایی کرده که نزده تو گوشش، خیلی خودشو کنترل کرده که به یه جمله ی "جوون حیا کن" بسنده کرده. آقا محمد صدرا اگر داییم کوتاه اومده از سر بی غیرتی نبوده، از سر حرمتی بوده که واسه هم نون و نمکی بابام و آقا محسن، قائل شده. واسه خاطر حرمت آقا اسدالله خان ه که کل محل تا کمر واسش خم می شن وگرنه آقا محسن با حرفش برق از سر خان داییم پرونده.

محمد صدرا نفسی کشید و گفت: بله، می دونم.

با بغض گفتم: ما دختریم، دخترا جونشون به باباشون بنده، نفس شون باباشونه، آقا محسن یه تیر زده صد جای قلبمونو شکونده. خاطر خواهیشو به جون بگیریم یا جای بابامونو می خواد بگیره. سن و سالشو هضم کنیم یا بی حرمتی شو، به خدا که شما می دونین من جز تا همین قدری که دارم با شما صحبت می کنم صدام با نامحرم بالاتر نرفته، چه برسه به یقه گیری، به شاخ و شونه کشیدن..  
محمد صدرا- می دونم...

رسیدیم به خونه امون و گفتم: آقا محمد صدرا ریش و قیچی دست خودتون. هر گلی که زدین به سر خودتون و بعد به سر ما زدین. این کار عاقبتش نه به شما خیره نه به ما، به قرآن مجید اگه آروم گرفتم به حرمت حرف شماست. می دونم که حرفتون حرفه. مرده و حرفش..

محمد صدرا در حالی که سرش به زیر بود گفت: چشم. " دستشو روی چشمش گذاشت و این حرف رو گفت".

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-چشمتون بی بلا، بفرمایید داخل؟



محمد صدرا- ممنون، سلام به نرگس خانم برسونید، از طرف ما عذر خواهی کنید، به خدا روم نمی شه پیام و خودم عذر خواهی کنم.. شرمنده ام..

-دشمنتون شرمنده، ببخشید، ببخشید تو رو خدا آبروریزی کردم به قول مامانم جوش که می یارم آتیشم با هیچ آبی خاموش نمی شه، روم سیاه..

محمد صدرا در خونه رو هل داد و در همون حالی که سرش پایین بود گفت: خواهش می کنم، بفرمایید.

تارا بی تاب و نگران گفت: آقا محمد صدرا، دل نگران امیر مسعودم.

محمد صدرا یه نیم نگاه به تارا کرد و گفت: هیچیش نمی شه، نا سلامتی مرده ها.

تارا- آخه داشت داد و بیداد می کرد.

محمد صدرا- امیر مسعود حدشو می دونه، نترس. برو داخل.

تارا پشت سر من داخل خونه شد و دیدم مامان در حالی که با بادبزن حصیری داره خودشو باد می زنه عین لُبو سرخ شده و بیتابی می کنه. عشرت خانم هم هی قربون صدقه اش می ره و به آرامش دعوتش می کنه. با نگرانی و هول گفتم:

-سلام، خوبی مامان جون؟

مامان هول زده از جا بلند شد و گفت:

-چی شد؟! چی کار کردین؟! چی گفتی؟! چی گفت؟

-آروم باش، می گم بهت. همه چی درست شد.

تارا- آقا محمد صدرا گفت «خودم می شونمش سر جاش».

مامان- محمد صدرا؟! "نفس مامان بالا اومد و گفت" محمد صدرا حرف می زنه بمیره هم رو حرفشه، نه؟

تارا- آره مامان جون، تو رو خدا آروم بگیر، حرص و جوش واست خوب نیست، مراعات حالتو کن.

مامان- صد بار مردم و زنده شدم، جونم رسید به لبم گفتم «الان رفتید اونجا خون می کنید»  
خواستم به محمد صدرا زنگ بزنم ولی حالم بد شد.

عشرت خانم چادرشو سرش کرد و گفت:

-شب تاریک و سنگستان و مو مست

قدح از دست مو افتاد و شکست

نگه دارنده اش نیکو نگه داشت

وگر نه صد قدح افتاده و بشکست.

مامان اخمی کرد و گفت:

-وا!!! یعنی چی؟

عشرت خانم- یعنی این که من این پسره رو دیدم، می شناسمش، صد بار چشمم به چشمش  
دوختم وقتی می اومد جلوی در این خونه و با آفتون کار داشت. دیدم که با شما که چشم تو  
چشم می شد سر به زیر انداخت. زیاد داغ نکنید نیتش به خیره تا به خاطر خواهی، من  
گیس سفیدمو توی آسیاب سفید نکردم. روزگار سفیدش کرده. از قدیم گفتن هر داغی سرد  
می شه ولی هیچ پخته ای خام نمی شه.

-عشرت خانم چی می گی؟ طرف مایی یا اونا؟

عشرت خانم لبخندی زد و گفت: طرف حق، من هفت تا پسر بزرگ کردم، با سه تا برادر  
شوهر جوون زندگی کردم که همه اشونو خودم داماد کردم، چشمم به یه جوون بندازم می  
خونم، تا ته دلشو، نیتش.. می خونم. اینا پسرای حاج سید محمود خان بلور چی بن. می  
دونید یعنی چی؟ یعنی این محله که یه عمر زیر علمی که رو دوش خودشو پسرش بلند شده  
سینه زدن، اونم برای جد شون.

-حضرت نوح پیغمبر بود از بین پسرای پیغمبر زاده یکتا پرستش یکیشون ناتو شد.

عشرت خانم- استغفرالله توتیا.. استغفرالله.. قضاوت کار انسان نیست. کار خداست.. خدا.

-قضاوت نمی کنم دارم داغ دلمو داد می زنم. دارم حقیقت و می گم. حقمونو.. حق.

عشرت خانم لبخندی زد و گفت: نه دخترم این حق نیست. اشتباه می کنی..

عشرت خانم رفت، برگشتم به مامان نگاه کردم، دلواپس و با تردید منو نگاه می کرد.  
نگرانی تو چشماتش قد یه دریای بزرگ موج داشت، با نگرانی گفتم:

-مامان! واسه چی داری اونطوری نگاه می کنی؟! نکنه حرفای عشرت خانم..

صدای گریه ی تارا که از پله ها پایین می اومد من و مامانو از جا پروند، تارا با چشمای  
گریون و صورت سرخ از گریه مانتوشو تنش کرد. مامان جلوشو گرفت و گفت: کجا تارا  
جان؟

تارا با گریه گفت: امیر مسعود و محسن دعواشون شده، امیر مسعود سر خودشو کوبونده تو  
ویتزین، سرش شکاف خورده بردن ش بیمارستان.

-یا قمر بنی هاشم.

مامان- خدا خوبت کنه توتیا، ببین این دو تا برادر رو چطوری به جون هم انداختی؟

شالمو سرم کردم و گفتم: من؟! لابد من اومدم خواستگاریتون؟

مامان- اون چادر منو از رو چوب لباسی بده نمی تونم دستمو بلند کنم. " چادرشو از رو  
چوب لباسی ای که در فاصله ی زیادی از زمین به دیوار نصب شده بود برداشتم و به  
مامان دادم. گفتم:"

-شما نیا.

مامان- لابد شما دو تا دختر جوون و تنها بفرستم، امیر مسعود دامادمه انگاری ها..

تارا با گریه گفت: مامان چه خاکی تو سرم بریزم؟!!

مامان با غصه و گریه گفت: مامان جان آروم باش. ایشالا که طوریش نشده.

سه تایی راهی بیمارستان شدیم که از سر محل قد یه چهار راه فاصله داشت، پامون رسید به  
راهروی بیمارستان، معصومه و محمد صدرا اومدن طرفمون. محمد صدرا تا مامان رو دید  
رخ زرد کرد و گفت:

-سلام نرگس خانم.

مامان- سلام علیکم، آقا محمد صدرا چی شده؟

تارا با گریه و شیون گفت: امیر مسعود کجاست؟ چی شده؟

محمد صدرا با تعجب به تارا نگاهی انداخت و گفت:

-طوریش نشده، فقط ده تا بخیه خورده..

تارا چنان زد تو سرش و ناله و فغان کرد که محمد صدرا گفت:

- تارا تیر که نخورده؟ ده تا بخیه خورده.

تارا با گریه گفت: کجاش؟

معصومه هم با گریه جواب داد: پیشونیش.

مامان با گریه گفت: الهی بر اش بمیرم. کجاست؟

- سلام

برگشتیم دیدیم محسنه. خون توی سرم داغ شد، سر به زیر داشت و سر بلند نمی کرد..  
مامان با گریه گفت:

- ببین آقا محسن چی کار می کنی؟ جواب مادرتو چی بدم؟

- مگه شما باید جواب بدید؟!!

محسن با اخم منو نگاه کرد و گفتم:

- داداش، داداشتو زدی بعد به خاطر..

محسن- من نزدم، خودش قاطی کرد و سرشو کوبوند تو بوفه.

- آقا محسن، آتش به پا کردی، آتیشت داره قربانی می گیره، با این آتیش دیگه آبی گرم نمی شه و خونه ها رو می سوزونه. داداشتو انداختی گوشه ی بیمارستان، شوهر خواهر من. پسر فردا که خبر اون دل ناغافلت مثل بمب بیپچه توی محل، بابات اونجا می خوابه جای امیر مسعود. (یه زبونم لال می گفت بد نبودا)

محسن عین یه گرگ زخمی به من نگاه کرد و تارا با گریه گفت:

- آقا محسن! شما جای داداش مایید، آقام همیشه می گفت اگه تیمور آدم نیست اگه داداش ندارید که دارید و بدتر از نداشته س، آقا محسن عینهو داداش تونه. اولین روزی که رفتیم مدرسه شما و اقا محمد صدرا من و آبجیمو از مدرسه آوردید، یه عمر شما رو جای داداشمون دیدیم، جای تیمور بی قید.. چرا این تصور قشنگ رو خراب می کنی؟ چرا داری

هر دو خانواده رو به هم می زنی و به جون هم می اندازی؟ آقا جون (پدر محسن) آگه بفهمه نامزدی من و امیر مسعود رو به هم می زنه. از ترس ابرومون، از ترس دهن مردم. این تهران هفتاد سال پیش پُر از دروازه بود. حالا همه ی دروازه ها رو جمع کردن ولی در دهن مردم همیشه بازه، تو رو ارواح خاک مرده هات، تو رو به حرمت نون و نمکی که با آقام خوردی. دهن مردم رو به نقل ما باز نکن. آتیش جدایی من و امیر مسعود نشو. داغ به دلمون نذار.. آقام با مرگ ناگهانش به اندازه ی کافی داغمون کرده، داغ عزیز، ته داغ هاست.. داغ بابای عزیزم به دلم مونده. داغ امیر مسعود رو هم به دلم ندازید.

تارا با گریه رفت به طرف اتاق امیر مسعود. محسن با اخم و سردرگمی به زمین نگاه می کرد. مامان گفت:

- دیروز که گفתי سفته ها رو ریختم دور، گفתי چک های جعفر آقا رو نقد می کنی و خونه رو.. گفتم: «جعفر آقا آگه صد بار به هر کاری دست زد تو زرد از آب دراومد. اگر به صد نفر اعتماد کرد و بهش از پشت خنجر زدن اینبار عجب کسی رو همراه خودش کرد خدا بیامرز. این جوون واقعاً که عین همون برادریه که آقا جعفر به دخترش نقتشو می کرد.» گفتم: «آگه خدا پسری به من نداده و به اون خدا بیامرز هم یه پسر ناتو داده که ای کاش نمی داد.. ولی حداقل آقا محسن و عین یه پسر واقعی تو زندگیمون قرار داده..» آقا محسن من شما رو پسر خودم خوندم.

محسن همون طور سر به زیر گفت:

- این جا که هزار و چهارصد سال قبل نیست که فاصله ی سنی ده، یازده سال فاصله ی سن مادر و پسر باشه نرگس خانم. مگه دل اصلاً عدد می فهمه تا جعفر آقا بودن خواهرم بودید، حالا که جعفر آقا نیست..

- بر چشم بد لعنت. (D):

محسن با حرص نگام کرد و گفتم: جعفر نیست ولی دخترش هستن، مگه این که ما رو هم سخته بدی.

محسن با حرص و عصبانیت گفت: آقاتو من سخته ندادم. چرا دهنمو باز می کنی؟

محمد صدرا- محسن! توتیا خانم! دیگه شما هم دارید زیاده روی می کنید.

- آقا محمد صدرا، آگه تیمور اومده بود خواستگاری مادرتون..

محسن خواست با عصبانیت بیاد طرف من که مامان جیغ زد و محمد صدرا جلوی روم ایستاد و با محسن چشم تو چشم شد. از ترس عصبانیت محمد صدرا ایستاد، با صدای گرفته ای به محسن گفتم:

- به قبات بر خورد؟! -

محسن داد زد: من تیمورم؟! -

پرستار اومد و گفت: چه خبره؟! اینجا بیمارستانه.. بفرمایید بیرون. اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتید.

محمد صدرا بدون اینکه حتی یه اینچ اونطرف تر بره گفت: چشم. چشم.. ببخشید.

- آفرین آقا محسن گل نکرده ت که اینه وای به حالی شکوفه ت. هنوز شوهر مادرم نشدی می خوای منو بزنی " با بغض ادامه دادم " لابد شب عروسیتون سر من و زیر پای مامانم از تتم جدا می کنی.

محمد صدرا با عصبانیت ولی صدای گرفته و خفه گفت:

- خدا ازت نگذره محسن. خدا ازت نگذره!

محسن رو برگردوند و با مشت کوبوند به دیوار و گفت:

- چرا سر لج گذاشتی؟! مگه چیه؟! چرا نه؟ بده می خوام بالا سرتون باشم؟ بالا سر مادر جوونت که نگاه پیر و پاتال های محلتون با مردن بابات افتاده بهش؟ بده که نمی خوام اون طفل معصوم از بدو تولد مزه ی یتیمی بکشه؟

مامان چادرشو رو صورتش کشید و با گریه رفت روی نیمکت بیمارستان نشست و منم تا مامان و دیدم کنارش نشستم و شونه هاشو توی دستم گرفتم. مامان سر روی شونه م گذاشت و گریه کرد.

محمد صدرا رو به محسن گفت:

- تو برو پیش امیر مسعود.

محسن- می خوام نرگس خانم و توتیا رو برسونم.

محمد صدرا با همون جذبیه گفت: خودم می برم.

محسن- خداحافظ.

محسن به من نگاه کرد. رنگِ نگاهش پر از این بود که حرفشو راست زده. صادقانه که اونطوری نگام کرد که "باور کن"

محمد صدرا- توتیا خانم به مادر کمک کنید بلند شن من می رسونمتون.

مامان سر بلند کرد و گفت: خودمون می ریم آقا صدرا.

محمد صدرا- ساعت دو شب؟! دو تا زن؟! تارا رو صبح می یارم امشب پیش امیر مسعود باشه برای هر دوشون بهتره. بلند شید.

مامان- مادر و حاج آقا کجان؟

محمد صدرا- به ملیح زنگ زدم گفتم نگهشون داره آخه امشب افطاری اونجا بودن.

مامان- الحمدلله..

محمد صدرا ما رو رسوند و خودش برگشت بیمارستان..

\*\*\*\*

سلانه سلانه با کلی فکر و خیال خیابونو طی می کردم که یکی صدا زد:

- وا!!! توتیا جون!

برگشتم نگاه کردم. ملیحه خواهر بزرگ محسن بود که هفت سال بود ازدواج کرده بود و مثل مامان باردار بود. لبخندی به من زد و گفت:

- منو ندیدی؟!

- نه به خدا ببخشید، انقدر که ذهنم مشغوله شما رو ندیدم.

ملیحه لبخند تلخی زد و گفت: به خدا شرمنده م. اصن روم نمی شه تو چشمات نگاه کنم.

- شما چرا؟! اون که باید شرمنده بشه نمی شه. " به اون طرف خیابون اشاره کردم که مغازه ی بلور و کریستال محسن بود و محسن هم جلوی در دست به جیب ایستاده بود و با اخم منو نگاه می کرد. ملیحه تا روی برگردون و سر تأسف و یأس برای محسن تکون داد، محسن با عصبانیت خیابون دو لاین رو طی کرد و اومد این دستِ خیابون. با خشم تو صورت من داد زد:"

- حرف حسابت چیه؟! ای کاش قبل مرگ بابات شوهر کرده بودی رفته بودی حالا بلای جون ما نمی شدی.

- اون تویی که بلای جونی نه من.

محسن با حرص گفت: مادرت راضیه.

- مادرم بی جا کرده، هنوز بچه ی بابام تو شکمشه، من نمی ذارم پات برسه به اون خونه، توی اون خونه یا جای منه یا.. " با انگشت زدم به قفسه ی سینه اش و ادامه دادم: " یا جای تو.

محسن با حرصی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفت:

- من با مادرت ازدواج می کنم و تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

ملیحه زد به گونه اش و آستین محسن و گرفت و گفت:

- جز جگر بزنی. زبون به دهن بگیر. تن این دختر رو توی ظهر تابستون با دهن روزه نلرزون.

- کاری می کنم که تا فیها خالدونت بسوزه.

محسن دست به کمر با حرص گفت: مثلاً چه غلطی؟..

- منم می رم زن بابات می شم.

محسن دست شو بلند کرد که بزنه تو گوشم که ملیحه جیغ زد و آرنج محسن و گرفت و گفت:

- محسن! محسن ذلیل مرده ببین چه بلوایی به پا کردی؟

محسن با عصبانیت داد زد: توتیا!

- اگه قراره پاتو از زندگیمون بیرون نکشی و منو دق بدی، دق ت می دم.

محسن اومد طرفم. یه قدم عقب رفتم و داد زد:

- از جلوی چشمم دور شو.

در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم: یادت بمونه.

ملیحه: توتیا تو رو خدا برو.

رفتم عقب و چشم تو چشم محسن نگاه کردم. بغض گلومو گرفت و گفتم:



- حتی به خاطر سر نگرافتن این ازدواج خودمو آتیش می زدم. کسی که به خودش رحم نکنه به دیگران هم رحم نمی کنه.

رومو که برگردونم برم خونه شروع کردم به گریه کردن، پامو تند کردم، از فرط اشک جلوی راهمو نمی دیدم، ب اثر یه برخورد با آدم از پشت افتادم روی زمین. همون شخصی که باهانش برخورد کرده بودم اومد کنارم چنبا تمه زد و گفت:

- حالتون خوبه؟ ببخشید من عجله داشتم.. "در حالی که اشکامو پاک می کردم و از جا بلند می شدم، گفتم: "اشکال نداره.."

یه نیم نگاه سر سری به قیافه اش انداختم، بعد سرم به سرعت باد برگشت و دیدم داره تو چشمام نگاه می کنه، چه نگاهی! چقدر تیز بود. هیز نبود ولی تیز بود و احساس کردم قرنیه ی چشمم و داره شکاف می ده. نگاهمو سریع گرفتم و از جا بلند شدم. لباس مو تکوندم و گفتم: خوبید؟

- بله خوبم، گفتم که اشکالی نداره.

راه افتادم، هنوز دو قدم نرفته بودم که داد زد: خانم.. دختر خانم..

برگشتم و دیدم کیفم توی دستشه، کیفم و از دستش گرفتم و با سرعت زیادی گفتم: مرسی. " و راه افتادم"

چند قدم که دور شدم یکی صدام کرد:

- تویتا!

برگشتم دیدم از وسط خیابون یکی داره می یاد به طرفم. اون رضا بود. پسر دایی رسول. تا دیدم ش زدم زیر گریه و گفتم:

- رضا!

رضا هول زده و دیوونه وار گفت: چیه؟ چی شده؟!

- رضا! وای رضا..

رضا مثل دیوونه ها گفت: کی اشکتو درآورده؟ " به روبرو نگاه کرد. یهو چشمش به دورتر موند و گفت: اون کیه؟

رضا سابقه ی دعوا داشت، تقریباً هر سه چهار ماه یک بار سر دعوا تو کلانتری بود، همیشه یه جا یه بی غیرتی اتفاق می افتاد که رضا هم اونجا بود و دنیا جلوی چشمش تیره و تار شده بود و وارد دعوایی شده بود که بهش ربطی نداشت..

رضا- اون محسنه؟!.. " با چشمای خشمگین منو نگاه کرد و گفت:"

- چی کارت کرده که چشمت سرخه؟ از مادر زاییده نشده که اشک تو رو در بیاره و تاوون نده، نامرد.. "رضا دویید طرف محسن که هنوز داشت با ملیحه حرف می زد. محسن برگشت به مغازه ش. دوییدم طرف رضا و جیغ زدم":

- رضا تو رو خدا، رضا!

رضا داد زد: تو برگرد.

- رضا!

تتم روی یه چیزی غلت خورد و از روی یه چیزی پرت شدم پایین، اوخ کمرم چه دردی گرفت.. آسمون اومد جلوی چشمم. آسمون که بالا سرم بود چرا روبروم شد؟! صدای جیغ ترمز چند تا ماشین توی خیابون پیچید. چرخ های ماشین ها رو کنار تتم دیدم. چی شده؟! در جا بلند شدم و دو قدم دوییدم ولی نمی دونم چی شد که یهو تمام روشنایی های جلوی چشمم سیاه و تار شد. همه یه صدا داد زدن: بشین تصادف کردی.

صدای داد با ترس رضا با گرفتگی صدایی که صداشو دورگه کرده بود اومد:

- توتیا!

پیشونیم خیس شده بود.. ملیحه جیغ زد و محسن چشماش داشت از حذقه بیرون می زد. دویید طرفم و داد زد: یا موسی بن جعفر..

احساس کردم چشمام داره سنگین و سنگین تر می شه.. دیگه چیزی نفهمیدم..

---

نور به پشت پلکهای بستم فشار آورد، چشامو که باز کردم زیر دم و دستگاہ های زیادی بودم، صدای یه پرستاری اومد و گفت:

-سلام.

اینور و اونور و نگاه کردم. آره اینجا بیمارستانه که پرستار بالا سرمه. چقدر تتم خسته است.

- چی شده؟!!

پرستار- تو از مرگ نجات پیدا کردی.

- مرگ؟! خانواده ام کجان؟

پرستار- تا همین یه ساعت قبل که خیر داده بودیم که تو واکنش نشون دادی همه اینجا بودن. ولی حالا فقط یه آقای مسن منتظرته فکر کنم گفت داییته.

- دایی رسول؟!!

پرستار لبخندی زد و گفت: آره، می خوای ببینیش؟ می تونه چند لحظه ببینتت.

- از کی اینجا؟

پرستار- سه ماهه.

با تعجب گفتم: سه ماهه؟!!

پرستار- تو کما بودی، دو روزه که حالت بهتره. یادت نمی یاد؟

- نه هیچی، چرا تو کما بودم؟

پرستار- تصادف کردی.

- الان کدوم ماه هستیم؟

پرستار- آبان.

- مامانم..

پرستار خندید و گفت: آره مامانت تو همین بیمارستان زایمان کرد، یه پسر کاکول زری اسمشتم گفت ها..

- امیر علی.

پرستار خندید و گفت: آره مامانت می گفت تو این اسمو انتخاب کرده بودی، حالا آروم باش تا داییتو صدا کنم.

پرستار رفت. تمام نگرانیم مامان و محسن و ازدواج شون بود. یعنی چی شده؟! آه سه ماه تو کما بودم؟! پس چرا هیچی یادم نمی یاد؟! انگار از یه خواب طولانی بعد از ظهری بیدار شدم، من خواب دیدم ولی چرا یادم نمی یاد. سرم پر از رویا های محو بود..

یکی با عجله اومد داخل، روم به پشت در بود. سرم درد می کرد و نمی تونستم برگردم. با ناله گفتم: دایی!!

در بسته شد. یکی اومد جلوی روم، شلوار جین؟! دایی و شلوار جین؟! آره رضاست. نگاهم بالاتر رفت. تی شرت سفید؟! رضا از سر مرگ نامزدش سیاه پوشه.. تیشرت سفید پوشیده؟ نگاهم به صورتش افتاد.. نه دایی بود نه رضا. پس این کیه؟ کنار تختم چنباتمه زد و گفت:

- وای! " نفس شو خارج کرد و گفت" جونم و بالا آوردی..

توی چشمای سیاهش چشم دوختم و گفتم: شما؟!!!

پسره پوزخند زد و گفت: شب و روز پشت اون در واست دعا کردم، اونم من؟ مادرم خودشو کشت تا بشم عین بابام، خدا پیغمبر حالیم بشه، نشد. ولی تو یه بابایی از من درآوردی که صد بار خدا و پیغمبر جلوی چشمم ردیف کردم.

با گنگی اخمی کردم و گفتم: دایی کجاست؟! دایی رسول.. دایی..

پسره- الان صدا می کنم، اخه داییت رو نیمکت خوابیده بود، پرستاره که گفت: «کاملاً به هوشی» من اومدم. گفتم تا داییت خوابه پیام ببینمت.

- شما کی هستید؟

پسره- من کیانوشم. همون که بهت زد.

صحنه ی تصادف اومد تو ذهنم، گفت:

- تو یهو دوبیدی وسط خیابون، من دعوام شده بود قاطی بودم داشتم با سرعت حرکت می کردم. تو رو دیدم ترمز کردم ولی دیر شده بود. تو از روی سقف ماشینم غلت زده بودی.

در اتاق باز شد و دایی اومد داخل و با گریه گفت: توتیا!

- دایی... سرم درد می کنه، نمی تونم سرمو تکون بدم، چی شده؟ فلج شدم؟

کیانوش- نه بابا سالمی به خدا.

دایی- مهره ی گردنت آسیب دیده، سر دردت واسه مهره ی گردنته دایی جون.

دایی پیشونیمو بوسید و گفتم:

- دایی راست بگو..

پرستار اومد و گفت: زیاد نمی شه صحبت کنی هنوز حالت انقدر مساعد نیست.

- مامانم با محسن ازدواج کرده؟

دایی نگاهم کرد و گفت: نه هنوز.

- دایی خسته م. انگار از جنگ اومدم. تتم درد می کنه.  
پرستار- باید استراحت کنه، خواهش می کنم بفرمایید بیرون.

\*\*\*

از فک و فامیل و در و همسایه و دوست و خانواده همه توی اتاق ریخته بودن. خوبه اتاق خصوصی بود. وگرنه هم اتاقیم حتماً دیوونه می شد. گردنم درد می کرد و همین باعث شده بود که کلافه باشم. هر کی یه چیزی می گفت. رو برگردوندم دیدم امیر مسعود بالا سرمه. طوری به من نگاه می کرد که انگار حرفی داره که بزنه. زیر چونه اش کبود بود. حتماً باز دعواش شده بود. بدتر از من اون بود.

- می خوای چیزی بگی؟

امیر مسعود- حرفا دارن خفه م می کنند. توی گلوم گیر کردن.

- بگو.

امیر مسعود با بغض به جماعت دورمون نگاه کرد و گفت:

- اینجا نمی تونم.

- کسی حواسش نیست.

امیر مسعود- می ترسم منفجر شم از این همه حرفی که تو گلوم گیر کرده.

- دعوا کردی؟

امیر مسعود سری تکون داد، گفتم:

- امیر مسعود "بغض گلومو گرفت و با شرمندگی گفتم" بیخشید، ای کاش هرگز خان عموی بابام این دو خانواده رو با هم آشنا نمی کرد.

امیر مسعود- تو چرا شرمنده ای مگه داداش تو داره مادرمو..

امیر مسعود با حرص و عصبی رو برگردوند که اشک غیرت شو خواهر زنش نبینه، تارا اومد طرفمون. دست تکون دادم که تارا نره طرف مسعود. تارا دستمو گرفت و گفت:

- چی شد؟

- هیچی؟! خب غیرتش داره می خوردش. نمی تونه تحمل کنه که داداشش عاشق مادر زنش شده، اگه مامان پول دار بود، اگه چیز با ارزشی داشت می گفتم به خاطر اونه که محسن می خوادش ولی هیچی جز عشق این وسط نمی بینم.

تارا- مامان پشت در اتاقی که تو زیر یه خروار دستگاہ توش بودی، دردش گرفت.. بردنش طبقه ی بالای همین بیمارستان که زایشگاهه. بچه تو بد شرایطی گیر می کنه، مجبور شدن مامانو سزارین کنند. بچه که به دنیال اومد زردی داشت، مشکل داشت باید پنج نوبت آمپولی می زد که هر آمپول نزدیک دویست و پنجاه هزار تومان بود. خرج همه رو محسن داد.

بند دلم پاره شد. لبمو گزیدم و چشمامو بستم، مامان حتماً دیگه رامش شده. حتماً دیگه به این نتیجه رسیده که ما اگه محسنو نخواهیم امیر علی می خوادش. امیر علی بهش نیاز داره. اگه محسن نبود خرج زایمان شو، دارو های امیر علی و بستری بودنش واسه خاطر زردیش و کسی نمی تونست بده.. وای من مامانو می شناسم. ضعیفه.. اصلاً شخصیتش وابسته است. خدا نکنه کسی بهش محبت کنه تا بهش وابسته بشه. اگر رضا اون گوشه تو فکر و ساکت ایستاده و لب می جو واسه خاطر اینه که لابد مامان راضی شده. مامان راضی شون کرده. اگر مامان دلش گرمه و پسر نوزاد شو با اون لباسای رنگارنگ به همه نشون می ده و لپش گل انداخته و خنده از لبش نمی ره انگار حالا که فهمیده یه پسری که ده یازده سال ازش کوچیک تره عاشقش شده و دو مرتبه جوون شده. چه روسری ای رو سرش گذاشته.. اون دستبند.. اون دستبند رو کی.. محسن؟! مامان سر چک های بابا تمام طلاهاشو فروخته بود.. حالا اون دستبند.. حتماً محسن داده دیگه. خدایا نمی تونم قبول کنم اونم وقتی هنوز یه سال از مرگ بابام نگذشته. مامان چطوری دلت میاد انقدر آسون بابام و خاطراتشو کنار بزنی و بری سر عشق تازه. چطوری می تونی جای بابام محسن و بیاری؟ آخ بابا اگه می دونستی که جایگزینت بیست سال ازت کوچیک تره حتماً از این غم سخته می کردی. نه بابت چک های هنگفت برگشتی.

اگر می دونستی که شریکت بعد مرگت می شه عاشق و شیدای معشوقه بت قلم پاهاتو می شکوندی که نری خونه شون تا باهات صحبت کنی. خوش به حالت. مُردی.. ولی من زنده ام و دارم جات زخم می خورم. صدای سلام پر طنین و باز کسی در فضای اتاق پیچید و هر کی که نشسته بود یا جایی تکیه کرده بود ایستاد. جمعیت که کنار رفت محمود خان با یه دسته گل بزرگ جلوی تخته اومد. قد و قواره اش آدمو یاد پهلوون های قدیم می انداخت. احساس می کردم عمو بزرگمو دیدم که نگاهش درست عین بابامه.

- سلام.

محمد چنان لبخندی زد و با اون صدایش که قلبمو گرم می کرد که یه مرد هست که بشه روش حسابی باز کرد گفت: سلام بابا جون.

مهری خانم از پشت سر محمود خان اومد کنار تخته و دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید و گفت:

- عافیت باشه، خدا می دونه چقدر نذر و نیاز کردم، خدا رو شکر که رو سیاه نشدم. الحمدلله به هوش اومدی.

لبخند تلخی زدم و با صدای آهسته و با بغض گفتم:

- ای کاش به هوش نمی اومدم.

مهری خانم با خجالت و شرمندگی لبشو گزید و س به زیر انداخت و گفت: وای!

اشک از گوشه ی چشمم غلتید و سر خورد روی صورتم چکید. گفتم:

- مامان جوون شده. از سیاه عاشق سینه چاکش در اومده ..

مهری خانم عین شمع از خجالت آب می شد. یه نگاه به محمد خان کرد. گفتم:

- الهی بمیرم. غیرت داره امیر مسعود رو می خوره، رضا رو داره عین شمع آب می کنه و هر دو نمی تونند حرفی بزنند. دیدن اینا از دل خودم داغون ترم می کنه مهری خانم.

مهری خانم با بغض گفت: روم سیاهت توتیا جان، روه سیاه با این پسر تربیت کردنم. اولاد بزرگ کردیم واسه روزای تنگمون شده مایه ی ننگمون، چیکارش کنم؟! دست آفاش روش بلند نشده بود که شد، از خونه بیرون نشده بود که شد. گفتم: «بیرونش کردیم که راحت تر آبروزیری کنه؟!» آوردیمش خونه زیر نظر خودمون. چیکار کنم?!

با بغض گفتم: ای کاش من نبودم. می دونی چی داره منو می کشه؟! فکر مردم، حرفشون.. مامانم من مجرد رو داره، جواب فردای روزگارمو چی بدم؟ بگه داداشته؟ بگم نه شوهر مادرمه؟ بهش می گیم بابا؟! چرا فکر من نیست؟ ایرادم به آقا محسن نیست به مادرمه. هیچی نشده می خواد شناسنامه ی امیر علی رو به نام محسن بگیره. بابای من پس چی؟! بذار من خیر مرگم از خونه بت برم بعد.. حداقل رحم به روزگار من کن. چرا آقا محسن؟! یه غریبه.. نه برادر شوهر دخترت. نه شریک شوهرت.

مهری خانم سر به زیر گفت: نه کسی که قبل از مرگ شوهرت خواستگار دخترت بوده. " مات و حیرون به مهری خانم نگاه کردم، محسن خواستگار من بوده؟!!!! گل بود به سبزه نیز آراسته شد. مامان! خدا خوبت کنه روت شده تو صورت من نگاه کنی؟! به مامان نگاه کردم.

با جاریش می گفت و می خندید! شاید خیر نداشته، مامان انقدر ها هم بی فکر نیست. بالاخره فکر آبروی خودشم می کنه دیگه.. محسن چطوری تونسته اول منو بخواد بعد مامانمو.. این پسر به خاک آقام که شک دارم پسر محمود خان باشه. یعنی از اول هم عاشق مامان بوده ولی چون نمی تونسته به اون برسه اومده سراغ من که شبیه مامان هستم؟! آره؟! فکرش افتاد تو جونم. از محسن در سر حد مرگم بد اومد.. نفرت یه جوری وجودمو گرفت که دلم می خواست از روی تخت بلند بشم برم سراغش و خرخره شو بجوم. لبهامو روی هم فشردم که صدای گریه امو کسی نشنوه. صدای دلی که شکسته بود.. دلی که بهش خیانت شده بود. کسی که قرار بود بازیچه ی دستای کثیف محسن بشه. از من می خواست به عنوان یه پل استفاده کنه که به مادرم برسه؟! تارا دستمو گرفت.. سرمو به تارا چسبوندم که کسی اشکمو نبینه، تارا با همون صدای نازک و دلواپس گفت:

- آقا جون.

محمود خان- توتیا.

- بله؟!!

محمود خان با غصه ی زیاد گفت:

- من همه چیزو درست می کنم.

- حاج آقا این جمله رو سه ماه قبل آقا محمد صدرا هم گفتن.

محمود خان نگاهی به من کرد و گفت:

- چقدر منو قبول داری بابا جون؟

- خیلی..

- پس اعتماد کن و هرچی که گفتم و بپذیر. مطمئن باش به ضرر خانواده ت کاری نمی کنم.

\*\*\*

روز ها از پی هم گذشتن، مامان و می دیدم که به وضوح انگار ناشنوا شده بود. محسن به قدر کافی در سه ماهی که من توی کما بودم دلشو برده بود.

با مامان قهر بودم. اونم با من قهر بود. شده بودیم دو تا خواهر.. اون خواهر بزرگه من کوچیکه، تارا هم شده بود مرغ پیغام و پسغام رسون. امیر مسعود هم پا تو خونه مون نمی داشت. تا جلوی در می اومد و با تارا حرف می زد و برمی گشت خونه شون. پاییز کم کم



رخ عوض می کرد و رو به زمستون می رفت.. نمی خواستم لقمه ای بخورم که پولش از محسن باشه واسه ی همین با تارا پی کار افتادیم. اول دو تایی ولی همین که امیر مسعود فهمید قاطی کرد و گفت: «مگه من مُردم که تو می خوای بری سر کار. خودم خرجتو می دم لازم نکرده تو بری سر کار. مگه این که امیر مسعود مرده باشه که زنش زیر دست کس و ناکس کار کنه. به خدا توتیا من روم نمی شه تو رو هم نهی کنم چون آقا بالا سر تو من نیستم، وگرنه خونم همون قدری که سر تارا به جوش می یاد سر تو هم می جوشه. حالا که آقا جعفر چشم از دنیا بسته باید بیشتر تورو مثل معصومه و ملیح بدونم. و میدونم... ولی اگه حرفی به تو نمی زنم از سر اینه که خلق و خوی تو رو می شناسم.»

صبح به صبح روزنامه می گرفتم و دور کار ها رو خط می کشیدم و می رفتم بیرون پی زنگ زدن و آدرس گرفتن و دنبال کار رفتن..

توی پارک نشسته بودم و دور آگهی ها رو خط می کشیدم که دیدم یه آگهی واسه استخدام یه کارگر ساده واسه یه فروشگاه مبیل صادراتی زده، واسه منی که امان رفتن به دانشگاهو اجل بابام بهم نداده از همین دسته کار ها پیدا می شه دیگه. بلند شدم و طرف کیوکی تلفن رفتم و شماره رو گرفتم. کسی تلفن رو جواب نمی داد. تصمیم گرفتم به ۱۱۸ زنگ بزنم و از روی اسم مبیل فروشی محل مورد نظر رو جوینا شم. آدرسو گرفتم و سوار ماشین شدم و به فروشگاه مورد نظر رسیدم. چند دهنه و چند طبقه ی ساختمون پر از مبیل بود. بوی چوب و چرم تا مغز استخوون آدم تیر می کشید. چه نمایی.. در هر قسمت مدل های مشابه از مبیل های رو چیده بودن و در هر کدوم از اون بخش ها یه دختر خوش پوش با لباس های شیکی میچرخید. گویا معرفی کننده ی مبیل های اون بخش بودن. به اولین بخش که رسیدم گفتم:

- اینجا مدیریت داره؟

- طبقه ی سوم.. ام.. با کی کار داری؟

- با مدیریت، هستن؟

- آره. تازه اومدن.

از پله ها بالا رفتم. هر چی بالا تر می رفتم مبیل های زیبا تر می شد. طبقه ی سوم مثل یه بخش اداری بود. مبلی برای فروش نبود در عوض یه طرف اتاق مدیریت بود طرف دیگه بخش سفارشات.. درست عین یه شرکت.

اول صدای داد و بیداد از اتاق مدیریت می اومد. یکی با لحن محترمانه فریاد می زد. روی مبیل هایی که در فضای خارجی اتاق ها برای انتظار چیده شده بود نشستیم. در باز شد و یه خانم تقریباً بیست و دو ساله با لباس فرمی شبیه کت شلوار، با یه شال نازک سرخ که رو

سرش بود او مد بیرون. یعنی مدیر اینه؟! چه آرایشی! انگار داره می ره عروسی!! از جا بلند شدم و گفتم: سلام.

یه نگاه به سرتا پای من انداخت و گفت: سلام بفرمایید؟

- رفت پشت میز نشست و گفتم:

- بابت آگاهی ای که توی روزنامه زده بودید اومدم.

---

منشی زد زیر خنده و هی خندید. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ما کارگر مرد خواستیم نه یه دختر.

- خب اشکال نداره شما هر کاری بگید من می کنم.

منشی خندید و گفت: ما واسه ی این کارگر مرد می خوایم که موقع بار زدن مبل های یکی باشه مبل های رو بلند کنه و بذاره تو کامیون یا وانت. تو که نمی تونی..

- تورو خدا یعنی توی مبل فروشی ای به این بزرگی کاری واسه ی من نیست که انجام بدم؟ به خدا دو هفته ست شب و روز دنبال کارم..

در یه ضرب باز شد و یکی از در اومد بیرون. یه زونکن و پرت کرد رو میز منشی و گفت:

- حسابدار استخدام نکردیم که بعد از حسابرسی اون خودم بشینم دو مرتبه حساب کنم، کارتو درست انجام بده. توی این شهر چیزی که ریخته حسابدار بیکاره. یه بار دیگه حسابا رو چک کن.

برگشت و به من یه نیم نگاهی کرد و دو مرتبه نگاه شو به سرعت به طرفم برگردوند و گفت: بفرمایید؟! شما؟!!

همون دختره که گویا حسابدار بود و کارای منشی هم انجام می داد گفت:

- آقای سولک ایشون دچار..

پسره منو دقیق تر نگاه کرد و گفت: چقدر قیافه ت آشناست؟ اسمتون؟

- من؟! توتیا مستچی.

- مستچی، مستچی.. نه مستچی نمی شناسم. پس چرا قیافه ت انقدر آشناست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مبل انتخاب کردین؟

- نه من واسه آگهیتون..

- آگهی استخدام؟

با خجالت گفتم: بله.

لبخندی از سر خنده یا تمسخر زد و گفتم:

- دختر خوب اون که واسه کارگر مرده، اونم نه یه مرد زپرتی لاغر و نحیف. من یه آدم ورزیده می خواستم که مبل ها رو بار بزنه.

نا امیدانه گفتم: یعنی هیچ کاری واسه ی من نیست که اینجا انجام بدم؟ به خدا من خیلی به کار نیاز دارم، اگه زودتر پیدا نکنم..

سری تکون داد و گفتم: چی می شه؟!

- باید کار پیدا کنم. فکر می کردم.. انگاری بیخود امیدوار بودم. حیف شد حقوقی که ذکر کرده بودید خیلی خوب بود.

از جا بلند شدم و نا امید و خسته گفتم: خداحافظ.

تا جلوی در که رسیدم گفتم: خانم مستچی

برگشتم و گفتم: بله؟ "نگاهی دقیق و موزنی بهم کرد و چشماشو ریز کرد. اندی فکر کرد و گفت: " تشریف بیارید داخل اتاق.

خدایا شکرت یعنی دلش سوخته می خواد بهم کار بده؟ خدایا صد تا صلوات نذر می کنم. نه دویست تا. نه کمه هزار تا.. که اگه منو استخدام کنه نذرمو ادا کنم. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.. پشت سرش راه افتادم و داخل اتاق مجلش شدم. وای اتاقش قد خونه ی ما بود، عجب اثاثیه ای عجب میز و دم و دستگاهی، پشت میز کار نشست روی یکی از مبل ها و اشاره کرد که من بشینم. آهسته روی مبل چرم نشستم و گفتم:

- چند سالته؟

" خب لابد واسه ی کار مهمه دیگه"

- هیجده.

- هیجده؟! تو که خیلی جوونی واسه ی کار کردن.

- خب شرایط که سن نمی فهمه.

- چه شرایطی؟

اخمی از گنگی کردم یعنی باید بگم؟! اگر بگم شاید دلش بسوزه و حتماً کار بهم بده. آره چرا نگم. مگه چیه که نگم!؟

- پدرم نه ماه قبل فوت کرد.

- خدا بیامرزه. خب؟

- تا پدرم بود همه چیز سر جاش بود، خواهرم نامزد بود و منتظر بئود تا امیر مسعود درشو تموم کنه و بره سر خونه و زندگیش. من هم خودمو واسه ی کنکور آماده می کردم مادرم هم باردار بود، مادرم خیلی جوونه. سی و هفت، هشت سالشه. جوون و زیبا. اصلاً همین بود که باعث شد بابام بعد از مرگ زن اولش به چهلمش نرسیده با مادرم ازدواج کنه. بابام اون موقع یه پسر ده ساله داشت که با مادرم ازدواج کرد. از قبل همدیگر رو می شناختن. مادر و پدرم هرگز از این شناخت حرف نزدن. ولی هر چی که بود، تیمور برادرم و عین قاتل، تشنه به خون هردوشون کرد حتی تشنه به خون من و تارا خواهرم. پدرم که مُرد..

عین رادیو سیر تا پیاز زندگی مو تعریف کردم. واو به واو.. اصلاً انگار نه انگار تا دقایقی قبل من این پسر رو نمی شناختم ولی واسه اینکه دلش برای بسوزه حتماً بهم کار بده و اگر کار رو می داد با همون حقوق بالایی که واسه کارگر در روزنامه آگهی زده بودن حتی می تونستم خرج مامان و امیر علی هم بدن که مامان بهونه ای برای ازدواج با محسن نداشته باشه. پس تمام ماجرا رو به تثبیت عقل خودم، عقل ساده و بی فسر م تعریف کردم. بی کم و کاست.. بی سیاست.

آقای سولک انگار تمام مدت به حرفم گوش نمی داد فقط به صورتم زل زده بود. انقدر که خودم گاهی اوقتا سر به زیر می انداختم. نگاهش تیز بود و برنده. عین یه ماده ی نفوذ کننده به چشمام نفوذ می کرد. انگار نگاهشو به چشمم تزریق می کرد. حرفام که تموم شد چشماشو ریز کرد و گفت:

- من آخر یادم نیومده تو رو کجا دیدم، چرا چشمات انقدر واسه آم آشناست؟

لب گزیدم و از خجالت سر به زیر انداختم. چقدر پر رو بود و راحت حرف می زد. سلوک از خجالت لبخندی زد و گفت:

- یه شماره ی تماس به من می دی؟

- وا!؟! چی!?!?!?

باز اون لبخند از روی خنده رو روی لبش نشوند و گفت:

- اینجا مال من نیست که واست یه کاری جور کنم واسه عمومه. من یه فروشگاه لوازم خانگی دارم شاید اونجا بتونم واست یه کاری پیدا کنم. یه شماره ی تماس بده.

- آهان من موبایل ندارم، شماره ی خونه مونو می دم.

سلوک- باشه اشکال نداره.

شماره تماس و بهش دادم. باز دقیق به من نگاه کرد از نگاهش آب شدم. چرا اینطوری نگاه می کنه؟

سلوک- تو قبلاً جایی کار نمی کردی؟

- نه، خداحافظ.

برگشتم به طرف خونه ایستگاهی که باید پیاده می شدم، تقریباً دو متر بالاتر از مغازه ی محسن بود، محسن معمولاً منو می دید وقتی که از اتوبوس پیاده می شدم. اون روز هم تا پیاده شدم جلو روم سبز شد. یه نیم نگاه بهش کردم و راهمو خواستم بگیرم و برم که مانع شد و گفت:

- الحمدلله. سلام کردن که بلد نیستی. آدم هم که می بینی راهتو کج می کنی می ری.

با روی خوش و با تمسخر گفتم: وای بابا جون تویی، ببخشید ندیدمت. " جدی شدم و ادامه دادم " اومدی جلوی راهمو بگیر ی که بهت سلام بدم؟

محسن- از صبح تا حالا کجا بودی؟ از صبح ساعت هشت زدی بیرون الان ساعت شش غروبه.

- شوهر ننه م نشدی کنترل چی من شدی؟! وای به روزی که شوهرش بشی.

محسن بی حوصله گفت: لا اله الا الله.

رومو برگردوندم که برم اونطرف خیابون که گفت:

- مادرتو از صبح تا حالا نصفه عمر کردی.

جوابشو ندادم. اومد کنارم ایستاد به طرف ماشین ها که منو از خیابون رد کنه. بهش نگاه کردم و گفتم:

- بابا من هیجده سالمه، بابا قبلیم یادم داده چطوری از خیابون رد شم.

محسن- بلد بودی که سه ماه قبل له نشده بودی.

- خواستم شما آرزو به دل نمونید از شرم راحت شید.

محسن آروم و با حرص گفت:

- اگر حرف نزنمی فکر نمی کنم لالی.

از خیابون ردم کرد و گفت: انقدر مادرتو حرص نده.

- پیر می شه بعد دیگه نمی گن خواهر بزرگته می گن نننه.

محسن با یه نفس با حرص گفت: چرا دوست داری منو عصبی کنی؟ حرصم بدی؟ چرا دست می داری رو نقطه ضعف های من؟

- که بفهمی طعم سوختن چقدر بده، من پماد سوختگی ندارم. واسه همین شب و روز از سوزشش نمی خوابم. درد می کنم. درد.. وقتی آدم قراره با دشمنش بجنگه پی همه چیزو به تنش می ماله، خودشو آماده می کنه که با نیزه ش، با مشتش مقابله کنه ولی وقتی جای دشمن آشنا، دوست و رفیق مقابلهش بایسته هر نیزه می شه هزار تا، هر زخم می خوره به قلب آدم، دردش جگر آدمو می سوزونه صد تا هم مرهم بذاره روش زخمش التیام پیدا نمی کنه. بدتر التهاب پیدا می کنه. ورم می کنه.. چرک می کنه می ریزه تو خونت تا بکشتت.

با هر کلمه و جمله با انگشت به شونه اش زدم و گفتم:

- دوست، رفیق شفیق بابام، نور چشمی محمود خان، تیر هات دارن نفس منو می گیرن، آدم.. آ..د..م.

نگاه پر از حرارت تو چشمای محسن انداختم که منو فقط نگاه می کرد. نگاهی که نمی تونستم اسمی براش بذارم.

از کنارش رد شدم و آهسته گفتم:

- توتیا... کار کارِ دله، دست من نیست.

با بغض گفتم: بکن اون دلِ صاحب مرده رو.

محسن به سکوت گوش کرد، برگشت به طرفم و گفت:

- نمی تونم توتیا، زبون آدم نمی فهمه، اشکای تو رو نمی فهمه. دادِ امیر مسعود رو نمی فهمه. تو گوشه ای اقامو نمی فهمه.

- اگر.. اگر فقط می دونستم که بی قلب زنده می مونی به علی قسم. به علی فاطمه قسم قلبتو جلوی چشمت آتیش می زدم.

محسن فقط نگاهم کرد. داد زدم: نگاهم نکن.

محسن- گریه نکن.

- گریه ی من دلتو رام می کنه؟ اون دل وحشیتو که هر کی رو می مینه عاشقتش می شه؟ دختر.. مادر..

محسن روشو از من برگردوند، داد زدم: رو برنگردون. گفتم که نگي گوسفندم.

محسن- بسه، انقدر داغم نکن.

- تو چرا داغم می کنی؟! تو چرا آتیشم می زنی؟ هان؟ جواب بده؟

محسن برگشت و گفت: برو خونه. مامانت منتظرته.

- محسن ارواح خاک بابام تو عمرم از کسی مثل تو نفرت نداشتم. تو اینجایی نگاه تو گلوم. عین یه تیغه. نه می می تونم بالا بکشم نه می تونم قورت بدم. به خاطر حرمت خونواده ت باید زیون به دهن بگیرم وگرنه واویلا می کردم تو کوچه و محل. نه می تونم حضمت کنم که تو جای بابام کنار مادرم ببینمت. فقط عین یه تیغ داری می ری توی گوشت تتم.

راهمو کشیدم و رفتم، دم در خونه که رسیدم رضا پا زده به دیوار و تسبیح می گردونه، سر که بلند کرد منو دید و گفت:

- کجا بودی؟

- دنبال کار.

- لازم نکرده.

- تو رو سننه.

با کف دست محکم زد به در و گفت:

- مگه من مُردم که تو می ری دنبال کار؟ گرسنه موندی که از خروس خون می ری بیرون بوق سگ می یای؟

نگاش کردم و گفتم: حتماً مُردی که عمه ت داره عروس می شه.

رضا با حرص گفت: چی بگم؟ کم تو گوشی خوردم، کم به تو چه شنیدم؟ کم بابامو به جون مادرت انداختم انقدر که خواهر و برادری رو فاکتور گرفتن و پرده های حیا و حرمتو پاره کردن؟ دیگه چه غلطی بکنم؟

با شرمندگی رضا رو نگاه کردم و گفتم:

- لقمه محسن از گلوم پایین نمی ره.

رضا- اثاث جمع کن بیا خونه ی ما.

- میدون خالی کنم؟

رضا- مگه جنگه؟

- پس چیه رضا؟! جنگه. تا آخرین نفس می گم نه.

رضا- آخرش چی؟

- نفسمو می برم.

رضا با ترس نگاهم کرد و گفت: لباس سیاهم هفت ساله تو تنمه اگر داغ تو هم به دلم بمونه این رگ بی صاحب و بی قید و می زرم. حالا برو هر غلطی می خوام بکن.

رضا رفت و داد زدم: رضا.

رضا دستشو به معنی برو تکون داد.

رضا فقط هارت و پورت داشت وگرنه هیچ عملی ازش سر نمی زد. فقط خوب بلد بود ادای داداش بزرگارو در بیاره. در خونه باز شد و مامان نگران و دلواپس در قامت در ایستاد و گفت: توتیتا.

سر به زیر انداختم و با اخم گفتم: سلام.

مامان- کجا رفته بودی؟ محله رو پی تو فرستادم. هر کی رو دیدم سپردم هر کی هم ندیدم زنگ زدم بهش گفتم که کله ی سحر رفتی و هنوز نیومدی.

- مهمه؟

مامان- آره جونم، آره عزیزم.

- اشتباه گرفتی من توتیام، جون و دل تو محسنه نه من.

مامان با گریه گفت:



- توتیا چرا سر لج گذاشتی؟! چرا منو درک نمی کنی؟

- از موضوع تکراری بیزارم. خوابم می یاد، خسته م می خوام برم بخوابم. ای کاش ضربه ی تصادف محکمتر بود.

مامان- من سه ماه پشت اون در زار زدم، دعا کردم، با شکم باردار به پهنای صورت اشک ریختم که امروز جلوم بایستی اینو بگی؟

- منم وقتی با خدا سر به دنیا اومدن بحث می کردم خدا گفت: «برو، من رو زمین جانشین دارم که از مهربونی خودم تو وجودش لبریز کردم. هواتو داره، هوای دلتو.. هوای قلبتو.. خدا راضیم کرد که به دنیا بیام.» " سرمو رو به آسمون سیاه پر ستاره کردم و ادامه دادم " مهربون بود، ولی کم بود.. هوای همه چیزو داشت جز قلبمو، دل سوخته ی داغ بابامو. تو که وعده هات اینطوری نبود. " به مامان اشاره کردم " قربونت برم مهربونی تو یه رنگ دیگه داشت.

مامان با گریه گفت: توتیا!

تارا از اتاق اومد تو ایوون و نگران گفت: سلام.

- علیکم.

تارا- پیدا کردی؟

- قراره یکی یه خبری بده.

تارا- کی؟!؟

داستان و واسه تارا تعریف کردم و بعد داستان تارا گفت:

- طرف آدم خوبی به نظر می اومد.

چادر نماز و سر کردم و گفتم:

- آره ولی نمی دونم چرا هر از گاهی هی زل می زد تو چشم و می گفت: «تو رو کجا دیدم؟ من تو رو می شناسم.»

تارا- واسه تو چی؟ آشنا بود؟

- نه، یعنی شاید یادم نمی یاد، آخه اون اول خیلی مطمئن بود. امیر مسعود خوبه؟

تارا با غم گفت: آره. می گه آقام بهم گفته من دخالت نکنم خودش یه کاری می کنه.

- آقا محمود خان هم حنل محمد صدرا ست. حرف می زنه ولی حرف ش حرف نیست.  
تارا- راستش یه چند باری که رفتم خونه شون دیدم هی با مامان مهري و محمد صدرا می  
رن تو اتاق و پیچ پیچ می کنند.

- خب؟!!

تارا- لابد در مورد ماست که تو جمع حرف نمی زنند.

- معصومه چی؟

تارا- معصومه ای که آلو تو دهنش خیس نمی خورد هم الان لام تا کام حرف نمی زنه.

- یعنی می دونه و نمی گه؟

تارا- می شه توی اون خونه حرفی باشه و معصومه ندونه؟

- شاید در مورد محمد صدراست. مثلاً می خوان و اسش زن بگیرند.

تارا- محمد صدرا و زن؟

- و!!! مگه مرد نیست؟

تارا دستشو گزید و گفت: استغفرالله.. چه حرفا می زنی توتیا، معلومه که هست.

- پس چرا می گی محمد صدرا و زن؟

تارا- آخه توی این دو سالی که عروسشون بودم هر وقت گفتن «محمد صدرا زن» محمد  
صدرا گذاشت و رفت.

- و!!! لابد مرد نیست.

تارا- هی بگو ها.

- آخه به مردا می گن زن نیششون تا بناگوش باز می شه. محمد صدرا می ذاره می ره. کار  
نداره که داره، پول در نمی یاره که می یاره، سن و سالی نگزرونده که گزرونده، چرا می  
ذاره می ره؟

تارا- لابد..

- مرد نیست! " زدم زیر خنده و تارا هم با من خندید و قامت نماز بستیم."

\*\*\*\*

نزدیک یه هفته گذشت، تا اون زمان خبری از آقای سلوک نشده بود. امیر علی روی پام بود و داشتم می خوابوندمش. بچه سه ماهش بود ولی هنوز واسش شناسنامه نگرفته بودن. واسه همین گفتم:

- گذاشتید وقت سربازیش با کارت خدمتش یه جا شناسنامه واسش بگیرید یا موقع زن گرفتنش؟

مامان یه نگاه بهم کرد و هیچی نگفت. تارا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مامان، امیر مسعود اینا می خوان بیان حرف بزندن.

مامان- واسه چی؟

- واسه شما می یان خواستگاری، می یان نشون تون کنن.

تارا که از این حرفم خنده اش گرفته بود لبشو گزید. مامان گفت:

- زبونت که شده عین تیر کمون. یا حرف نمی زنی یا می زنی عین تیر می ری تو جگر آدم.

تارا- واسه عروسی.

مامان- هنوز که سال بابات نشده.

تارا- خب سه ماه دیگه که سال بابا شد..

مامان- هر وقت شد بیان صحبت کنن.

تارا- آقا جون می خواد بدونه بساط عروسی رو امسال برپا کنه یا نه؟

مامان- تا سه ماه دیگه

- چرا هی عقب می اندازید؟ آقا محمود خان می خواد خودشو جمع و جور کنه واسه اینا خونه بگیره.

مامان- مگه آقا محمود می خواد تارا رو بگیره که خودشو جمع و جور کنه اون که باید خودشو بتکونه امیر مسعوده که هنوز دانشجوی آسمون جُله.. تارا حالا حالا ها مهمون این خونه ست.

تارا- و!!!! خاک بر سرم. چی می گید؟

- امیر مسعود بابا داره..

مامان- تارا که زن باباش نمی خواد بشه.

- اون وقت که هول افتاده بودید فکر اینجاشو نکرده بودید؟ مگه از همون اول قرار بود امیر مسعود خرج عروسیشو بده، خونه بگیره از اون اول هم آقا محمود همه رو به گردن گرفت و گفت: «تا وقتی امیر مسعود بشه یه پا مهندس خودم چاکر شونم.» شما و بابای خدا بیامرز هم نیش تا بناگوش باز کردین و گفتید: «مبارکه.» مبارکه یعنی چی؟ یعنی قبول کردید که امیر مسعود دستش تا گرفتن مهندسیش توی جیب باباشه.. قبول. یعنی تارا رو هروقت که آقا محمود بگه حاضر آماده ام که خرج بکشم، عروسو ببریم، قبول.

مامان دونه شاهی ای که دستش بود و توی سینی سبزی پرت کرد و گفت:

- مادر تارا کیه؟ تو یا من؟

- وقتی قول و قرار یادتون می ره من باید یادتون بندازم. این که " اشاره به تارا" زبون نداره فقط دست به آبغوره گرفتن و دستپاچه شدنش خوبه. اونوقت که رضا بدبخت اومد گفت: «عمه تارا بچه ست. عمه امیر مسعود دوزار پول واسه راه اندازی زندگی نداره، امیر مسعود هنوز تو راه مکتب خونه شه که سواد درست کنه.» شما و بابا خندیدید و گفتید: «این فضولی ها به تو نیومده.» آخرشم همین شما گفتید: «رضا دلش پیش تاراست که سینه می زنه.» رضا اخلاقشه که واسه دختر عمه هاش سینه بزنه اینو همه می دونند الا شما، رضا رو نشوندی سر جاش. گفتی: «مبارکه» پس الان هم که می یان حرف بزندن بگو مبارکه.

مامان- اون وقت به رضا گفتم تو رو سننه. حالا به تو می گم.

امیر علی رو زمین گذاشتم و گفتم:

- ینه د مامان من. تو و آقا محسن نقشه دارید. اون امیر مسعود از اونور شاخ و شونه کشید، اینور شما شاخ و شونه می کشید. من خودم نقشه کشم پیچ و خم نقشه نشونم نده. یه راه بلد که بگی "ف" می فهمه می خوامی بری فرحزاد. امیر مسعود سینه سپر کرده، صدا ولوم داد که «نمی دارم منو مسخره ی عام و خاص کنید.» محسن هم گفته «ا. اینه؟ بچرخ تا بچرخیم.» زنگ زده گفته: «نرگس امیر مسعود چوب لا چرخم گذاشته.» شما هم گفتی: «چوب لا چرخش می دارم.» مامان. مامان نرگس، نرگس خانم، عاشق سینه چاک.. مادری کن. انقدر ادای لیلی رو در نیار. مجنون تو سرش داغه اینو همه می دونند که تب تندش یه روز می شینه وقتی که تو هنوز تو تبی. بعد اونقد به حال خودت زار می زنی. این حرف

من نیست حرفه دایی رسوله که ده تا پیرهن بیشتر پاره کرده، حرف آقا محمود خانه که نوک دماغ بین نیست، عادت داره پیچش مو رو ببینه، عادت داره که رنگ سیاه روز سپید رو ببینه. به خاطر عشق و عاشقی ای که یه عمر حسرتش به دلت بوده تارا رو فنا نکن. امیر مسعود و آتشی نکن. اینا رگ سیدی دارن، روشن که برگرده آتشی به پا می کنند که هم مقابلشون خاکستر شه هم خودشون، امیر مسعود و سیخونک نزن.

مامان- خوبه والله " با حرص قد و بالای منو نگاه کرد و گفت: " مونده بود دختر هیجده نوزده ساله م به من راه و چاه نشون بده.

- جای گوش دادن فکر جواب دادم بودی؟! واقعاً که! من مُرده شما زنده. این تارا دهنش به امیر مسعوده. فقط به یه کلام باز می شه: "چشم" امیر مسعود کله شقه.. واسه سوزوندن هزار هزار راه بلنده که شما فکرشو نمی کنید. یکی از این راه ها " حالت برآمدگی شکم بزرگو نشون مامان دادم و سوتی زدم و ادامه دادم " هتل بالا اومدنه. این یعنی در عمل انجام شده قرار گرفتن. یعنی امروز شما ناز می کنی فردا فانوس دستت می گیری می دویی دنبال امیر مسعود که وای ابروم. مامان این راهی که تو می روی به ترکستان می رود ها.. مامان با ترس به تارا نگاه کرد و گفت:

- چکار کردی؟

تارا با دلهره و وحشت گفت:

- هیچی به خدا

- هول نشو، به هول بیوفت.

مامان با حرص به من نگاهی کرد و گفتم: خواهش می کنم، قابلی نداره. شهرزادِ غصه گو، گوشش به دهن بزرگتر هاست.. هر کی نقل می کنه گوششو باز می کنه واسه همین روزا.

تلفن زند خورد، برداشتمش و گفتم: بله؟

- منزل خانم توتیا مستچی؟

- بله خودم هستم.

- من سولک هستم.

- بله، بله، سلام علیکم. خبری ندادین.

- ببخشید دیر شد، حتماً خیلی انتظار کشیدید.

- اشکال نداره، خب کاری جور کردین؟

- بله ولی نه تو فروشگاه.

- اشکال نداره، هر جا.. فقط محیطش سالم باشه. می دونید که..

- نگران نباشید. من می تونم یه قرار باهاتون بذارم؟ باید حضوری صحبت کنیم.

- حضوری؟

- در مورد کار.

- بله می دونم. ولی مگه این چه جور کاریه؟

- شما تشریف بیارید به این آدرسی که می گم متوجه می شید.

- خب اجازه بدید آدرسو یادداشت کنم.

آدرس یه کافی شاپو بهم داد و من آدرسو نوشتم. قرار شد ساعت چهار بعد از ظهر توی کافی شاپ حاضر بشیم.

گوشی رو گذاشتم و مامان گفت: کی بود؟!!!

- یکی از دوستانم.

- این کدوم دوستت بود که انقدر رسمی باهاش صحبت می کردی؟

- شما نمی شناسیدش.

تارا اشاره کرد که سلوک بود؟ سری تکون دادم به طرف اتاقمون رفتم. یعنی سلوک چه کاری واسم پیدا کرده؟ چی بیوشم؟ شاید منو بیره سر همون کاری که می گه و با صاحب کار آشنا کنه. بهتره که مقنعه سرم کنم اینطوری رسمی تر می شم. اگر من یه منشی بشم که کار با کامپیوتر در حد عالی بلد نیستم که با office بتونم حرفه ای کار کنم. شاید قرار دستیار یه دکتر بشم ولی من که از کار بهداشتی درمانی چیزی سر در نمی یارم..

خلاصه کم کم آماده شدم و راهی کافی شاپی شدم که حوالی خیابون ولیعصر بود. همینطوری که توی خیابونها دنبال آدرس مد نظر می گشتم و گاهی از اینور اون ور می پرسیدم که یکی از ماشینینی که کنارش ایستاده بودم پیاده شد و گفت:

- توتیا خانم سلام.

برگشتم دیدم سولکه. لبخندی زدم و گفتم: سلام.

- دنبال آدرس می گشتید؟

- بله ولی پیدا نمی کردم.

- توی اون کوچه ست. پس خوب شد شما رو دیدم.

در ماشین شو بست و دزدگیرشو زد و با هم همراه شدیم به اون طرف خیابون. به طرف کوچه ی مد نظر. عجب کافی شاپی! چه دختر پسراییی! گویا وارد خانه ی مد جهانی شدی، هر مدلی که فکر می کردی می تونستی اونجا ببینی. یکی از میز ها رو انتخاب کردیم و نشستیم. سلوک رو به من گفت:

- شما چی میل می کنید؟

- راستش من زیاد اینجاها نمی یام. یعنی اصلاً نیومدم. نمی دونم کدوم یکی از اینهایی که تو منو نوشته شده بهتره؟! شما انتخاب کنید به نظر شما واردید.

سلوک لبخندی زد. اونچه خیلی مد نظر آدم می اومد این بود که وقتی لبخند می زد تمام صورتش گویا می خندید. این چیزی بود که از چهره ی دیگران منحصر به فردش می کرد. سلوک- دو تا کاپوچینو با کیک شکلاتی.

گارسون که رفت گفتم: خب من قراره کجا کار کنم؟

سلوک به لیوان آبی که روی میز بود نگاه کرد و لیوانو بین دستاش چرخوند. یکم فکر کرد و گفت: کاری که می گم حقوق خوبی داره.

- چقدر؟!

سلوک- نمی پرسى چه کاریه؟!

- چرا! ببخشید چه کاریه که حقوقش انقدر خوبه؟

سلوک خندید و گفت: مگه می دونی حقوقش چقدره که می گی خوبه؟

- خب شما گفتید.

- من از نظر خودم گفتم، شاید مدت کارت کوتاه باشه مثلاً سه ماه یا نمی دونم چند ماه ولی به ازای هر روز صد هزار تومان.

با یکه خوردگی گفتم: وای!!! این چه کاریه؟! خدای نکرده گناه که نیست؟

- نه فکر بد نکنید اینی که فکر می کنید نیست.

- پس چی؟! کدوم کار اونم واسه منی که نه حرفه ای داره نه تحصیلات انقدر پر مایه ست؟

- خب یکم عجیبه..

- دزدیه؟

سلوک لبخندی از خنده رو لبش نشوند و گفت: نه بابا به قیافه ی من می خوره دزد باشم؟

- نه استغفرالله.. "دو طرف دستمو گزیدم و منتظر نگاهش کردم. سلوک لبخندی تحویل داد و گفت: "

- می دونی من کجا تو رو دیده بودم؟

- نه!

- تو خیابون نمی دونم کی بود ولی تو خوردی به من و افتادی رو زمین.

یهو یادم افتاد، اون موقع هم بهم زل زده بود و داشت چشمامو از حدقه در می آورد.

سلوک لبخندی زد و گفت: کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم که می رسه.

- من پنج دقیقه بعد از اون برخورد با شما تصادف کردم و سه ماه تو کما بودم " سلوک با حیرت فرآون به من نگاه کرد و گفت: "تو رو خدا؟! عجب! تمام روز ها و اتفاقات دست به دست هم دادن که امرزو تو روبروی من بشینی و راحت کنی.

با عجله گفتم:

- بیه! منظورتون چیه؟

سلوک- ببین چیزی که می خوام بهت پیشنهاد بدم عجیبه ولی بابتش پول زیادی می دم. چیزی نزدیک ده میلیون یا بیشتره. تو می دونی با این پول خودت واسه خودت کاری درست کنی. اصلاً می تونی پولو بدی به کسی واست کار کنه و سودشو بهت بده که خودتم کار نکنی و در عوض درس تو بخونی یا چه می دونم یکی از آرزوهاتو برآورده کنی.

- خب؟!!

گارسون فنجون های کاپوچینو و ظرف های کیکو روی میز چید و رفت و سلوک گفت: جواب سریع بهم نده، خب؟ هر چی می شنوی و برو خونه فکر کن تصمیم بگیر بهم زنگ بزن. جوابمو بده. اینجا هیچ جوابی بهم نده، نه جواب آره نه جواب نه.

- باشه.



سلوک نفسی کشید و گفت:

- من تک پسر تک فرزند خانواده م. بابام و مامانم با اون همه ثروت و من یک پسر. پدرم چند ماه قبل سرطان گرفت خیلی درمان کرد ولی جواب نمی ده. تصمیم گرفتیم واسه درمان به آلمان بره ولی به آلمان رفتن اونا مصادف ه با یه شرطی که واسه ی من گذاشتن.

سلوک سکوت کرد و کمی به گوشه کنار سقف نگاه کرد و بعد گفت:

- که من.. من باید اول... اول باید..

- اول باید؟!!

- اول باید ازدواج کنم.

- خب باید ازدواج کنید.

سلوک- خب من نمی خوام ازدواج کنم.

- چرا؟!!

سلوک- چون آمادگیشو ندارم چون از نظر من ازدواج بعد چلهه..

- اون موقع که ترشیدید؟

سلوک خندید و گفت: مگه دخترم؟

- و!!! مگه پسرانم؟ خب اونا هم می ترشن دیگه

سلوک خندید و بعد خنده ش گفت:

- من باید یه ازدواج مصلحتی بکنم تا پدر و مادرمو برای آلمان واسه درمان پدرم راهی کنم.

- مگه ازدواج هم مصلحتی می شه؟! اصلاً کدوم دختری حاضره یه ازدواج مصلحتی با شما کنه؟!!

سلوک- شما.

- کی؟!!

سلوک- شما!!!

- نه آقا جون شما اشتباه گرفتید.

- اجازه بدید، ازدواج مصلحتیه. نه عقد نه طلاق.

- پس اسمش چیه اگر عقد و طلاق نداره؟

- این و من و شما می دونیم نه پدر و مادرم.

- پس بفرمایید وقتی آقا جون و مامان جون تون عاقد آوردن به عاقد می گیم جای خوندن النکاح سنتی الکی الکی عربی بلغور کن که ما عقد نشیم. منم همون وسط مسطای می گم با اجازه ی بزرگترا بله. به این می گن یه کلاه گشاد رو سر پدر و مادر تون. بعد ببخشید اونوقت فکر اینو کردین که من به مادرم چی باید بگم؟

سلوک- قرار نیست مادرتون چیزی بفهمه. شما می گید کار پیدا کردم صبح به صبح میاید سر کار.

- اونوقت همه هم ساکت و آروم با خیال راحت می گن خب داره می ره سر کار دیگه. حقوقشم خوبه چون صاحب کارش زیادی دست و دل بازه.

سلوک لبخندی از خنده زد و گفت:

- می تونید بگید من آخر کار بهتون وام دادم.

- شما من و بچه گیر آوردید یا خانواده مو؟ آدم دو سه ماه کجا کار می کنه بعد ده میلیون بهش وام می دن که شما به من بدید؟

سلوک- خب.. اصلاً آقا وقتی کار ما با هم تموم شد شما تو فروشگاه خودم کار می کنی. نه خودم واست یه جا کار می کنم اصلاً هم لازم نیست که موضوع ده میلیون رو به کسی بگی. بمونه واسه خودت هر وقت هم نیاز به خرج کردن داشتی می گی من بهت قرض دادم. چشمم کور دندم نرم چاله ای که واسه خودم و شما می کنم و خودم رو پر می کنم تا هر جایی که لازم باشه.

- اصلاً نیاز به فکر کردن نیست. همین جا بهتون جواب می دم. «نع»

سلوک- چرا؟! یه دلیل منطقی بیار که نه شما رو قبول کنم.

- واضح ه چون این کار خیانت به پدر و مادر تونه.

سلوک- خیانت چیه؟ بابای من چند ماه می ره واسه درمان برمی گرده حالا به خاطر این دوره ی درمان می خوان منو هول هول زن بدن. می گن یا زن تو پیدا کن یا ما پیدا می کنیم. خب من الان نمی تونم زن بگیرم.. من باید عاشق بشم تا ازدواج کنم. مگه لباسه که برم از یه بوتیک بخرم و بعد تنم کنم. اگر احیاناً بهم نیومد یا می بخشم به کسی یا می اندازم

ش اونور. زنه، آدمه، انسانه.. فقط من که مهم نیستم، طرف ده سال با دختره بوده سال یازدهم که ازدواج می کنند تازه می فهمند همدیگر رو نمی شناختن و به درد هم نمی خوردن. حالا من دو سه هفتگی زن از کجا بیارم که با من سازگار باشه؟  
اومدم از جا بلند شم که ساعد دست مو گرفت و منو نشوند و گفت:  
- یه لحظه صبر کن.

- ببخشید!؟

دستمو ول کرد و گفت: متأسفم ولی اگر تو رو انتخاب کنم نه نمی یارن.

- چرا!؟

- چون تو به قدر کافی زیبا هستی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- زیبایی کافیه!؟

- نه. ولی واسه ی مادر من که اولین چیزی که تو چشمش می یاد سر و صورت و قد و قواره ست، تو مناسبی.

- تهران پُر دختر خوشگله.. در هر سایز و اندازه و سن و سال و تیپ.

- تو مناسب منی.

- چرا!؟ چون بابا ندارم، داداش ندارم، آقا بالا سر ندارم؟

- آره چون حسابرس نداری.

- بی کس و کارم، نه!؟

- نه به خدا منظورم این نیست، تو به پول نیاز داری واسه این که جلوی ازدواج مادر تو بگیری، زندگیتونو تغییر بدید. من به دختری مثل تو برای رول بازی کردن نیاز دارم. فقط دو ماه، ده میلیون.

- نه.

- مگه نمی گی اگر پول داشتی مادرت بهونه ای واسه ازدواج با محسن ه؟ کیه!؟ اسمش چی بود؟ محسن دیگه نه؟ دیگه بهونه ای واسه ازدواج با اون نداره؟

- خب؟

- خب من پولو بهت می دم اصلاً می تونی خونه تونو عوض کنیدی. برید یه جای دیگه تا مادرت چشم تو چشم محسن نشه.

یه کم فکر کردم. "پول!" پول!! پول؟! حلاله مشکل ما پوله؟!!

- محسن برادر شوهر خواهرمه. خواه ناخواه مادرم می بینتش.

- ولی دیگه بهونه ای واسه ازدواج با محسن نداره. چون تو پول داری.

- ده میلیون؟

- پس چقدر؟

- شما که می گین ده میلیون و واسه خودت نگه دار.

- خب بده به مامانت.

با حرص گفتم: بگم از سر قبر بابام آوردم؟

سلوک جفت چنگ هاشو در موهاش فرو برد و گفت: بگو من دادم.

- عاشق چشم ابرومین که کار نکرده ده میلیون بهم می دید؟

با حالت گریه گفت: تو چقدر یک دنده ای.

- خب جواب مو بدید. واقعاً چی بگم؟

- من کار تو رو جور می کنم. واسه کار خیر ده میلیون بهت می دم به شرطی که پنج سال

بی حقوق واسم کار کنی، خب؟

- یعنی ماهی..

- صد و شصت و شش هزار تومان..

---

آیا توتیا قبول می کند؟:-"

- نه

- نه و .. چرا نه؟

- خب من یه دخترم، آینده م چی؟ من مجردم اگر واسه آینده ام مشکل ساز بشه چی؟!!

- خب لازم نیست به کسی بگی اگر به کی نگی کسی هم بو نمی بره.
- ما داریم اینطوری گناه می کنیم.
- چه گناهی؟
- پدر و مادر تو گول می زنی.
- پدر و مادرم که از آلمان اومدن حلالیت می طلبم، راضی؟
- نه باید فکر کنم.
- دیگه چه فکری؟!
- اگر رضا بیاد دنبالم ببینه من جای کار کردن دارم چه کار می کنم چی؟
- رضا کیه؟
- پسر داییم، رضا همیشه عین یه برادر بزرگ واسه من و تارا بوده، اون حتماً می یاد سر کارم تا محیطو چک کنه. دنبالم می یاد.
- خدایا! تو چرا انقدر گیر داری تو کارات.
- اخمی بهش کردم و گفتم:
- یه هفته تو فروشگاه خودم مشغول کار می شی، عادیه عادیه. تا خیال رضا راحت بشه.
- رضا شما رو ببینه که دیگه نمی ذاره من کار کنم.
- مگه من چمه؟!!!!
- نه خدای نکرده قصد توهین نداشتم، خب شما جوویند، تازه اگه تو فروشگاهتون تنها هم با هم باشیم رضا می گه: «دو تا نامحرم زیر یه سقف تنها، نفر سوم شیطانیه.»
- می خوای واسه کار کردن تو فروشگاه عقدت کنم که محرم نباشیم، ها؟
- وای!!! این چه حرفیه!
- رو سری مو کشیدم جلو و با چشم و ابرو حالت قهر رو گرفتم. سولک گفتم:
- به قبات بر خورد؟
- نه پس.. استغفرالله..
- خب چی کار کنم؟

- من چه می دونم.

یه مقدار سکوت برقرار شد. به فنجون نگاه کردم و بعد جرعه ای ازش خوردم. طمع دلچسبی داشت. یعنی اگر قبول کنم به نفعمه، خب اگر ده ملیون رو بدم به مامان و بگم که به خاطر تو که با محسن ازدواج نکنی این کار رو کردم، یعنی یه قرار داد نوشتم که من پنج سال کار کنم در ازای ده ملیون، شاید مامان آخرش از خر شیطون پیاده بشه.. تازه اولاً هم نباید ده میلیونو بدم. هر وقت کارم با سولک تموم شد بعد.. مگه قبول می کنم؟! یعنی کار درستیه؟ نه، گناه نداره؟ اگر رضا بفهمه! اگر مامان بفهمه که من چیکار کردم! وای این کار اصلاً صورت خوشی نداره، کسی نمی فهمه که من چیکار می کنم، اصلاً مگه می خوایم چیکار کنیم؟ همین که منو معرفی کنه و نشون نشون بده... خب نشون بده پدر و مادرم چی؟

- پدر و مادرم چی؟

سلوک از فکر دراومد و گفت: چی؟!!!

- اگه قراره من و به پدر و مادرتون معرفی کنید حتماً می خوام که پدر و مادرمو ببینند. اونوقت چه جوابی می دید؟

سلوک دو مرتبه سکوت کرد و گفتم:

- دیدید نقشه تون نقصی داره.

- نقص نداره، فکر اونجاشم کردم.. من یه هفته رو این نقشه کار کردم.

- خب؟!!

- خب من پدر و مادر برات جور می کنم.

- شما کلاً با کلک همه کار ها رو راه می اندازید، نه؟

سلوک جدی گفت: نه

- چرا..

- می فرستمت یه هفته شرکت پدر دوستم.

- و!!! این کارا چیه به من می دید. من یه کار ازتون خواستم منو صد جا می فرستید. صد نفر رو با من دم خور می کنید صد تا نقش به من می دید. چه اشتباهی کردم اومدم به اون مبل فروشی ها.

تا اومدم بلند شم سلوک با آرنجمو گرفت و با اصرار تند تند گفت:

- توتیا خانم تو رو خدا من واقعاً تو بد وضعیتی گیر کردم. اگر این نقشه رو اجرا نکنم باید با دختر خاله م ازدواج کنم. با اون که نمی تونم این کار هارو بکنم. نمی تونم امروز عقد فردا طلاق. بابا بدم می یاد ازش. دختری که من می خوام نیست.. اصلاً تو یه باغ دیگه هست. سر و ته شو که می زنی یک دم توی جلسات بزرگ سیاسی کشوره که مطلب جمع کنه، گزارش تهیه کنه، یه سر داره هزار تا سودا. یه روز علیه مرداست فردا می گه زن ها عقل ناقصن اگه نبودن فلان حکم توی مجلس صادر نمی شد. اصلاً ثبات شخصیت نداره. نمی دونی طرف توئه یا طرف دشمنت. تازه هر دفعه هم یه قیافه داره.. امروز می بینی یه شکله فردا ببینیش نمی شناسی ش اصلاً. این آدم اصلاً قابل اعتماد نیست. همین دو هفته قبل دیدم که چادر سر کرده گفتم: «چادری شدی؟» گفت: «فعالاً شرایط یه جوریه که باید چادر سر کنم.» نمی دونم کجا داشت می رفت.. پس فردای همون روز دیدم خانم صد و هشتاد درجه عوض شده. گفتم: «شرایط عوض شده؟» گفت: «آره، خرم از پل گذشت.» تو بودی با این دختر ازدواج می کردی؟ تازه خانم عشق فرنگه. صد تا خواب ببینه نود و نه تاش تو آمریکاست. هزار بار خودم شنیدم که گفت: «یه مرد پولدار تور می کنم که منو ببره آمریکا.» از دخترایی که به خاطر هدف های شخصی با مردا هستن بدم می یاد. تازه دماغش عملیه، لباش پروتزه، گونه کاشته، پشت پلک شو عمل کرده و ابروهاشو هم تاتو کرده. اصلاً اون "حریری" که خالم زاییده نیست.

خنده ام گرفت و ادامه داد: همه ی هیکلش عملیه، بعد به خاطر کلاس سیگار هم می کشه، زن سیگار می کشه؟! کلاس داره؟! سیگار کشیدن هم کلاس داره؟ پسرا یه وقتایی سر کل افتادن، واسه بزرگتری، واسه این که بگن مرد شدن، واسه هزار تا غلط بیجا سیگاری شدن. این دختر تحصیل کرده ی مملکت سیگار کجای کارش بود؟ فردا مواد هم بکش دیگه. تازه فقط یک سال با من اختلاف سنی داره. من خوشم نمی یاد زنم ازم یه سال کوچک تر باشه. حرف منو نمی خونه، تابع قانون های من نیست. تازه من دیپلمه اون فوق لیسانسه. شنیدم دانشجوی دکترای دانشگاه مجاز هم هست، آخه یه آدمی مثل اون پس فردا منو آدم حساب می کنه؟ تا من می یام حرف بزمن می گه حرف نزن بی سواد. دیپلم در برابر دکترای بی سواده دیگه. من می گم بشین اون میگه بشین نه و **sit down**. من می گم ایران و اون می گه موفقیت فقط آمریکا. من می گم ازدواج مساویه با آرامش، زندگی، بوی غذا "بو کشید و گفت" قورمه سبزی، قیمه بادمجون، فضای دو نفره، بعد بچه. بزرگ شدنشون و دیدن و موفقیت ها.. اون می گه ازدواج یعنی پول، آمریکا، مهمونی، سری تو سر ها، بی بچه، بی شوهر و بی سر خر.. ما تفاهم داریم؟

- نه.

- نه و... ، خب پس کمک م کن دیگه. اگر من با حریر ازدواج کنم بدبخت می شم. من برعکس تمام پسرای دیگه فکر سنتیه. من یه توقعات دیگه از زندگی دارم. جای مدرنی. می گیری چی می گم؟!

- نه.

- باز بگو نه! ببین من همین چیز رو جور می کنم هر جای کار لو رفت خودم صافکاریش می کنم، تو قبول کن. اصلاً جای ده میلیون پونزده میلیون. خوبه؟

- پونزده؟

- آره پونزده، بی دردر پونزده میلیون می یاد تو دستت.

- بعد این دو ماه کار بهم می دی؟ با حقوق؟

- آره.

- بدون حساب اون پونزده میلیون ها.

- باشه.

یه کم فکرامو جمع و جور کردم و گفتم: چی شد؟!

- باید فکر کنم.

- فکر نه. فکر تو نه ا.

- خودتون گفتید فکر کن تصمیم بگیر.

- اون موقع نمی دونستم که تو یه دنده داری. دنده تم "نه" ا. حالا می گم سریع تصمیم بگیر من فرصت ندارم.

- اگر درز بره.. اگر باد به گوش خانواده م برسونه..

- انقدر اگر و اما نکن. این قول و قرار بین من و توئه.

- اگر با هم تو خیابون دیدنمون؟

- صاحب کارتما، می گم پسر همون صاحب شرکتم. تو خیالت راحت من حرف تو آستین دارم.

- روده ی راست چی؟



خنده اش گرفت و گفت: دارم به موقع، بنویسیم قرار دادو؟

- چه قرار دادی؟

- که زیرش نزنم.

- من که قرار نیست پول بدم شما پول می دی.

- من قرار داد و می نویسم.

یه برگه درآورد و نوشت:

«طبق این قرار داد توتیا مستچی سه ماه در خدمت شارمین سولک..»

- خدمت؟!

- پس چی؟

- خوشم نیومد. مگه قراره کلفتی کنم؟

- چه ربطی داره؟ بیا اصلاً. " خط زد و نوشت همکاری. مبلغ و ذکر کرد و هر دو امضا کردیم. گفتم:"

- شارمین یعنی چی؟

- مهمه؟!

- آره می خوام بدونم یعنی چی؟!

- یعنی مهندس عمران، اگه مهمه پس توتیا یعنی چی؟

- سرمه ی چشم. چند سالتونه؟

- بیست و شش. " کلنجاری با خودش رفت و گفت: " آه. بیست و پنج.

- روده راسته کی به کار می یاد؟

- گفتم که بیست و پنج.

- سیگاری اید؟

- نه.

- پس پاکت سیگار تو جیبتون چی کار می کنه؟!

- تیزی ها! گاهی اوقات.
- دروغ بگید، دروغ تحویل می گیرید ها.
- خیلی خب دیگه رسمی با من حرف نزن. از فردا به آدرسی که بهت می دم برو یه هفته اونجا. به رضا هم بگو که بره اونجا رو ببینه.
- برم اونجا چیکار کنم؟
- کاری نکن. هون جا کنار منشیه بشین تا من با دوستم صحبت می کنم. از هفته ی دیگه تمام برنامه هامون شروع می شه.
- چه برنامه ای؟!
- برنامه ی این که من تو رو می خوام.
- چطوری آشنا شدیم؟
- مشتریم بودی.
- خب؟!
- خب به جمالت دیگه.
- خب مامانت نمی پرسه مشترییت بود بعد چی شد؟! تو شماره تو دادی و اونم از خدا خواسته شماره تو گرفت و رفت خونه بهت زنگ زد و بعد تو هم به مرور عاشق ش شدی و دیدی دختر بدی نیستا. خودشه. همون که یه عمر پی ش بودی. ها؟
- شارمین- آره.
- من دختر سبکی نیستم که با یه شماره دادن شل بشم.
- شارمین- این چه حرفیه؟
- خودم قضیه رو می سازم. شما اگه بخوای داستان بسازی منو می کنی دختر تو خیابون آبرومو می بری.
- شارمین- خب خیلی ها اینطوری با هم آشنا شدن.
- مادرت نمی گه اگه از تو شماره گرفته از صد تا دیگه هم گرفته؟ نمی گه این دختر زن بشو نیست چون هنوز فکرش در حال شماره گرفتن از پسر است؟
- شارمین- نمی دونم شاید.

- حتماً شاید نه.

شارمین- خب خانم نقشه پرداز شما بفرمایید چه نقشه ای دارید.

- نقشه باید حساب شده باشه. با فکر باشه. الان دیرم شده تا هفته ی دیگه زنگ نزنید خونه مونا.

- پس بفرمایید چطوری باهاتون تماس بگیرم؟

- مامانم بو می بره که با یه پسر سر و سری دارم.

- نکنه باید پیام دم ور خونه تون خرده سنگ پرت کنم به شیشه ی اتاقت.

- نه، خودم روزی یه بار زنگ می زنم که اگر کاری داشتید بهم بگید. شماره تماس تونو بدید.

شماره شو نوشت و گفت: اگر نرنی خودم می زنم. پای زندگی من وسطه.

- خيله خب. خداحافظ.

- برسونم؟

- نه خودم می رم.

\*\*\*

به شرکت برای آخرین روز رفتم. اون روز رضا می اومد، دل تو دلم نبود که قضیه لو بره آخه تارا از ماجرا خبر داشت. دهنش قرص بود ولی اگر یه وقتی از دهنش می پرید چی؟ اگر اصلاً رضا می اومد اونجا و بو می برد که همه چیز بازیه و ساختگیه چی؟ وارد شرکت که شدم چشمام گرد شد. قلبم یه ثانیه ایستاد. اینجا چیکار می کرد؟ شارمین بود. نمی دونم چرا اومده بود شرکت؟! تا دیدمش برگشتم تو راه پله ها که ببینم رضا دنبالم نیومد. وقتی مطمئن شدم برگشتم تو شرکت و گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟!!

- اومدم که قضیه یه وقت سه نشه.

- رضا می یاد و می بینت.

- رضا که منو نمی شناسه. خب ببینه، اصلاً اومدم شرکت دوستم. تو برو کارتو بکن. " نیما دوست شاهین از اتاقت بیرون اومد و تا منو دید زد زیر خنده. شارمین یه نگاه به نیما کرد و گفت: " به چی می خندی؟

نیما- به خدا شما دو تا رو واسه هم ساختن. دو تا فیلم افتادن به هم.

شارمین- انگاری تو رو باید جمع کرد. حواسم به تو باشه نه به توتیا که ضایع کنه. صدای پا اومد و رفتم تو راه پله رو نگاه کردم. دیدم رضا نیست و برگشتم و دیدم شارمین و نیما دارن با هم می خندن. شارمین نگاهی به من کرد و گفت:

- امروز دیگه آب می شی انقدر با هر صدایی می دویی طرف راه پله ها.

- از دست شما، روزی صد بار به خودم لعنت فرستادم. انقدر که هول کردم مردم.

نیما- راست می گه روز اولی که اومده بود یه کم روی استخوون هاش گوشت بود ولی الان فقط روکشه.

با جدیت به نیما نگاه کردم، شارمین هم با نیما خندید و گفتم:

- ماشالله چقدر با نمکین شما دو نفر.

- یاالله..

پشت کرده به در ایستاده بودم. صدای رضا بود. زدم رو گونه م و لب گزیدم. نیما و شارمین که روبروی من شل و ول ایستاده بودن در جا هر دو با این عمل من عین دو تا سرباز که مافوقشونو می بینند در جا میخکوب شدن. بی صدا گفتم:

- رضاست.

نیما و شارمین به دهن من نکه کردن و رضا گفت: ببخشید.

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم: رضا.

رضا- ا، تویی؟! سلام.

- چه زود اومدی.

رضا- داشتم می رفتم سر کار گفتم سر راه یه سر پیام اینجا.

یهو نیما گفت: خانم مستچی؟! ایشون?!!

- اِم.. آقا مهندس ایشون برادر منه، ببخشید اومده یه سر بزنه بره.

نیما یه نگاه مدیرانه به رضا انداخت و گفت:

- پرونده ها رو به پدرم تحویل دادید؟

- بله دادم مطالعه کنند.

نیما رو به شارمین گفت: جناب سلوک شما تشریف بیارید تو اتاق بنده با هم صحبت کنیم. " سلوک دنبال نیما راه افتاد. نیما از همه بازیگر تر بودا!"

رضا- شرکت واسه این فکوله؟

- نه بابا، واسه باباشه، این هفته ای یه بار آخر هفته ها می یاد یه سرکی بکشه.

رضا- کار تو چیه؟

- منشی ام دیگه، اینجا دو تا منشی داره چون شرکتش.. " پدر نیما از اتاقش بیرون اومد و با اون ابهت و هیکل گفت: "

- خانم مستچی! این پرونده ی احتشامه که گفتم واسه شرکت پورنگ بیارید. حواستون کجاست؟

- ببخشید الان می یارم تو اتاقتون.

پدر نیما یه نگاه به رضا کرد و گفت:

- آقای سلوک اومدن؟

- بله تو اتاق جناب آبانی هستن.

پدر نیما رفت و رضا گفت: این رئیس تونه؟

- آره، برم پرونده رو ببرم تا صداش در نیومده.

رضا به دور و بر نگاهی کرد و رفت با دو سه تا از کارمندا حرف زد. نیما به همه سپرده بود که چی بگن. دل تو دلم نبود که یکی خراب کنه. منشی خود شرکت گفت:

- نقشه تون گرفت.

لبخندی زدم و گفتم: اگر خراب نشه گرفته.

رضا اومد و گفت: من دیرم شده برم، کار نداری؟

- نه خداحافظ.

رضا رفت و من از بالای پله ها همینطور نگاه کردم که ببینم می ره یا برمی گرده. صدای شارمین از پشت سرم اومد که گفت:

- رفت؟

- رفت.

شارمین و نیما کف دستاشونو بهم زدن و شارمین گفت:

- دم همه تون گرم.

آقایون شرکت دستشونو به معنی قبول بالا دادن و پدر نیما از در اتاق اومد بیرون. شارمین گفت: عمو آبانی دستت درد نکنه.

آقا آبانی- اگر اون دختر خاله تو نمی شناختم عمراً که با بابات اینطوری کنم.

شارمین خندید و گفت: منم به خاطر بابا اینطوری می کنم که زودتر بره آلمان واسه دوا درمون، می ترسم دیر بشه.

آقای آبانی منو نگاه کرد و لبخندی زد و تا اومد حرف بزنه صدای آشنایی گفت: توتیا!

برگشتم دیدم یا حضرت عباس! محمد صدرا؟!!!! اون اینجا چیکار می کنه؟!!! تارا از پشت محمد صدرا بیرون اومد. ای تو روت بزند تارای دهن لُق. به دلم افتاده بود لو می دی ها..

- تارا! آخ به تو.

تارا با حالت زاری و پشیمونی گفت: ببخشید.

محمد صدرا- برو پایین.

- آقا محمد صدرا.

محمد صدرا داد زد: برو پایین.

شارمین- چه خبره؟! مگه اومدی چاله میدون؟

محمد صدرا با عصبانیت اومد طرف شارمین و یقه شو گرفت و چسبوندش به دیوار و گفت:

- فکر کردی بی کس و کاره؟! گفتمی می تونی راحت ازش سوءاستفاده کنی؟ چی تو گوشش خوندی که دست به حماقتی عین این زده؟

نیما اومد تا محمد صدرا رو از شارمین جدا کنه که محمد صدرا هولش داد عقب. آقا آبانی گفت: زنگ بزنی پلیس.

محمد صدرا- آره پلیس، یه پرونده ای بسازم که تا عمر دارید بدویید.

شارمین- این کیه؟! " رو به من نگاه کرد و محمد صدرا گفت:

- صاحب بچه.

شارمین- تا حالا کجا بودی؟ که حالا باباش شدی؟

محمد صدرا- پی اعتمادی که داشتم.

- آقا محمد صدرا.

- گفتم برو پایین.

- ولش کنید. اون که چاقو نداشت خرخره م که قبول کنم. خودم قبول کردم.

محمد صدرا- دِ واسه چی؟!

- واسه این که پول بهم می داد تا به مادرم بدم که با آقا محسن ازدواج نکنه.

محمد صدرا یقه ی شارمین و با یه حرکت ول کرد و گفت:

- پول؟!

شارمین- پونزده میلیون دادم باید واسم..

محمد نگاه خشمگینی به طرف شارمین انداخت و گفت:

- کدوم پول؟! پولی بهش ندادی. معامله ی مسخره ی بچگونه تون فسخه.

شارمین- هفت و نیم دادم بهش.

محمد صدرا- هشت میلیون پست می دم، شرتو کم کن.

محمد صدرا دسته چکشو بیرون کشید و شارمین گفت:

- ببین تو کی اینی؟

محمد صدرا- به تو ربط نداره، همه کاره ش بیا به روزه. برو بانک بگیر.

شارمین- بگیرم یا برگشت بزنم؟

محمد صدرا- حساب بلورچی ها تا حالا خالی نبوده که چکی برگشت بخوره بچه.

شارمین چکو پرت کرد و گفت:

- اون کارمند منه طبق این قرار دادی که نوشتیم.

محمد صدرا- کدوم قرار داد؟

شارمین قرار دادی رو که نوشته بودیم به محمد صدرا نشون داد و محمد صدرا گفت: این قانونی نیست.

شارمین- امضای من و توتیا قانونیش کرده.

تا شارمین اومد برگه ی قرار دادو تا کنه محمد صدرا از دستش قاپید و پاره ش کرد و گفت: دیگه قانونی نیست. چک تو بردار تا از کفت نرفته.

شارمین با عصبانیت یقه ی محمد صدرا رو گرفت و محمد صدرا که هم قد بلند تری داشت هم هیکل درشت تری و اهل ورزش بود مچ دست های شارمین و گرفت. نمی دونم کجای مچ دست شو گرفت که نفس شارمین رفت و محمد صدرا گفت:

- جوجه فکولی، یقه ی بزرگتر تو نگیر. فهمیدی؟ اگر دو و بر توتیا ببینمت جفت پاهاتو قلم می کنم.

بعد یه نگاه به آقای آبانی و نیما کرد و گفت:

- اگر شکایت نمی کنم به خاطر حرمت موهای سفیدته پیرمرد.

به من نگاه کرد و کیفمو از روی میز منشی برداشت و گفت: راه بیوفت.

- آقا محمد..

- حرف نزن راه بیوفت.

تارا یه سقلمه زد یعنی چیزی نگو.

- چرا بهش گفتی؟

- از زیر زبونم کشید.

- اختیار زیونتو نداری؟

- قسمم داد.

- کاسه کوزه ها رو بهم زدی.

محمد صدرا در ماشینو باز کرد و گفت: بشینید.

کیفمو داد دستم و گفتم: آقا..



- نمی خوام حرفی بشنوم.
- آخه.. " نگام کرد و ساکت شدم و با بغض ادامه دادم: " ببخشید.
- محمد صدرا با عصبانیت کنترل شده ای گفت:
- آخه کی به تو.. " به تارا نگاه کرد و ساکت شد. به تارا نگاه کردم و تارا روشو یه طرف دیگه کرد. سوار ماشین کنار تارا نشستم و گفتم:
- وا چقدر عصبانیه.
- تارا- وقتی شنیده بود که عین لبو شده بود.
- مامان هم فهمید؟
- نه فقط به محمد صدرا گفتم.
- غلط کردی.
- تارا با ناراحتی گفت: وا!!!
- محمد صدرا سوار ماشین شد و گفت:
- اگر به پول نیاز داشتی به من می گفتی. نه، به تارا می گفتی به من می گفتم. به آقام می گفتی.
- من پول نمی خواستم گفتم که مامانم..
- مگه آقاجونم نگفت صبر کن من همه چیزو جور می کنم؟
- با شرمندگی گفتم: بله ولی آقا محمد الله خان کاری نکردن.
- صبر می دونی چیه؟
- نه والله. چون مادرم و آقا محسن..
- آقا محسن فعلاً زیر ذره بین دست از پا خطا نمی کنه. خیالت تخت. پس تو رو خدا توتیا خانم کاری نکن. یه کم فرصت بده، می شه؟
- وا!!! آقا محمد صدرا تو رو خدا اینطوری نگید. حرص نخوردی. خدای نکرده سخته می کنیدا.
- محمد صدرا- آخه با پسری که نمی شناسی، نمی دونی کیه چه قول و قراری گذاشتی؟

- خب می دونید، ماجرا..

محمد صدرا- هر کی بیاد بهت بگه پول می ده بری واسه ننه باباش نقش زن شو بازی کنی، میری؟! آخه تو چطور.. لا اله الا الله. مخم داره سوت می کشه. اصلاً فکر نمی کردم تو اینطوری باشی.

زدم زیر گریه و گفتم: خب بیخشید دیگه. چرا اینطوری می گید؟! خب فهمیدم دیگه. آه انگار من واسه سرگرمی قبول کردم این کارو بکنم.

محمد صدرا با اخم و ناراحتی به من نگاهی کرد و گفت: خيله خب گریه نکن.

دستمال کاغذی بهم داد و به تارا یه نگاه کرد که منو تو بغلش گرفته بود. رو به فرمون صاف شد و گفت: اگر رضا گفت کار چی شد بگو محیطش اونطور که فکر می کردی سالم و مناسب نبود. به مادرت هم همینو بگو. دیگه هم دنبال کار نرو.. متوجه شدید?!!  
با همون گریه گفتم: بله.

محمد استارت زد و تارا گفت: بسه.

- زهرمار، از دست تو.

محمد صدرا- تارا فقط خیر تورو می خواست. اگر من نمی فهمیدم معلوم نبود عاقبت این کار تو چی بود. رویایی فکر نکن. تیتیر صفحه ی حوادث روزنامه ها رو خوندی؟ آدم دیگه به همخون خودشم شک داره بعد شما به یه پسر غریبه که داره سر مادر و پدر شو به قول خودش، اصلاً معلوم نبود پدر و مادری در کار بوده یا نه کلاه می ذاره. وای به حال شما که غریبه ای و تعلقی بهتون نداره. اصلاً از کجا معلوم هان؟ از کجا معلوم این پسره آدم خلفی بوده؟ کارش هم از راه به در کردن دختر نباشه. اصلاً این ها یه باند نباشن که با همین وعده وعید ها دخترا رو می کشوند خونه و بعد هم هزار غلط بی جا و آخر هم صادر کردن، هان؟ تا حالا نگاهی به صفحه ی حوادث روزنامه کردی؟ تو سایت های اینترنت مخصوص چنین حوادثی رفتی؟ نه اگر رفته بودی، اگر خونده بودی این کار رو نمی کردی.

محمد صدرا ما رو رسوند خونه و بعد رفت کارگاه. مامان که ما رو دید گفت:

- و!!! تارا تو بیرون بودی؟! توتیا تو چرا خونه ای مگه نباید شرکت باشی؟

تارا- یه سر رفته بودم خونه ی امیر مسعود اینا.

- دیگه شرکت نمی رم.

مامان با تعجب گفت: چرا؟!!!

- چون محیطش سالم نبود.

مامان- رضا گفت؟

-آره.

رفتم توی اتاق و روی تختم دراز کشیدم و گفتم:

- آبروم رفت.

تارا- جلوی کی؟

- جلوی خورزوع! جلوی محمد صدرا دیگه.

تارا- محمد صدرا دهنش قفل داره.

- آره می دونم، ترسم از حرف دیگران نیست از فکر محمد صدراست.

تارا- محمد صدرا عاقله.

- چون عاقله آبروی بی عقلم رفت دیگه.

به تارا نگاه کردم و تارا گفت:

- چیه؟ چرا تیزی نگاهت سمت منه؟

- آبروم رفته، چطوری تو چشمای محمد صدرا نگاه کنم؟

تارا- خب چیکار کنم؟ تو حرف منو نمی خونی.

- تو حرف زدی من بخونم؟

تارا- خواهر کوچکترمی ولی همیشه گند می زنی. می دونستم داری اشتباه می کنی ولی اینم می دونستم که بهم می گی تو زاییده های خودتو بزرگ کن. به توله های من کاری نداشته باش. حتماً گیر می دادی به گیر های کار های خودم و منو از سرت باز می کردی. گفتم زبون امیر مسعود زبون آتیشه.. یا از غیرت آتیش می گیره یا آتیش می زنه. محسن که.. برای تو حکم جرجیسو داره. رضا که بدتر از امیر مسعود بود گفتم کی برادر عاقله. موند محمد صدرا. توتیا تو دستت واسه قسم و راست و درستی یا رو قرآنه یا روی محمد صدرا و آقا محمود خان. زبونمو چرخوندم و چشمامو بستم و رو به دیوار کردم که نبینم محمد صدرا زیر لب فحشت می ده یا به خودش می پیچه و می گه منو سننه. ولی محمد صدرا یه

کلام گفت: «مرد که توی خونه نباشه زن چادر می بنده به کمرش به هر بیراهی ای می ره.»

از جا پریدم و گفتم: چه پررو!

تارا- رگ گردنش این هوا با کرده بود.

- غیرت ش واسه خواهرش، چرا واسه خواهر زن داداشش.

تارا- نمی دونی که ناموس واسه اونا حکم هر کسو داره. اونم واسه ما که بابامون زیر خاکه و داداشمون گم و گوره. فامیلی و نون و نمک خون شو داغ کرد.

سر جام نشستم و تارا گفت:

- محمد صدرا و محسن از وقتی انقده " نیم متر نشون داد و ادامه داد" بچه بودیم. ما رو رو کولشون می داشتن و دور حیاط می گردوندن. باباجعفر صد بار بهمون گفت: «تیمور برادر بشو و مرد بشو نیست. داداشتون پسرای محمود خانه.» اصلاً همین حلوا حلوا کردن بود که دهن منو به امیر مسعود به عشق شیرین کرد. به خودت نگیر. دلتو قرص کن که محمد صدرا رسید.

- آبروم رفته. می فهمی؟ تا عمر دارم محمد صدرا که از کنارم بگذره تقم می کنه.

تارا- استغفرالله. حرف نزن. محمد صدرا اهل هر چی باشه اهل بد نیست.

- این بد نیست. حقه.. به قول محمد صدرا من چه کار می کنم. آدم انتظار نداره.. با کی لج می کنم که خودمو به دار آویزون می کنم و جون و آبرومو تو دستم می گیرم و خودمو می اندازم تو چاه.

مامان از تو حیاط صدامون کرد و گفت:

- می رم پوشک بخرم. پوشک های امیر علی تموم شده.

-بیا! رفت پیش محسن جونش.

تارا- گناه نشور، از کجا می دونی؟!!

پوزخند زدم و گفتم: اصلاً بره. چیکار کنم؟ خسته شدم دیگه.

دو مرتبه دراز کشیدم و گفتم: امیر مسعود اینا می یان؟

تارا- نمی دونم هنوز ندیدیمش. تا جوابی بشنوم..

- چه سال مزخرفی.. بابا مُرد، مامان عاشق محسن شد، امیر مسعود و محسن زدن تو توپ و تاپ هم، آبروی من جلوی محمد صدرا رفت. تو هم که تکلیفت روشن نیست. آه.  
تارا- خدا رو شکر.

به تارا نگاه کردم و با شرمندگی گفتم: خدا رو شکر.

با هم رفتیم پایین که ناهار و درست کنیم. از کنار اتاق مامان که رد شدم دیدم کنار کمد یه بسته پوشک نیمه کاره ست و زیرش هم پوشک درسته و باز نشده.  
- بفرما خانم.

تارا اومد و نگاهی به اتاق کرد و نفسی کشید. گفتم:

- دیدی گناه نمی شورم، من رنگ مامانو می بینم وقتی تصمیم می گیره بره محسنو ببینه، می بینم چه رنگی می شه. لپاش گل می اندازه چشمام برق می زنه.. عین تو که امیر مسعود و می بینی حالی به حالی می شی. خونه که نیست. عشاق خونه ست. سر من بی کلاه مونده.

تارا خندید و گفت: ایشالا کلاه تو هم پیدا می شه.

پوزخندی زدم و گفتم: به اونجا نمی کشه. سخته می کنم. دلم روشنه.

----

غذا رو درست کردیم، خودمون خوردیم، ظرفها رو شستیم.. تازه مامان اومد. در رو که باز کرد دست به کمر تو ایوون ایستادم و گفتم: غذاشو دادی؟ زدی پشتش که آروغ شو بگیری؟  
چای بعد ناهار شو چی؟

مامان به من نگاهی کرد و گفت: جای سلام ته؟

- رفتی پوشک بگیری!؟

مامان- پوشک!؟

- می گن دروغ گو حافظه نداره راسته، از ساعت یازده رفتی پوشک بخری الان ساعت چهاره. کل تهرانو که پیاده رفته بودی الان رسیده بودی.

- رفته بودم خونه ی داییت، یادم رفت پوشک بخرم.

- می خوای ترشی پوشک درست کنی؟ کنار کمد دو بسته پوشکه.

مامان با حرص و عصبانیت گفت:

- منو سین جیم نکن دختره ی پررو، نگاهشو.. انگار داره به نعل بنزش نگاه می کنه، پاشنه دم ساویده.

با اخم و متفکرانه مامانو نگاه کردم و گفتم:

- وقتی می ری محسنو ببینی لپات سرخ می شه. می دونی چی حرصم می ده؟ که هیچ وقت لپای سرخ تو ندیده بودم..

مامان دست به گونه اش زد و گفتم: پس پیش محسن بودی؟!!

مامان از مچ گیریم یکه خورده بود. ادامه دادم: خودتو لو دادی، پس خونه ی دایی رفته تو مغازه ی محسن.

تارا یق زد زیر خنده و مامان با حرص گفت:

- جای سین جیم من تو داری واسه من ننه می شی؟

- دیدم مادر جون خدا بیامرز که کفن پوسونده من جاشو پر کنم.

مامان- مُرده ی کفن پوسونده وکیل وصی نمی خواد.

هر چی به شب نزدیک تر می شدیم امیر علی بیشتر گریه می کرد، تنش هم همینطور داغ و داغ تر می شد. مامان شده بود مرغ سرکنده و تارا هم گریه می کرد و می گفت: اگر تبش بره بالا منگول می شه.

مامان به من نگاهی انداخت و گفت: جای اون کتاب پاشو عشرت خانم و صدا کن.

- عشرت خانم دکتره؟ این کتاب در مورد بچه هاست می گه باید پاشویه ش کنیم. تارا برو یه ظرف آب بیار.

تارا- می خوايید زنگ بزnm امیر مسعود بیاد؟

- امیر مسعود ظرف آب پاشویه ست؟

مامان- باید ببریم ش دکتر، تنش داغه..

- بذار پاشویه اش کنیم، اگر تبش نیومد پایین بعد.

مامان- نگرانم. یه وقت تشنج نکنه.

- یه درجه تنش داغه نه، یه درجه و نیم... تارا..

تارا- آوردم.

امیر علی رو پاشویه دادیم ولی تبش پایین نیومد. صدای زنگ اومد تارا رفت جلوی در و در و باز کرد. محسن یا الله سی گفت و اومد بالا. به مامان نگاه کردم. نگران گفت:

- محسن بچه م تبش پایین نمی یاد.

محسن- نگرانی نداره، می بریم دکتر. گریه نکن چادر سر کن ببریم دکتر.

- الحمدلله پس به آقا محسن هم وحی نازل می شه.

محسن- الان جای این حرفا نیست.

مانتو مو تن کردم و تارا گفت: بچه که دفترچه بیمه نداره، صد بار گفتیم شناسنامه شو بگیر. گوش نمی دی مامان خانم.

محسن- دفترچه بیمه نداره که نداره، بیمارستان بدون دفترچه بیمه راه نمی دن؟

- بدون پول راه نمی دن.

محسن امیر علی رو بغل کرد و گفت: من نمردم که.

مامان با نگرانی گفت: بریم محسن.

- ما هم که باقالی ایم!

تارا لبشو گزید که نخنده، خلاصه راه افتادیم. چهار نفری تو اتاق دکتر ریختیم و دکتر یه نگاه به سه تا خانم های جمع کرد و یه نگاه به محسن و گفت: مادر بچه کدوم تونید؟

مامان- من هستم.

دکتر- این بچه سینه پهلو کرده، بچه اول تونه؟

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: نه، ما دو تا لنگ دراز ها رو هم داره.

مامان چشم غره ای به ما رفت و دکتر گفت: بله؟

مامان- نه، این دو تا هم دخترانم.

دکتر یه نگاه به من و تارا کرد و گفت: ماشاءالله.. پس بی تجربه هم نیستید.

پوزخندی زدم و باز زیر لب گفتم: نخیر عاشقتد و حواس ندارند.

تارا سقلمه ای به من زد و جلوی دهن شو گرفت. محسن گفت: توتیا!

دکتر که نمی شنید چی می گم مارو با تعجب نگاه کرد و ادامه داد و دارو نوشت و تذکرات لازم و داد و گفت:

- دفترچه بیمه اشو بدید.

تارا- بیمه نداره.

دکتر- چرا؟!!

- شناسنامه نداره که براش دفترچه بیمه بگیرند.

دکتر یه نگاه به محسن کرد و گفت: باباتون نیومده؟

من و تارا زدیم زیر خنده و مامان با عصبانیت ولی صدای آروم گفت: خجالت بکشید.

دکتر با تعجب به محسن نگاه کرد و گفت: شما..؟!!

محسن- من پدرشم.

من و تارا یکه خورده محسن و نگاه کردیم و دکتر یه نگاه به ما کرد و یه نگاه به محسن و

گفت: اینا هم دخترای شما؟!

من و تارا باز زدیم زیر خنده و من گفتم: بابام و ده سالگی زن دادن. " باز خندیدیم و مامان

گفت:"

- بسه!

محسن یه نیم نگاه به دکتر کرد و گفت: نه

دکتر فهمید چی شده و گفت: خيله خب پس داروهاشو باید آزاد بگیری.

محسن- مشکلی نیست.

از در اتاق که بیرون اومدیم به تارا گفتم:

- تا جایی که من می دونم امیر علی از بابا جعفرم بود.

مامان- ذلیل نشی توتیا آبرومو بردی.

- منو سننه، دزد حاضر، بز حاضر، یارو که کور نیست. شما رو دید دیگه.

محسن- برم دارو های امیر علی رو بگیرم شما برید توی ماشین بشینید.

مامان با حرص گفت: پیشونی منو کجا می شونی!!!



- رو کول محسن.

باز با تارا زدیم زیر خنده و مامان با حرص گفت: زهرمار، اگه محسن نبود امیر علی از دست رفته بود.

- اگر محسن نبود چله ی زمستون بلند نمی شدی بری مغازه ش که تو راه بچه سینه پهلو کنه. مادری رو به عاشقی فروختی.. کلاهو بکش بالا.

مامان- حیا کن توتیا، من مادرتم.

زیر جونه امو نشون دادم و گفتم: حیای من اینجاست، زیر چونه ام. ولی لباس عروسی مامانم روی لباس عزاش داره این حیای منو شور می ده.

مامان- بچه آوردم قاتق نونم بشه شده قاتل جونم، نمکم چشمتو بگیره که مادر فرزند یاد رفته، عیبیه، زشته که زبون به زبونم می شی.

- واسه من عیبیه واسه شما خیره؟! خوبه حرف دکنتره. تعجب دکنتره رو دیدی و داری چوب بهم می زنی مادر من.

محسن- بریم، گرفتم. گفتم که برید تو ماشین. بده من بچه رو.. زمین گیر شده. مراقب باش لیز نخوری.

مامان و محسن دو سه قدم رفتن جلوتر و گفتم: تو رو خدا می بینی کسی نگفت خالو خرت به چند من.

تارا خندید و صدا کلفت کرد و گفت: زن، بیا لیز نخوری، پات بشکنه طلاق می دما، زن یه لنگ نمی خوام.

صدا نازک کردم و چشم ابرو اوادم و گفتم:

- عباس آقا تو رو خدا اینطوری نگو دلم می لرزه.

با تارا خندیدیم و گفتم: از سر سوختنه که خُل و چل شدیم یا از سرماست؟ بابا که بود چهارتایی می خندیدیم نمی دونستم مهرش انقدر کمرنگه، پس چرا تو دل من انقدر رنگ داره تارا؟

تارا- تو دل منم رنگ نباخته.

- نُف به روزگار، نُف.

مامان از دور صدا زد: د بیایید دیگه.

من و تارا راه افتادیم. وقتی رسیدیم خونه محسن برگشت خونه ی خودشون و مامان گفت: به  
و الله که محسن فرشته ست..

- فرشته ی قبض روح؟

مامان چپ چپ به من نگاه کرد و گفت: الحمدلله که توی این بی کسی محسن هست..

- خدا چی؟

مامان- خدا جای خود..

با تارا رفتیم تو اتاق مون. روی تخت دراز کشیدم و تارا اومد کنارم نشست و گفت: امشب  
خیلی خندیدیم. دلم خنک شد که متلک گفتی.

- متلک نیست.. حقیقته.

تارا- می خوام امشب پیشت بخوابم.

رفتم کنار تر و تارا کنارم دراز کشید و همدیگر رو بغل کردیم. گفت:

- می دونی چرا خدا بچه ی سوم مامان و پسر کرد؟ که یه روز امیر علی هم همین کارو  
بکنه. دنیا دار مکافاته. می دونی چرا خدا دو تا دختر اول بسم الله بهش داد؟

- که امشب تنها نباشم و تو کنارم باشی و بغلت کنم. " محکم بوسیدم ش و ادامه دادم" و  
بیوسمش.

تارا خندید و محکم منو بوسید و گفت: آفرین.

\*\*\*

وقتی مهری خانم زنگ می زد و با اون لحن محکم همراه با مهربونیش می گفت: «امشب  
می یایم خونه اتون تا صحبت کنیم.» مگه می شد مامان بگه: «نه. اجازه ندارید.» من و  
تارا رو به روی مامان ایستادیم و مامان فقط می گفت: «بله، درسته، تشریف بیارید. قدم  
تون رو چشم.» اسدالله خان انقدر عزت داشت که وقتی حرف می زنه کسی مخالف نباشه.  
کسی نه نیاره تو کارش. مامان هم مستثنی نبود.

مامان گوشی رو که گذاشت رو به تارا گفت: چرا نگفتی امشب قراره مامان و بابای امیر  
مسعود بیان؟

تارا- به خدا امیر مسعود خیر نداده بود.

مامان باز شده بود مرغ سرکنده. روی بر خورد باهاشون و نداشت، رنگ و رخسار عوض کرده بود.. گوشی رو برداشت و زنگ زد به محسن.

- الو محسن.. سلام.. چه حالی جه احوالی؟ محسن مادرت اینا دارن می یان اینجا، چی کار کنم؟.. یعنی چی؟ هیچی روم نمی شه تو روشن نگاه کنم.. محسن!.. تو هم می یای؟.. نه؟! چرا نه؟ می خوای بابات منو سکه ی یه پول کنه؟ بور کنه؟.. آقات عزت داره ولی..

مامان یه نگاه به من و تارا کرد و گفت: مثل جغد منو نگاه نکنید برید تهیه ی شامو ببینید شب مهمون داریم.

- نخود سیاه این وقت سال پیدا نمی شه، از ما گفتن.

مامان چشم غره ای به من رفت و با تارا رفتیم تو آشپزخونه. تارا گفت:

- لابد امیر مسعود هم خبر نداشته که خبرم نکرده.

- ببینم آقا محمود خان خونه واسه مسعود خریده؟

تارا فکری کرد و گفت: نمی دونم، لابد خریده که الان پا پیش گذاشتن واسه صحبت کردن. " تارا با رضایت لبخندی زد و گفت " لابد امیر مسعود نگفته که سورپرایز بشم.

- اگه به این زودی می خواید زندگیتونو شروع کنید، کار امیر مسعود چی می شه؟ خرج زندگیتون از کجا تأمین می شه؟

تارا با غم نگاه کرد و گفت: خب تا پایان درس امیر مسعود لابد آقا جون باید خرج مونو بده دیگه.

- یعنی امیر مسعود نمی ره تو کارگاه یا حجره؟ یا حداقل پیش محسن بایسته؟

تارا قر و قمزه ای اومد و گفت:

- وای!!! امیر مسعود این همه درس داره می خونه که بشه مهندس. بعد آخر هم بره بشه بازاری؟ بشه بلورچی؟ بشه وردست محسن؟

- کار کاره دیگه. عار که نیست. تازه درس خونده که خنده. خیلی ها درس می خونند و می رن می شن بازاری. می شن کارگاهی یا وردست یکی دیگه می ایستن. مهم اینه که کار کنه. نون حلال در بیاره.

تارا- امیر مسعود دوست داره با رشته ی خودش کار کنه.

- پس بفرمایید دو سال زن آقا جون امیر مسعود می شین و بعد از اون دو سال زن امیر مسعود.

تارا با اخم و قهر گفت: وا!!! توتیا! چرا زبونت عین گربه زبر شده!

- واقعیت زبری داره؟ تلخی داره؟ نه خواهر جون، من دارم خیر تو رو می گم. اگر امیر مسعود می خواد تو رو بیره سر خونه و زندگیش به سلامتی.. مبارکه.. ولی بگو اول بسم الله نون خودشو تو سفر خون بذاره نه نون آقا شو..

تارا با اخم به من نگاه کرد. پیاز ها رو جلوی روش گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید بگید غذا چی می خواد درست کنید تا کمک کنم.

تارا- کوفت.

- وا!!! باز هاپو شدی؟

تا آخر که غذا حاضر بشه تارا لام تا کام باهام حرف نزد و هرچی خواستم یه حرفی بزنم که نطقش باز شه نشد که نشد. تارا زبون شو قفل شده بود و ابروهاشو گویا به هم کوک زده بود که اونقدر ابروهاش تو هم بود. انگار فحشش داده بودم!

خسته و مونده رفتیم حموم و وقتی بعد از تارا از حموم دراومدم دیدم اخماشو یه کمی آب شسته و کمتر شده. واسه همین گفتم:

- اگر می دوستم آب نصفی از اخماتو می شوره زودتر می فرستادمت حموم. " تارا یه نگاهی به من کرد و در کمد رو باز کرد و گفت:"

- چی بپوشم؟ حتماً امشب محمد صدرا رو هم می یارن آخه داداش بزرگه ست. حتماً ملیحه و حسن آقا هم می یان دیگه. یه چیزی بگو بپوشم که هم مناسب باشه هم قشنگ.

- می خوای بلوز دامن صورتی منو بپوش. اون خیلی بهت می یاد.

تارا- تو چی می پوشی؟

- من که مهم نیستم. یه لباس معمولی می پوشم.

تارا- اینطوری که مدیونت می شم آخه تو خودتم تا حالا اون بلوز دامنو نپوشیدی

لبخندی زدم و گفتم: منت کشیه دیگه، از خیر لباسم می گذرم.

تارا خندید و گفت: باشه.

- پس آشتی؟ سگرمه ها باز؟

- باز، آشتی.

تارا بلوز دامن منو پوشید و شال سفید سرش کرد. گفت: خوشگل شدم؟

تحسین وار نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم امیر مسعود یه بار دیگه از نو عاشقت می شه یا این که شب می دزدنت.

با هم خندیدیم یه کم آرایشش کردم و گفتم: چی شدی تارا، خیلی خوشگل شدی، خوش به حال امیر مسعود. " تارا ریز خندید و گفت " دیوونه. " بعد به من نگاه کرد و گفت: " تو چی می پوشی؟

- من؟! ام خب من می تونم این شلوار جین و با یه بلوز سفید بپوشم.

تارا- این که خیلی اسپرت ه.

- مگه قراره واسه من بیان که تیپ بزنی؟! من که مهم نیستم تو باید خوشگل تر و خانم تر به نظر بیای که مهری خانم بگه: «عروسم خیلی بهتر از خواهرشه دیدی چه لباسی پوشید، چه خانم و آراسته شده بود؟» تارا منو بوسید و گفت:

- تو هر جور بپوشی خانمی و آراسته.

با شیطنت گفتم: هندونه هاش کجا بود؟

دکمه های بلور یقه ی انگلیسی کمر کمرستی رو بستم با اون دامن جین آبی چیز قشنگی شده بود، علی الخصوص که بلور کوتاه و روی شلواری بود و گل دوزی های آبی در حاشیه لباس داشت، یه شال آبی سر کردم و گفتم: الانه که بیان.

صدای زنگ اومد و تارا خندید و گفت: منتظر بودن تو بگی.

مامان هول زده از طبقه ی پایین گفت: تارا، توتیا.

- اومدیم.

مامان- من حاضر نشدم بیایید برید استقبال، یکی تون هم بیاد امیر علی رو بگیره.

- تو برو امیر علی رو بگیر که روسری سرت نیست.

تارا- باشه تو برو در رو باز کن

رفتم جلوی در رو باز کردم، مهری خانم تا منو دید لبخندی پر رنگ زد و گفت:

- سلام عروس خوشگلم.

- سلام، تارا داخله. الان خدمتتون می رسه. بفرمایید خوش اومدید.

مهری خانم خندید. محمود خان اومد داخل ماشاءالله قدش کم یک و نود و دو بود. چهار شونه، با اون محاسن جو گندمی و کت و شلوار مشکمی که راه داشت و اون کلاهی که اگه اشتباه نکنم شاپو که ست کت و شلوار بود و اون تسبیح دونه درشت عقیق نارنجی وارد حیاط که شد از ابهتی که داشت یه قدم عقب رفتم و گفتم: سلام علیکم.

محمود خان لبخندی زد و گفت: سلام آقا جون.

محمود خان نگاهی پدرا نه و پُر از حرارت بهم انداخت و به طرف ساختمون خونه حرکت کرد. نفر بعدی حلیمه بود با یه جعبه شیرینی. جعبه رو داد به من و من و بوسید و جوابم و داد و گفت: سلام قربون روی ماهت برم پس تارا کو؟

- تارا جلوی اون یکی در ایستاده، خوش اومدین. معصومه هم اومده؟

ملیحه- آره الان می یاد تو، حسین کوشی (کجایی) پس؟

حسین آقا با اون قد و قواره ای که کمتر از پسرای اسد الله خان نداشت با اون سیبیلی که خیلی مرتب و با نظم کوتاه شده بود با نوزادشون که در بغل داشت وارد خونه شد و گفت: سلام علیکم.

چادرمو جلو کشیدم و گفتم: سلام، قدم نو رسیده مبارکتون باشه.

حسین آقا لبخندی زد و در حالی که به زمین نگاه می کرد گفت:

- و هم چنین واسه شما.

معصومه و امیر مسعود با هم اومدن داغ و معصومه منو بوسید و گفت:

- سلام. وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود، بهتر شدی؟ سرت دیگه درد نمی کنه؟ گردنت خوب شد؟ مراقب هستی که..

امیر مسعود با لحن خشنی گفت:

- او! حالا همه سوالا تو باید همین الان بپرسی؟ خب می ری تو می پرسی دیگه. سلام، تارا کجاست؟

- سلام، برو تو می بینیش. چه عجب شما رو دیدیم آقا مسعود.

امیر مسعود- به خاطر آقام اومدم وگرنه به جون توتیا پا نمی داشتم.

- قدم رنجه فرمودید. جاین اینکه اینجا باشی و نداری..

- سلام.

سر بلند کردم دیدم محمد صدراست با یه دست گل پُر از گل رز سفید و لیلیوم های صورتی در چارچوب در ایستاد. از خجالت مُردم. شال مو جلو کشیدم و با شرمندگی زیادی گفتم:

- سلام علیکم، خوش اومدید. " وایی حتماً یاد اون روز افتاده!"

محمد صدرا- معصومه، امیر مسعود راه بیفتید دیگه.

تارا اومد تو حیاط. امیر مسعود به طرف تارا شتافت و معصومه به طرف خونه رفت. به امیر مسعود نگاه کردم که وسط حیاط با سرعت نور با تارا شروع به پیچ کرد. با تعجب گفتم:

- روزی سه بار با تلفن حرف می زنند یه بار جلوی در خونه، آخه بازم حرف دارید که بزنیند!؟

محمد صدرا- آره دارن.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: وا! امیر مسعود گل و داده دست شما؟ یادش رفته. از هولشه.. خوبه هر روز تارا رو می بینه ها.

محمد صدرا- این گل امیر مسعود نیست که اون بیاره.

- وا!! پس گل کیه!؟

صدای زنگ اومد. شال مو جلو کشیدم و رفتم جلو در دیدم محسنه. گفت:

- سلام.

- وا!!! سلام!

محسن- وا داره؟ بابام اینا اومدن؟

- بله همین پیش پای شما.

محسن با اخم و عصبی قد و بالای من و نگاه کرد و گفتم: وا!!!

محسن- پیام تو!؟

رفتم کنار و گفتم: بفرمایید! اومدین دعوا!

محمد صدرا- محسن!

محسن یه نگاه به محمد صدرا کرد و یه نگاه به من و گفت:

- چه گلی! بزرگترین سبد گله. نه، گل فروشیه.

محمد صدرا با همون جذبیه به محسن نگاه کرد و امیر مسعود محکم ولی آهسته گفت: بر دل سیاه شیطون لعنت.

محسن- چه حکمتی که سر ته ما رو زدن همه افتادیم تو این خونه.

امیر مسعود- حکمت من و محمد صدرا خیره ولی تو نه.

محسن- نیومدم دعوا.

امیر مسعود- روت شده؟

محسن- اومدن خواستگاری برادرم رو شدن نمی خواد.

امیر مسعود- گفتم خیال برت نداره خیال کنی اومدیم خواستگاری واسه تو.

محمد صدرا- می خوابونید شر رو یا نه؟!

امیر مسعود- بریم تارا.

محمد صدرا محکم ولی با جذبیه امیر مسعود و صدا زد و امیر مسعود مثل همیشه گفت: بله داداش؟

محمد صدرا- پامون که رسید توی اون خونه زبونتو نگه می داری، احترام داداش بزرگتر رو می داری روی سرت، اگر نمی تونی جلوی متلکاتو بگیری سنگینی خودت و نگه دار و داخل نرو.

امیر مسعود- چشم داداشی.

امیر مسعود و تارا به طرف خونه رفتن و محمد صدرا گفت:

- محسن! حرفم به امیر مسعود یه طرفه نبود.

محسن- شنیدم داداش.

محمد صدرا- توتیا خانم بفرمایید.



محسن راه افتاد و محمد صدرا هم پشتش. به در که رسیدیم جفت داداشا کنار ایستادن که من اول داخل بشم. داخل که رفتیم قبل برگشتن به آشپزخونه محمد صدرا زد. برگشتم و گل و داد بهم و نگاه به زمین انداخت و گفت: بفرمایید.

گل و گرفتم و به خودم گفتم: به جای خجالت زدگی من این چرا حیاش سرخش کرده؟ خونواده ی بلورچی توی هال یا همون پذیرایی که تو خونه ی ما یکی محسوب می شد نشستن.

تارا شروع کرد به چای ریختن و گفتم:

- تارا امیر مسعود چه خرجی واست کرده؟

- اون که مال تارا جون نیست.

برگشتم دیدم مهری خانمه. لبخندی زد و گفت:

- تارا جون، چای و بده توتیا بیاره. تو بیا بشین.

تارا لبخندی زد و گفت: چشم مادر جون، اجازه بدید شیرینی رو بچینم. شما بفرمایید برید منم می یام.

مهری خانم رفت و پشت بندش مامان هول زده اومد و گفت:

- توتیا! تارا! محسن اومده؟

- بله.

مامان- امیر علی کو؟

تارا- دست ملیحه ست.

مامان- زود باشید بیایید منو با اینا تنها نذارید ها.

- روتون نمی شه؟

مامان با حرص گفت: توتیا! مثل مار با حرفای کنایه دارت نیش نزن.

مامان انقدر جلوی در ایستاد تا من چای بریزم و تارا شیرینی آماده کنه. سه تایی با هم وارد محفل شدیم و مهری خانم گفت: دست عروس خانم ها درد نکنه.

زیر لب به تارا گفتم: وا! خاک به سرم مهری خانم هم به ازدواج شون راضیه.

مامان همون جلو نشست و گفت: سلام، خوش اومدید. صفا آوردید. جای رو پخش کردم و جلوی محسن که گرفتم گفت: نمی خورم.

با تعجب نگاهش کردم و تارا پشت من شیرینی ها رو تعارف کرد، باز هم نخورد.

- و!!! آقا محسن روزه اید؟ روزه بودید اذان زده ها..

محسن یه نگاه معنا دار به من انداخت. معصومه خندید و گفت: تو رژیمه.

تارا- و!!! چه وقت رژیم گرفتنه!!!

من و تارا کنار مامان نشستیم و بعد یه کمی خوش و بش خانوادگی نگاه های معنار دار کس به طرف مد نظرش جلب شد، محمود خان تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب نرگس خانم..

مامان رنگ و رخسار پروند و یه نگاه به محسن کرد و با لکنت گفت: ب.. بله؟!!

محمود خان- می دونید ما واسه ی چی اومدیم؟

مامان عرقی از پیشونیش پاک کرد و گفت:

- خب.. خب واسه ی تارا و امیر مسعود، واسه عروسیشون دیگه.

محمود خان در جا، جا به جا شد و گفت:

- خب.. " مکث کوتاهی کرد و ادامه داد" یادتونه وقتی توتیا تو کما بود شما رو کشیدم کنار و ازتون چی پرسیدم؟!!

مامان آب دهنشو به زور بلعید و نیم نگاهی به رنگ زرد محسن کرد و گفت: و!!! آقا محمود خان چه سوالاتی می پرسیدا. من نمی فهمم اینجا مجلس..

محمود خان وسط حرف مامان با اون تُن صدای پُر از قدرت و ابهتش که بَمی خاصی داشت که وقتی جدی می شد لحنش تا ته دل تو خالی می کرد گفت:

- گفتیم: « شما که دو ماه قبل واسه نیت محسن با چشمای زار و گریون اومدین حجره و گفتید: "حاجی پسرت از جونم چی می خواد من آبرو دارم، زن عزادارم، باردار شوهر جوون مرگ شده م هستم." چی شده که روی رضایت به محسن نشون دادی؟» اول زدی زیرش و بعد که فهمیدی شم پدریم خوب کار کرده گفتی: «این خونه بعد جعفر آقا مرد نداره، گفتی چشم بد دنبال زن های خونه جعفر آقان. گفتی مرد مترسک باشه ولی بالا سر زن و بچه اش باشه بهتر از نبودن شه. بعد از بی پولی نالیدی گفتی من خانه دار، دختر دم

بخت دار، بچه تو راهی دارم. خرج بچه دارم.. وقتی یکی جلوی رومه که هم می تونه اسمش تا هفت کوچه رو از چشم بد به خونه ام دور کنه هم می تونه بچه ی صغیر تو راهیمو از یتیمی نجات بده هم خرچشو بده، چرا بگم نه حاجی.» گفتی: «همه اینا به کنار پسر اسدالله خان بلور چیه، اگر تو دنیا فقط ده تا مرد وجود داشته باشه اولیت خودتونید سه تای بعدی پسر اتونند. بعد می رسه به بقیه. محسن جزو هموناست. اصلاً اسمش می یاد دلم قرص می شه که جرئت کنم نفس بعدی رو بکشم، جرئت کنم برم تو سبزی فروشی دو کیلو سبزی بخرم سبزی فروش هم بهم پیشنهاد ناروا نده. بی دین و ایمانا دریدگی نکنند، بی حیایی نکنند..» گفتی و گفتی ولی یه چیز بهم نگفتی که امروز اینجام نرگس خانم. شما همه چی گفتی ولی همه رو به پای زندگی گفتی. واسه ی عاقبت به خیری بچه هات گفتی، پسرت، پسر تازه به دنیا اومده ت.. نگفتی که تو هم مثل محسن هوا برت داشته. فهمیدم پس شما عاقلی.. اگر محسن شاخ و شونه ی دلشو می کشه و ما می گیم از سر نادونی، حداقل جواب شما اگر مثبته از سر ناچاریه که این واسه منی که پدر محسن هستم و واسه مهری خانم که مادر محسنه یعنی خیال راحت. از بابت خیلی چیز ها، خیلی چیز ها که محسن تا پدر نشه، تا بچه ش این خواسته رو ازش نخواد نمی فهمه. متوجه نه ی من، ممانعت مادرش نمی شه. و اما شما نرگس خانم. گفتی، شنیدم که حالا اینجام، انجام که اینو مطرح کنم شما آقا می خوایید واسه خونه اتون، مردی می خوایید که این بار سنگین زندگی رو یه تنه به دوش نکشید. کسی که چننه ش پره، جویش توان خرج کشی و دوشش توان مسئولیت رو داشته باشه، یه مرد از خانواده ی من.

من و مهری خانم هم در مورد این خانواده همون نظر و داریم که شما نسبت به ما دارید، اون وقت ها که محمد صدرا و محسن و امیر مسعود یه پاشون تو خونه ی خودشون بود یه پاشون اینجا مثل پدر و مادرای دیگه دل من و مهری خانم نلرزید که این برو بیا عاقبت نداره. اونا دو تا دختر دارن که همین روزا بزرگ می شن. برعکس می گفتیم: «این برو بیا.. این که محمد صدرا و محسن و امیر مسعود از سر مدرسه شون که کوچه بغلی مدرسه ی دخترا بود می رن و دخترا رو می یارن عاقبت خیری داره..» می گفتیم: «خیره چون دخترای جعفر آقا بودن که صف اول مسجد قامت نمازاشو می بست.» گفتیم: «خیره.» چون جعفر آقا باباشون بود که اگر خدا بیامرزش تمام عمرش تا همون پنج شش سال عقب از این شاخه به اون شاخه پریده واسه این بود که یه وقت لقمه ی حرومی نیاره سر سفره ی شکم این دخترا. با نون حلال پر شدن. تو گوششون غیبت و دروغ و تهمت نخوندن. با خدا و پیغمبر و آخرت بزرگ شدن. همیشه از خدام بود که دخترات عروس من بشن که دست کس دیگه ای نیوفتن که پر پر بشن. خودم بالا سرشون باشم و نذارم خاری تو پاشون بره. محسن قدش درازه و بلد نیست پاهاشو جمع کنه که از گلیمش دراز تر نشه.

محسن شاکی گفت: آقا جون!

محمود خان با همون لحن پر از استحکام و قدرتش گفت:

- ولی محمد صدرا برعکس محسن با وجود قد بلندش خوب می دونه که پاهاش باید تو گلیم خودش دراز باشه، چون اگر از گلیمش بیوفته بیرون می شه بی حیایی، می شه نقل دهن دروازه ی مردم همیشه بگو. امشب اومدیم خواستگاری واسه محمد صدرا.

نگاه من و تارا و مامان به محمد صدرا افتاد که چشم به گل های قالی دوخته بود. تارا با لکنت گفت:

- واسه ی کی آقا جون؟ "من یا مامان؟ این همه مقدمه چینی واسه ی منه یا مامان؟!"  
مهری خانم با شیطننت لنبخدی زد و گفت:

- تارا تو اگر آشپز می شدی برنجتو دون بر می داشتی از بس که عجولی.

محمود خان- یکی رو آوردم خواستگاری که از محسن دو سال بزرگتره، از محسن چنته ش پر تره. جیبش توانا تره، محسن دو سال مونده که بهش برسه. دو سال آینده ی محسو آوردم که مردونگی این خونه رو بکنه.

محسن از بلند شد و شاکی گفت:

- آقا جون اومدین بازار؟ یا منو بفروشید یا محمد صدرا رو؟ لابد جنس من چینی و زپر تیه و جنس محمد صدرا کریستال فرانسه؟ اومدین نرخ بذارید؟ دل من و محمد صدرا رو تو مزایده بذارید که کدومو بالاتر می خرن؟ من سنت جدمو خواهان بودم، سنت محمد، واسه چی چوبی می زنید؟! محمد صدرا عین میگوئه. قلبش تو سرشه. عقلش قلبشه ولی من همون آدمم که هستم. دلم تو سینه ام می تپه. جای خودش نه جای عقلم که بگه تفاوت سنی، بگه مادر سه تا بچه که یکیش زن داداشه، یکیش کاندیدای ازدواج واسه خودم بوده. آره من دو سال دیگه می شم محمد صدرا. صاحب یه کارگاه نه صاحب دو دهنه مغازه. با دو برابر درآمد. دلی دو سال دیگه هم دلم واسه ی همین زن می تپه، پای من تو گلیم خودمه، بی حیایی نکردم، بی حرمتی نکردم، چرا اینو متوجه نمی شید که قصد من خیره؟ آره دلم تپیده ولی به ولای علی قصدم خیره.. خیرم بیشتر از دلم دوئه. قی می تپه.. محمد صدرا هرگز جای پدر رو حتی وقتی اسم پدرش باشه واسه امیر علی پر نمی کنه. صد بار هم پدری کنه آخرش همون دامادی هست که هست. " بند قلبم پاره شد، محمد صدرا واسه ی من اومده.. "  
اگر بیست سال دیگه سیگار تو دست امیر علی ببینه نمی تونه بزنه تو سرش بگه: «سیگار! واست این همه زحمت کشیدم که بشی یه معتاد مفنگی مثل تیمور؟!..» نمی تونه تهدید کنه که «اگر یه بار دیگه دستت سیگار ببینم خون جلوی چشممو می گیره و از جایی می

خوری که برق از سرت بپره.» نمی تونه.. چون امیر علی تو روش می ایسته و می گه:  
«تو فقط می تونی واسه خواهرم شاخ و شونه بکشی. مگه بابامی؟ خیال ورت نداره من هر  
کاری دلم می خوام می کنم و به تو ربطی نداره.» محمد صدرا هیچ وقت نمی تونه حتی  
بشه یه اسم رو سر نرگس خانم، تا همون بقال و شقال و سبزی فروش محل یا در و همسایه  
بهش نظر نداشته باشن. نگن صیغه، نگن زن دوم، نگن هزار تا بی راه و غلط و گناه..  
چون محمد صدرا فقط یه داماده.. فقط یه اسم رو توتیاست. یه مرد واسه ی توتیا. یه پدر  
واسه ی بچه ی خودش... سنگ منو زمین نندازید و سنگ محمد صدرا رو به بهتر بودن به  
سینه نزنید.

محسن مجلسو ترک کرد و همه هاج و واج به هم نگاه می کردن. محمد صدرا آهسته گفت:  
فکر کنم باید بریم.

--

آقا محمود خان با جدیت و عصبانیت کنترل شده ای گفت: بشین.

ملیحه چنگی به گونه اش زد و زیر لب گفت: وای آبرومون رفت.

امیر مسعود- می خوام ببینم وقتی اسم بلورچی ها توی این خونه باشه کدوم نامردی جرئت  
می کنه از ناموسمون سوء استفاده کنه.

وای خدا می دونه که چقدر از این حرف امیر مسعود لذت بردم. خدا از دهنش طلا استخراج  
کنه.

مهری خانم لبخندی زد و خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- بهتر نیست توتیا و محمد صدرا برن حرفاشونو بزنند؟ درسته که یه عمر همدیگه رو می  
شناسند ولی این ها یه چیز دیگه است.

من همینطور به صندلی چسبیده بودم، وا کجا برم؟! با محمد صدرا؟! اصلا محمد صدرا که  
ده سال از من بزرگتره! این معادله برعکس قضیه ی محسن و مامانه! وای محمد صدرا و  
اون روز لعنتی! محمد صدرا همیشه واسه ی من نقش یه برادر بزرگو داشته چطوری برم و  
از آینده و خواسته هام باهاش حرف بزنم.. محمد صدرا که الان می خواست پاشه بره! منو  
نمی خواد. به زور اسد الله خان بلند شده اومده اینجا. اسد الله خان می خواد جلوی محسنو  
بگیره چرا محمد صدرا رو می اندازه جلو؟! من که احساسی به محمد صدرا ندارم روم نمی  
شه باهاش حرف بزنم. وای محمد صدرا دریدگی من و اون شب جلوی خونه اشون دید، دید  
که یقه ی محسنو عین لات های چاله میدون گرفتم، خاک به سرم. یهو تمام کودکی اومد تو  
سرم. از دم مدرسه گریه می کردم که محمد صدرا یا محسن منو کول کنند. خاک به سرم

کنند. برم تو اون اتاق چی بگم بهش؟! خجالت می کشم، لب گزیدم و تو دلم به خودم گفتم:  
«محمد صدرا حتماً به خودش می گه دریده نیست که هست، با یه پسر قرار مدار نمی داره  
که می داره، قلدر نیست که هست، سر ناسازگاری با هر کسی نداره که داره، مگه عقم کمه  
توتیا رو بگیرم؟»

مهری خانم- توتیا.

هول شده گفتم: بله؟!!

مهری خانم- بلند شو دیگه، با محمد صدرا برید حرفاتونو بزنید، سنگاتونو باز کنید. سنگین  
سبک کنید.

- ببخشیدا. " سر به زیر انداختم و ادامه دادم" سنگین سبکی ش که معلومه. کفه ی این  
ترازو نامیزون نامیزونه.

محمد صدرا با جذبہ ای که سعی می کرد ملایم تر خودشو نشون بده گفت:

- توتیا خانم!

- اجازه بدید، آقا محمد صدرا چیزی جز برادر بزرگ واسه ی من نیست. تازه ببخشید آقا  
محمد، واسه خاطر این راهی که مامانم و آقا محسن در پیش گرفتن آقا محمد صدرا رو  
گرفتار نکنید.

محمد صدرا با جذبہ ای که هفته ی قبل واسه کاری که کرده بودم باهام رفتار کرده بود  
گفت:

- کی گفته آقا جونم منو گرفتار کرده؟!!

- لازم نیست کسی بگه آقا محمد صدرا، شما چند دقیقه قبل از جا بلند شدید که برید.

محمد صدرا- از همین یه حرکت فهمیدی که آقا جونم منو به زور آورده؟

- د اگه این نبود که چرا تا محسن آقا صغری کبری چید شما از جا بلند شدید؟

محمد صدرا- لا اله الا الله.

ملیحه- توتیا جون اشتباه نکن. محمد صدرا واسه خاطر حرفای محسن ناراحت شده بود.  
احساس کرد آبروی خونواده ش به خطر افتاده که از جا بلند شد تا مجلسو به یه روز دیگه  
موکول کنند.

- من به درد آقا..

محمد صدرا یه جوری نگام کرد که قالب تهی کردم، تارا هم گویا قالب تهی کرد که زیر لب گفت: وای!

آقا محمود نفسی کشید و گفت:

- محمد صدرا اگر دلش گرو تو نبود الان اینجا هم نبود، الان تا بیست و هشت سالگی مجرد نبود، واسه خاطر مجلس خواستگاری ش واسه دو تا براداش جلوی چشم تو و تارا شاخ و شونه نمی کشید. خط و نشون نمی کشید. از صبح پی کت و شلوار و دسته گل و شیرینی نمی دویید.

به محمد صدرا یه نیم نگاهی کردم. مهری خانم با لبخند مهربونونه ای گفت:

- پاشو مامان جان، الهی دورت بگردم. خودتو با فکرای الکی سردرگم نکن.

به مامان یه نگاه کردم که مستأصل به زمین نگاه می کرد. انگار نه انگار که واسه ی من اومدن خواستگاری، مامان هم حکایتی بود بود واسه ی خودش! از جا بلند شدم و صدای قژ مبل بلند شد. یعنی محمد صدرا هم بلند شده. عجب سکوتی. نگاه سنگینی روی دوشم عجب وزنی داشت. از پله ها که بالا می رفتم دلم به شور افتاد. محمد صدرا، شوهر، شریک، همدم، یاد اون شب افتادم که یقه ی محسنو گرفتم. خاک به سرم، یاد این افتادم که محسن هم منو می خواست. محمد صدرا هم می خواست. دو تا داداش یکی رو بخوان؟ محسن چون نمی تونست به به مامانم برسه منو که بدل مامانم بودم و انتخاب کرده بود. اما محمد صدرا، وای از روش خجالت می کشم. پس فردا نزنه تو سرم بگه تو همون بودی که من از دست پسرای فرصت طلب پولدار نجاتت دادم. که ممکن بود به خاطر نادونی دار و ندار تو از دست بدی یا بگه.. اصلاً از کجا معلوم که الان به توافق برسید شاید حرفی بزنه، شرطی بذاره که بگم نه..

محمد صدرا و نه؟! کی می تونه محمد صدرا رو دک کنه؟ ده سال، اون فقط چند سال از مامانم کوچک تره، حداقل عاقله، جای خیلی ها رو می تونه برات پُر کنه. واسه خودش کسیه.

- توتیا خانم.

برگشتم دیدم محمد صدرا پشت سرم ایستاده، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- ببخشید سر پا نگهتون داشتم، بفرمایید بشینید.

در اتاقو باز گذاشتم و روی تختم نشستم. به گل های قالی تو اتاقم نگاه کردم. قالی اتاقم قرمز بود؟! چرا تا حالا متوجه گل های مینیاتوری روی فرش نشده بودم؟ این فرشو از کی تا حالا نشستیم.. وای خدایا ببین دارم به چی فکر می کنم.

- توتیا خانم.

هول زده گفتم: بله؟!!

- منو نگاه کنید.

یه نیم نگاهی کردم و سرمو به زیر انداختم و گفتم: برم براتون آب بیارم؟

- وایی نه.

- من همون محمد صدرای یه سال پیشم ها.

- تو رو خدا آقا محمد صدرا... من، یعنی یکم.. اصلاً شوکه شدم... من..

محمد صدرا- من حرف می زنم که آرامش تو به دست بیاری.

- من خجالت می کشم از روتون.

محمد صدرا- از من؟!!

- من که به درد شما نمی خورم، شما باید با یه خانم خانمها ازدواج کنید. یاد کار هام که شما دیدید میوفتم قد به قد آب می شم.

محمد صدرا- تو هم خانمی، خانم خانمها. اینو من مرد می فهمم و قضاوت می کنم. چشمامو بستم به هر چی که دیدم.

- به چشم که نیست. به خاطره.. به ذهن و یاده..

محمد صدرا- اون موقع هم گفتم، حرفشو نزن، بریم سر اصل مطلب. من و می شناسی. منم تو رو می شناسم. وقتی به دنیا اومدی رو خوب یادمه. وقتی روز اول که تارا رو جعفر بد مدرسه و تو با گریه پی تارا می رفتی که تو رو ببرن مدرسه و جعفر آقام دعوات می کرد که برگردی خونه چون نمی تونست دوباره تو رو برگردونه خونه من خودم به جعفر آقا گفتم که تارا رو می رسونم مدرسه و بعد دوباره تو رو بر می گردوندم خونه. ولی نمی دونستم که تو و ادارم می کنی که این بشه کار هر روزم..

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید که انقدر اذیت می کردم.



محمد صدرا- تو همیشه واسم مثل معصومه بودی، ولی وقتی بزرگ شدی دیگه مثل معصومه واسم نبود. اولاً خیلی بد بود ولی بعد فهمیدم که این حس موهبت خداست. صبر کردم تا بزرگتر بشی ولی تا اومدم بجنبم امیر مسعود پیشدستی کرد و من مجبور شدم صبر کنم تا اوضاع آروم تر بشه بعدشم که جعفر آقای خدا بیارز و.. تا امروز. پس نگو که آقام وادارم کرده.

-آقا محسن.

- حرف محسنو نزن.

- اگر نزنم تو گلوم گیر می کنه.

یه نگاه بهم انداخت و نفسی کشید. گفتم: انقدر باید صبر می کردین که محسن بیاد خواستگاریم؟ بعد که بابام بمیره بیاد خواستگاری مامانم؟

سر به زیر انداخت و جوابی نداد. گفتم:

- موهبت خدا انقدر تو دلتون کم بود؟

محمد صدرا گوشه ی لبشو جوید و گفت:

- اینطور نیست. من فقط می خواستم بعد از عروسی امیر مسعود اقدام کنم. مشکل اینجا بود که من یه کم اصولی فکر کردم می خواستم به خانواده ت عروس کردن دو تا دختر هم زمان فشار نیاره وگرنه چیزی غیر از این نبود. من برای این صبر کردم ولی محسن.. "به یه طرف دیگه نگاه کرد و ادامه نداد. نفسی کشیدم و سری تکون دادم. باید از یه چیز مطمئن می شدم. لبمو زیر دندونم گرفتم و با تردید و شک گفتم:

- آقا محمد صدرا.. " محمد صدرا نگاهم کرد و منتظر و مشتاق.. هرگز نگاهش و انقدر راحت ندیده بودم. انگار که حالا که اسمش شده بودی خواستگاری هر رفتاری ازش می دیدم یه مدل دیگه بود! با کمی مین مین گفتم:

- من.. یعنی شما.. شما می دونید که من چیکار کردم و این کار من برای یک مرد کار.. محمد صدرا خیلی جدی گفت:

- بهت گفته بودم که نمی خوام در موردش دیگه حرف بزنینم.

- ولی من باید بدونم نظر شما..

- نظر من هیچ تغییری نکرده. همه اشتباه می کنند. همه ممکنه تو شرایط بد، بدترین تصمیمو بگیرند. من اونو یه اشتباه تو شرایط بد می دونم.

گوشه ی لبمو با نگرانی زیر دندون گرفتم و با خجالت گفتم:

- من واقعاً خجالت زده م..

محمد صدرا لبخند مهربونی زد..

خلاصه وقتی صحبت هامونو کردیم هر دو به طبقه ی پایین اومدیم. اول از همه مامانو دیدم. اصلاً مامان تو باغ مجلس خواستگاری من نبود. پاک دلباخته بود و دبلاختگی حالشو دگرگون کرده بود. رنگ پریده، مستأصل با چهره ای پر از هول و ولا بدون شک همه ی حضار مجلس از چهره ی مامان سیر درونشو فهمیدن وای خدا می دونه که چقدر حرص گرفته بود. به آقا محمد نگاه کردم. بدجور تو کوک مامان بود. اونم آقا محمود خانی ککه انقدر تیزه. مگه می شه از قیافه ی مامان نفهمیده باشه که حالش چطوره؟

کنار مامان نشستم و آهسته گفتم:

- عشق مشتی باید به عرش برسونت. نه این که بنشونتت روی گل فرش. بند دلت پاره شد مامان که هاج و واج شدی؟

مامان با خشم و حرص نگاهم کرد و از شد جری شدن لب جوید و محمد خان گفت: خب الحمدلله.. انگاری همه چیز خیر بود.

مهری خانم با شوق خندید و گفت:

- معلومه که به خیر بود. " دو مرتبه خندید و ادامه داد " نرگس خانم؟! "

یه سقلمه به مامان زدم و مامان با هول و ولا گفت: بله؟! بله!!

ملیحه خندید و گفت: بالاخره شما مادر عروسید. " با شیطنت ادامه داد " نظرتون در مورد خان داداش ما چیه؟ دختر دست گل تونو می دی دستش؟

---

یه سقلمه به مامان زدم و مامان منو نگاه کرد. اصلاً انگار مهم نیست که برای زندگی من نظری بده. به مامان نگاه کردم و مامان انگار نگاهمو نخوند ولی گویا مهری خانم خیلی حواسش جمع من بود که گفت:

- اگر شما اجازه می دید ما یه هفته ی دیگه بیاییم که اگر که ایشالا به امید خدا جواب توتیا جون مثبت باشه حلقه ی نشونو بیاریم.

مامان لبخند تلخی زد و گفت:

- شما خودتون بزرگ مایید. ریش و قیچی دست شما.

به محمود خان نگاه کردم، بدجوری تو کوک مامان بود. آهسته خودمو به طرف تارا کشیدم و گفتم:

- تورو خدا ببین محمود خان چطوری تو کوک مامانه و مامان با این قیافه ش سر رسوایی گذاشته، هر چند دقیقه یکبار به محمود خان نگاه می کنم رنگ عوض کرده، به همین خدا که حاضر و ناظر جمعه اگر روش می شد یه چیز گنده بار مامان می کرد که لقمه ای برداشته که مال اون نیست.

تارا- به خدا دارم قد به قد جلوی امیر مسعود آب می شم. اینا خاندان شوهرند. هزاری هم خوب باشند تحملشون که تموم شه عین کورک سر باز می کنند و واویلای من، واویلای تو می شه. اینطوری که پیوند ها داره محکمتر می شه اوضاع از اینور هم بد تر می شه. توتیا مامان چرا اینطوری می کنه؟ تو دلم دارند رخت می شورند الان عزیز دوردونه ایم بذار دو روز بگذره و این روی مامانو توی سرمون می زنند. من مرده شما زنده.

محمود خان- با اجازه بهتره که زحمت کم کنیم.

مامان همراه مهمونا از جا بلند شد انگار زبون مامان هم با رفتن محسن رفته بود. من و تارا هول شده گفتیم:

- اوا، شما شام گذاشتید، مگه شما غریبه اید که شام نخورده برید.

تارا- تو رو خدا آقا جون، بفرمایید. اینطوری که نمی شه.

- محمود آقا، مهری خانم شما که می دونید بابام دوست نداشت هیچ مهمونی گرسنه از خونه اش بره. تورو خدا ما رو سیاه بابامون نکنید.

مهری خانم- الهی قربون عروسام برم. ما به اندازه ی کافی نمک گیر هستیم " با خنده ادامه داد" که دو تا عروس از این خانواده گرفتیم.

یه سقلمه دیگه به مامان زدم و مامان گفت:

- به خدا نمی دارم برید یه نون و پنیر خوردن که این حرفا رو نداره.

محمود خان با جدیت ولی صدای پُر از احترام و آرامش گفت:

- ایشالا تو یه فرصت دیگه مزاحم می شیم.

محمود خان راه افتاد و همه به دنبالش راه افتادن. لب گزیدم و به تارا نگاه کردم. تارا دست پاچه شد و رفت طرف امیر مسعود که آخرین نفر بود و باهاش پیچ کرد. مستأصل به محمد صدرا نگاه کردم که گویا خوب می دونست که علت این برپایی که محمود خان بود چیه که خودشم مشتاق رفتن بود. خونواده ی بلورچی که رفتن همون جلوی در دست به کمر شدم و گفتم:

- با کی داری لج می کنی مامان؟ با من؟ با تارا؟ " با حرص ادامه دادم " مامان! مامان به خودت بیا! با این کارات نشو چماق تو سر من و تارا. چرا زدی زیر حرفایی که به محمود خان گفتی؟ چرا شدی دختر چهارده ساله که یه پسر بهش ابراز علاقه کرده و اونم دلباخته بدون فکر، بدون منطق دلباخته ی پسر شده؟ محمود خان با این حالت هر لحظه کیودتر می شد. فهمید که تو از پسرش بدتری که از جا بلند شدند. رفتند که مبادا صداشو روت بلند کنه. " با حرص بیشتری گفتم " مامان، مامان هنوز به سال بابای من دو ماه مونده، انقدر ازش بیزار بودی که نمی داری به سالت برسه و بعد عشق و عاشقی راه بندازی، دارم از خجالت آب می شم. نمی تونم، نمی تونیم دیگه تو در و همسایه سر بلند کنیم. هر کی مارو می بینه پیچ می کنه. شدی نقل دهن مردم. همه می گن زن جعفر آقا می خواد جای دخترش بشه، مامان به خودت بیا تورو خدا تو رو ارواح خاک مرده هات انقدر رسوامون نکن. خسته شدم، خسته شدم انقدر که برات شدم ننه و هی گفتم اینطور کن و اینطور نکن. خسته شدم انقدر حرصشو خوردم. انقدر مامان باثشی برات در آوردم. دندان رو جگر سوخته ی بی پدرم گذاشتم و گفتم: «شاید مرور زمان تو رو به حال بیاره.» مامان تمومش کن دیگه نمی تونم. دیگه کشش ندارم، ای خدا" سرمو به آسمون بلند کردم و با حرص بیشتری گفتم: " خدایا داغ دل داره ازم زبونه می کشه مادرم داره بادم می زنه فوت می کنه زیر این آتش که بیشتر آلو بگیرم. " به مامان نگاه کردم و گفتم " شدی مرغ سرکنده. محسن که رفت عین مرغ سرکنده شدی. هوش و حواستو محسن برده مادری رو از یادت برده؟ اینکه بیوه ی جعفری، اینکه مادر زن برادر محسنی، اینکه..

مامان با حرص جیغ زد: به تو ربطی نداره، اختیار من دست خودمه. به خودم ربط داره چیکار می کنم، خیال کردی قد دراز کردی بزرگ شدی، تو هنوزم بچه ای و حق نداری برای من تعیین تکلیف بکنی. من هرکاری که بخوام می کنم و به تو یکی ربطی نداره توتیا. به خدا قسم اگر یکبار دیگه صداتو رو من بلند کنی و ادای مادر شوهرارو در بیاری زبونتو عین دمت می چینم. شدی بختک و افتادی رو سر من و محسن؟ زبونت شش متره خیال کردی عقلمت زیاده؟ تو چی می فهمی که از آبرو دم می زنی؟ کی تو رو داده به خونواده ی بلور چی که خودتو قاتیشون می کنی؟ اگر حرف حرف تارائه که می بینی که حرفی نمی زنه. اگه حرفی داشت که می گفت. اگر تو حرف تو دهنش نداری تارا حرفی نداره که

بزنه. اصلاً می دونی که چیه؟ " با حرص گفت " محمد صدرا می خوادت فانوس دستش بگیره و بدوئه دنبات. نامزدی تارا رو هم بهم می زنم.

تارا با گریه گفت: من چرا؟! مامان!!

مامان گذاشت و رفت و من همینطور به مامان نگاه کردم. ممکن نیست که این مامان من باشه، عشق عقلو ازش ربوده. زده به سرش؟! داره دختراشو بدبخت می کنه به خاطر خوش بختی خودش؟! کی باورش می شه؟! به قرآن آگه عکس نوزادیمو ندیده بودم باورم نمی شد مادری باشه که من و تارا رو زاییده، شده هوو! داره چیکار می کنه?!!

سویاپ این دیگ بخار کجاست؟ چی جلوی مامانمو می گیره؟

تارا با گریه گفت: من و امیر مسعود شدیم چوب دو سر نجس؟! توپ دست رشته شدیم؟ توتیا! " منو تکون داد و گفت " می گه می خواد نامزدی من و امیر مسعود رو بهم بزنه.

تارا رو زدم کنار و به طرف خونه رفتم. اگر یکی می تونه مامانو تهدید کنه اون منم، مامان و هول برداشته پسر مجرد و جوون عاشق زایدش شده، مامان و توهم گرفته. باید پنبه های خوش باوری رو از گوشش بکشم بیرون. رفتم تو خونه، دیدم امیر علی رو تو بغل گرفته و با حرص بلند بلند داره غر می زنه. دست به کمر شدم و گفتم:

- همین چند ماه پیش که شنیدی محسن اومده خواستگاری تا چونه ت لب گزیدی و گفتی: «خاک به سرم، پسر زده به سرش.» راه می رفتی تو خونه و هوار آبروت و می کردی؟! محسن چه وردی خونده که آروم گرفتی؟! خودتو زدی به بی خیالی یا کوچه معروفه؟ نرگس خانم، نرگس خوشگل، دل داده ی محسن، بذاره پنج سال دیگه دو تا چین زیر چشمت بیوفته ببینم محسن هنوز سینه می زنه می گه نرگس؟ محسنو هوا برداشته تو رو خیال، خیال کردی محسن تا ابد محوته؟ نه بنده ی خدا دو سال که بگذره می گه: «خاک به سرت محسن، دختر ریخته تو شهر جوون و مجرد و بی بچه، رفتی عاشق یه زن سی و چند ساله با سه تا بچه شدی؟» چیزی که زیاده زنه. چیزی که زیاده زنهایی که حاضرند به خاطر سرپناه صیغه بشن، زن دوم بشن... بعد نرگس دل داده می شه چی؟ یه اسم تو شناسنامه ی محسن بلورچی. بعد می زنی پشت این دست و می گی: «آی داد بی داد، ای دل غافل سرمو کردم زیر برف و خیال کردم دنیا همیشه به وقف مرادمه.» این پرنده ای که رو شونه ت نشسته سیمرخ بخت و اقبال بلندت نیست. یه کرکسه که لباس سیمرخ پوشیده. وقتش که برسه تیکه های گوششتو می کنه و داغ به دلت می ذاره بعد اون موقع تارایی که نداشتی به سر برسه می شه تف سر بالا. همین که زبون نداره می شه بدتر از امروز من.

مامان امیر علی رو گذاشت رو زمین و گفت:

- حرفای بند تنبونیت تموم شد؟ خیال کردی داری با کی حرف می زنی؟ هان؟! کارم به جایی رسیده که تو میشینی منو نصیحت می کنی؟ ببین دخترم هر داغی سرد می شه ولی هیچ پخته ای "اشاره به خودش" خام نمی شه. برو، برو توتیا جان من و بیشتر از این حرص نده. شیرم خشک می شه. هه. اولاد بزرگ کردم برای روزای تنگم شده بلای جونم. کم مونده واسه نفس کشیدنم از این اجازه بگیرم. خوبه پسر نشدی که انقدر هارت و پورت داری. وگرنه اوویلای من می ش.

تارا با گریه اومد و برای اولین بار جیغ زد:

- مامان خانم حق نداری نامزدی من و امیر مسعود و به هم بزنی.

مامان دست به کمر شد و گفت:

- خوشم باشه، تو هم دم در آوردی! این چه مدل ویروسیه که افتاده تو جون شما دو تا؟ یکی یکی زبون دراز می شید و دم در میارید. "مامان با حرص ادامه داد" من هر کاری که صلاح می دونم می کنم.

تا تارا اومد جواب بده آرنجشو کشیدم و منو نگاه کرد. اشاره کردم که صبر کن. تارا رو دنبال خودم به طرف اتاق بردم. مامان با حرص گفت:

- آره ببرش، پرش کن لنگه ی خودت کن..

- فکر کردی امیر مسعود قبول می کنه؟ مامان می خواد حرص ما رو در بیاره. مامان صدای محمود خان و بشنوه قالب تهی می کنه. تو غمت نباشه.

تارا با گریه گفت: به خدا اگر مامان بخواد چوب لای چرخم بذاره ها خودمو جلوی چشمش به آتیش می کشم تا عذاب وجدان یه عمر ولش نکنه. "به تارا نگاه کردم. مثل مامان بود. خدا نمی کرد اینا عاشق بشن. عاشقی زنهای این خانواده مثل دیوونگی بود.."

روی تختم نشستم و لب جویدم و فکر کردم. خدایا یعنی واقعاً محمد صدرا منو دوست داره؟ حتماً محسن هم تو خونه اشون از این اداهای مامانو در میاره دیگه، شاید واقعاً محمد صدرا به خاطر مامان و محسن جلو اومده باشه.. ولی.. محمد صدرا بهترین گزینه ی عاقلانه برای هر دختری بود چون به معنی واقعی "انسان" بود. و انسان بودن کم نیست.. من از احساس خودم دلگیر بودم چون همچنان به محمد صدرا به چشم برادر بزرگ نگاه می کردم. مثل تارا یا مامان نبودم. انگار قلب نداشتم. هر احساسی که بلند می شد از سرم بود نه از سینه ام. وجود محمد صدرا کنار من درست مثل تصور یه خواهر و برادر بود. چشمامو بستم و یهو ته دلم خالی شد. تفاوت سنی مامان و بابا تقریباً عین من و محمد صدرا بود. مامان همیشه می گفت تا مدت ها احساسی به بابا نداشتم با این که بابا خیلی دوستش داشته.

و نمی تونست اونو به عنوان یه عشق ببینه. همیشه فکر می کرد که اون فقط مردشه و تنها کسیه که مورد اعتقادشه و باهانش مهربونه. درست فکری که من در مورد محمد صدرا ارم. اگر مامان هم عاشق بابا بود شاید هرگز امروز محسن عشق اول مامان نمی شد.

عشق اول انگار مته داره. وقتی وارد زندگی می شه روی قلبت حک می شه. هزار تا عشق دیگه بیاد اونو هرگز فراموش نمی کنی. هرگز..

عشق اول انگار آتیش داره. داغت می کنه. به خاطرش دیوونگی می کنی. عقل در عشق اول اصلاً معنا نداره. عقل و این عشق درست عین آب و روغند که هرگز با هم قاتی نمی شنند. موهامو آهسته به چنگ گرفتم و کفت دستمو روی سرم گذاشتم. به دلم رجوع کردم. جای محمد صدرا ی به این خوبی کجاست؟! قبلم انگار حتی یکم بخار هم نداشت. انگار دارم از پسر همسایه حرف می زنم. باباجون محمد صدرا اومده خواستگاریم. منتظر جوابند حرارت از خودت نشون بده.. نه این قلب انگار کر بود!

\*\*\*

توی خونه ای که سه تا آدم بزرگ زندگی می کند دو گروه تشکیل شده بود. یه طرف من و تارا یه طرف مامان. انگار با هم قهر بودیم. فقط یه سلام. تمام حرف این دو گروه همین بود.

مامان هنوز با محسن حرف می زد و می رفت دیدنش. انگار نه انگار هفته ی قبل تو مجلس خواستگاری من آقا محمود حرفی زد و قراری با مامان گذاشت. گویا قضیه بدتر هم شده بود.

من و تارا داشتیم دیوونه می شدیم. تارا هم روش نمی شد به امیر مسعود بگه: «جلوی داداشتو بگیر.» آخه مادرمون بدتر از محسن شده بود و خونواده ی بلور چی خیال می کردند که مامان دیگه محسنو نمی ببینه. چون علت ازدواجش با محسن کاملاً حل شده بود و کسی خبر نداشت که مامان بدتر شده نه بهتر.

دیگه توان کل کل نداشتیم. تصمیم گرفتم که با محمد صدرا ازدواج کنم. اینطوری خود به خود رابطه ی مامان و محسن قطع می شد. چون اون وقت محمد صدرا تو خونه ی ما ساکن می شد و تا ازدواج تارا رفت و آمد امیر مسعود هم به اون خونه مجاز می شد. اینطوری مامان و محسن دیگه نمی تونستن همو ببینند. محمد صدرا و فکر کردن به ازدواج با اون بهترین انتخابی بود که من تو عمرم می تونستم بکنم چون از نظر من اون بی ایراد بود. واقعاً از نظر من نقص نداشت. خیلیا اعتقاد دارن که بعد ازدواج عشق می یاد و با اخلاق پسندیده ای که محمد صدرا داشت حتماً عشق به قلب منم می اومد و من به این ایمان داشتم.

دو روز مونده به بله برون من بود که رفته بودم خرید که هستی رو دیدم، دوست دوران دبیرستانم. همکلاسیم بود. هر دو با هم روی یک نیمکت می نشستیم. از وقتی از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودیم دیگه ندیده بودمش. فقط تو مجلس بابام با خانواده اش دیده بودمش که اون موقع اصلاً حال جالبی نداشتی و نتونسته بودم باهات حرف بزنم. خانواده هامون همدگه رو می شناختند. کنار کارگاه بلور محمد صدرا اینا کارگاه ریخته گری داشتند، پدرش خدا بیامرز کنار مغازه ی محسن چندین دهانه مغازه داشت. همین همسایگی دوستی من و هستی رو نزدیک کرده بود، هستی آخرای دبیرستان نامزد کرده بود. همون موقع پدرش سخته می کنه و می میره...

- توتیا! وای خدایا باور نمی شه که دیدمت.

- وای هستی تویی؟ به خدا صدام نمی کردی نمی شناختم چقدر عوض شدی دختر.

- ولی تو همون توتیایی.

- ای بابا تا حالا که با حساب زندگیم باید خوب جا افتاده باشم که.

- مگه خدای نکرده اتفاقی افتاده؟! بیه! مامانت فارغ شده؟! حالش خوبه؟ بچه سالمه؟

- آره بابا امیر علی ماشاءالله الان هفت ماهشه، الحمدلله مامانم خوبه. اونم چه خوبی. خدا رو شکر..

هستی با تردید گفت: نکنه.. نکنه می خواد شوهر کنه که می گی اونم چه خوبی؟

نفسی با آه کشیدم و گفتم: ای بابا هستی دست رو دلم نذار که خونه.

هستی مستأصل گفت: بیا بریم اونجا رو نیمکت بشینیم ببینیم چی می گی.

به طرف نیمکت پارک رفتیم و نشستیم. هستی گفت:

- خب تعریف کن ببینم.

- اول تو بگو به سلامتی رفتی خونه ی شوهر.

هستی بدتر از من آه کشید و گفت:

- اگه نسلمون منقرض نشه ایشالا چند ماه دیگه عروسیمه.

خندیدم و گفتم: چرا؟! تو که قرار بود پارسال ازدواج کنی



هستی- به چهلم این نرسیده اون می میره. به خدا این لباس سیاه از تتمون در نمی یاد. بدبختی همه هم از فامیل من می میرند. صدای مادر شوهرم اینا در اومده. هی می گن کی عروسیه کی عروسیه؟ همه به کنار دهن فریبرز و نمی شه با هیچی بست. " پشت دستش زد و ادامه داد" واسه بسته شدن دهنش هر کاری می کنم کم مونده دیگه.. استغفرالله .. دل من از تو خون تره. سر دلم باز نشه بهتره وگرنه خون گریه می کنم.

- ای بابا. شما که خون بودید.

هستی- مگه می دارند توتیا جون؟ این هادی و حسام و هانی شدند هوره. غافل می شی می افتند به جون زندگی من و هر عقده ای که دارند سر ما خالی می کنند. " اخمی کردم و گفتم": چرا؟! مگه پدر کشتگی دارند؟

هستی نفسی کشید و گفت: هادی که پاک زده به سرش اون دو تا هم انگار عقل و هوششون زبون و رفتار هادیه. هادی اخم می کنه حسام و هانی گاز می گیرند.

- آخه حرف حسابشون چیه؟

هستی- تو که غریبه نیستی از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، هادی ما عاشق یه دختر شده که اوویلا داره.

- آره یادمه که می گفتی. اسمش چی بود؟ شیره؟

هستی خندید و گفت: شیده بابا شیده، شیره چیه؟

خندیدم و گفتم: حب ازدواج کردند؟

هستی- ای بابا درد ما همینه ای کاش آقام خدا بیامزر اجازه می داد اینا ازدواج می کردند ی رفتند پی زندگیشون من ریخت هادی رو نمی دیدم.

با هیجان و اشتیاق گفتم: حالا چی شده؟

هستی- تو که می دونی آقا جون از شیده خوشش نمی اومد می گفت دختره می لنگه.

با اخم گفتم: می لنگه؟! یعنی پاش ایراد داره؟

هستی- ای بابا تو هم انگار آیکویت نم کشیده ها. کاراش می لنگه. کاراش بو دار بود. آقام هم که تیز. یکی قدم بر می داره می گه طرف اهل کدوم راهه ولی مگه تو گوش هادی دلباخته ی کور چشم می رفت.؟! پاشو کرد تو یه کفش که من شیده رو می خوام، خلاصه روی هادی و اقا جون که به هم باز شد هیچ دعوا و مرافعه ای که وعده ی هر شب بود هیچ، کشمکش و قهر و برو و بیا. اوه.. خدا می دونه که ما چی که نمی کشیدیم. به جون تو

که من جواب مثبت به فریبرز دادم فقط چهل پنجاه درصد به خاطر این بود که از اون وضعیت کوفتی دعوا و مرافعه نجات پیدا کنم.

با اشتیاق گفتم: خب.

هستی- خب به جمالت، خلاصه اینطوری که یه شب آقا خوابید و صبح کج و کوله پیدا شد. یادته که من نیومدم مدرسه بعد ها فهمیدی که به خاطر بابام بوده که سخته کرده.

- آره آره. به همین خاطر سخته کرد؟

هستی- آره دیگه، فقط می خواست بابامو سخته بده بشینه سر جاش. بعد اون هادی لالمونی گرفت. بابام که خوب شد به ما گفت: «هادی سرش به سنگ خورده. دختره رو ول کرده که ساکت شده به روش نیارید. نه خانی رفته نه خانی اومده.» ولی خانمی که شما باشید ماجرا یه چیز دیگه بود.

- دختره مرده بود؟

هستی- ای کاش که می مرد.

- او! هستی!!

هستی- خون به جگر شده رفته بود اونور آب، برزیل.

هستی نفس دیگه ای کشید و گفت: کم کم هادی هم زمزمه می کرد که می خواد بره. ما که نمی دونستیم دختره اونور آبه، اقام دوزاریش افتاد که یه کاسه ای زیر نیم کاسه است که هادی رخ عوض کرده و برم برم می کنه. فرستاد تحقیق فهمید که دختره هم اونوره و هادی هم داره می کشونه اونور. روز از نو روزی از نو. اینبار کشمکش سر رفتن و نرفتن بود. هادی می خواست بره ولی تموم داراایش به نام آقا بود و پول رفتن نداشت. هر کاری می کرد که آقا جون دارایشو بهش بده تا همه رو پول کنه آقا جون می گفت: «که بری بدی به اون دختره و سرتو یه کلاه گشاد بذاره و آس و پاس برگردی؟ این یه ذره عقلم که واست مونده رو سر با زندگیت بیرونی و بیوفتی گوشه ی تیمارستان؟ نه، تا من زنده ام نمی ذارم که اون دختره تو رو آواره ی خودش کنه..» می دونی که هادی اینجا واسه ی خودش کسیه و برو بیایی داره. می خواست همه ی این عزت و مقامی که جمع کرده رو بذار و بره که اونور با اون دختره باشه. هادی صبر کرد تا اقام آروم بشه تا مدت ها همه چیز آروم بود دوباره همه با هم کار می کردند و کم کم بساط عروسی من محیا شد که می زنه دو ماه مونده به عروسی من اقام دو مرتبه سخته می کنه و فوت می کنه.

- خدا بیامرزه.

- خدا بابای توو رو هم بیامرزه، بابا که مرد هادی هم انگار مُرد. نه حرف می زد نه کار می کرد. با زور و گریه ی مامانم یه لقمه می خورد. هر وقت که شب از خواب می پریدی می دیدی هادی بیداره و زل زده به عکس بابام. توتیا می رفت تو اتاق بابام می شست و در هم قفل می کرد هر چی از اینور اونور صدایش می کردی مگه جواب می داد. سه بار تا حالا در اون اتاقو شکوندند رفتیم و دیدیم آقا هادی جای بابام نشسته و داره به عکسش نگاه می کنه. بعد که می گفتیم: «چرا جواب نمی دی؟» تازه آقا شاکی هم می شد که می زارید من تو حال خودم باشم یا نه؟! خلاصه خواهر یه چهار ماهی هم اینطوری طول کشید تا هادی به خودش بیاد. به قول مامانم تا حالا خان عمومو صدا می زدیم بیاد هادی رو از خر شیطون اون دختره بلند کنه بعد مرگ بابا باید خان عمو رو صدا می زدیم بیاد هادی رو به زندگی برگردونه. هادی که از جا بلند شد تازه فهمید تموم مدتی که تو خلسه بود کی حجره ها و کارگاهشو می گردوند.

- کی؟! -

- خان عمو.

- خب این چه مشکلی داره؟

- بابا تموم داراییش و دارایی برادرام و به نام خان عمو زده. از جمله هادی.

با چشمای گرد گفتیم: نکنه خدای نکرده خان عموم ادعا می کنه که این دارایی برای خودشه؟

هستی لب گزید و گفت:

- نه بابا، استغفرالله، خان عمو از اون خدا شناساست. هنوز داغ دو رکعت نماز قضا رو به دل شیطون گذاشته، مردم روش قسم می خوردن. خیلی آدم درسته، اصلاً آقام چون به خان عمو اعتقاد اشته این کار رو کرد تا هادی بعد مرگش ارثشم علاوه بر داراییش بگیره بره اون سر دنیا دنبال دختره. و مادر خواهر و برادرشو ول کنه. این حسام و هانی قد رزافه قد دارند و واسه ی همه ننه اند ولی واسه ی خودشو زن بابا. فقط تو دهن هادی رو نگاه می کنند. بابام خدا بیامرزه می دونست که اگر هادی بره حسام و هانی راه رفتن هادی رو نگاه می کنند. می دونست اگر سر رو زمین بذاره هادی می ره سراغ دختره. انگاری بهش الهام شده بود که روزای آخره که خان عمو رو با خودش به محضر برد و همه ی دارایی ها رو به نامش زد و گفت: «فقط طبق این شرط ارث پسرانو بهشون بده.»

انگار فیلم سینمایی داره برام تعریف می کنه، با هیجان گفتیم: چه شرطی؟

هستی- که هادی تو ایران باشه و با یه دختر غیر از شیده ازدواج کنه و یکسال پس از زندگی با اون دختره خان عمو ارث و میراثشو بهش بده.

خندیدم و گفتم: چقدر با مزه.

هستی منو با اخم نگاه کرد و گفت:

- چی با مزه؟! چی این داستان با مزه ست؟ هادی با کسی ازدواج کنه که دختره قبول کنه یکسال بعد از زندگی شرعی و قانونیش زیر یه سقف اونم طبقه ی دوم خونه ی پدري هادی که مادرم و برادر ام چهار چشمی نظاره گر زندگیشونند جدا بشن بدون حق و حقوق آنچنانی ای که امروزه دخترا یاد گرفتن می دارند؟ تازه خونواده ی دختره رو باید خونواده ی من ببسندند، دختره از نظر مادر من ایراد نداشته باشه خب یه دختر مجرد، خونواده دار، مطابق ایده آل های مامان من می یاد زن هادی می شه که سال دیگه طلاقش بده برگرده خونه ی باباش؟

نفسی کشیدم و گفتم: خب نه.

هستی- هادی هم می دونه نمی شه. قاطی کرده تا حالا هم خیلی دختر پیدا کرده ها ولی هیچ دختری زیر بار نرفته. خونواده ی دختره ها زیر بار نرفتند. تازه از همه بدتر اینکه هادی نمی تونه با یکی مصلحتی ازدواج کنه تا آخر کار بهش پول بده و طرف بره دنبال زندگیش و هادی هم بره دنبال شیده چون مادرم سریع می فهمه. همینطور هانی و حسام که همچین شرطی هم آقا جون برای اونا گذاشته که این کار هادی به منزله ی خیانت به اونا می شه. از طرفی اون دختره باید یکسال زیر یک سقف با هادی باشه و یک زندگی زناشویی واقعی تازه کی با هادی می سازه؟ " هستی قیافه اشو جمع کرد و با حالت بیزار ی گفت"

- آه من که بودم عمراً.

- عنقه؟

- زهرماره، من که از خدومه دختره پیداش بشه تا هادی زودتر بره که انقدر به من بدبخت و به فریبرز بیچاره گیر نده، از ترس آقا که جرئت نداریم یه جا بریم. مثلاً عقد کرده ی همیم " صداشو کلفت کرد و با ترش رویی گفت" کجا می ری؟! کی می یای؟ ساعت یازده شب خونه نباشی من می دونم و تو و فریبرز. چرا دیشب خونه ی مادر شوهرت موندی؟ کی اجازه داد؟ کی گفت؟ تو بی جا کردی، فریبرز بی جا کرد تو رو می خواد بیره شیراز یک هفته اونجا باشید، خیال کرده بابات مرده دیگه شهر هرته.. وای توتیا جون دست رو دلم نذار که اگر می تونستم و دلم به مهر داداشم گرفتار نبود از حرص صد بار کشته بودمش. صد بار..

- و!!!

هستی چشماشو درشت و ریز کرد و گفت: و!!! تو بگو ببینم چه خبر، شوهر نکردی؟  
لبخندی زدم و گفتم:

- قراره یه خیرایی بشه.

هستی با شوق و شعف گفت: با کی ایشالا!!?

- محمد صدرا.

هستی از جا پرید و گفت: محمد صدرا بلور چی؟! بگو جون هستی.

- جون هستی.

هستی خندید و با خوشحالی گفت: خوش به حالت، محمد صدرا خیلی پسر خوبیه.

لبخندی زدم و گفتم:

- وای ممنون. " لبخندی از رو غمگینی زدم و گفتم: " می دونی هستی من به علاقه ی  
محمد صدرا مشکوکم.

هستی با قیافه ی نگران گفت: آخه چرا؟! یعنی.. یعنی میگی محمود خان واداش کرده که با  
تو ازدواج کنه؟

با قیافه ی عاصی و مستأصل اینور و اونور رو نگاه کردم و گفتم:

- هستی می دونی رسوایی چیه؟

هستی نگران تر نگاهم کرد و گفت:

- یا قمر بنی هاشم چی شده توتیا!!?

- وقتی بابام مرد خیال می کردم حالی که دارم یعنی کمر شکستن، آخه پشت پناه یک دختر  
باباشه. خدا بابامو ازم گرفته بود ولی هستی بعد مرگ بابام مامانم کاری داره می کنه تازه  
فهمیدم که کمر شکستن یعنی چی، داغ شدن یعنی چی، اگر مرگ بابام کمر شکستن بود پس  
حال امروز من بدون شک مردنه..

هستی دلواپس گفت:

- دلم اومد تو دهنم مامانت چی کار کرده؟

- می خواد با محسن بلور چی، برادر شوهر تارا و برادر شوهر آینده ی من ازدواج کنه. می تونی بفهمی من چی می کشم. داره رسوایون می کنه، ازدواجش رسوایی نیست اینکه محسن ده سال ازش کوچیکتر گناه نیست ولی این که داره با خواستگار قبلی دخترش با برادر شوهر دخترش، با شریک جوون شوهر مرحومش که شوهرش همیشه از اون به عنوان پسرش یاد می کرد، داره با پسر کسی ازدواج می کنه که یه تهران به اسم اون همه ی عالم و آدم می شناسنشون. کفن بابام خشک نشده عاشقی به سر مامانم زد. اونم نه با یه پسر غریبه با محسن که شریک بابام بود. مردن دارن حرف در می یارن. به همین وقت ظهری که داییم و سه چهار ماهه ندیدم، رضا رو که سر تهشو می زدی خونه ی ما بود، الان خیلی وقته نیومده. دلم به داییم و رضا گرم بود که اونا هم به خطر این کار های مامانم دور ما رو خط کشیدن.

دهن هستی باز مونده بود، پلکی زد و چشماشو چند ثانیه بسته نگه داشت و بعد باز کرد و دهنشو بست. به آسمون و بعد به من نگاهی انداخت و گفت:

- ولی محسن به هادی گفته بود تو رو می خواد.

- به هادی؟!!

هستی- محسن و هادی رفیق های قدیمی و صمیمی همدگیرند.

- پس هادی هم حتماً می دونه که دوستش هوس عاشقی با کی رو کرده.

هستی- نه هادی هم نمی دونه آخه اگر می دونست ما هم می فهمیدیم.

- هستی دارم شب و روز رو قاتی می کنم تو سرم یه عالمه نقشه ست. یه عالمه افکار متفاوت، می گم اگر مامانم دست از کاراش برنداره کار دست خودم بدم.

هستی- مگه دیوونه شدی؟ تو کار دست خوت بدی مامانت می گه دیگه محسن نه من نه تو؟! اصلاً اگر ازدواج کنند و بعد تو یه بلایی سر خودت بیاری فکر کردی به کی بر می خوره جز خودت؟ زنگدی رو برای خودت زهر مار کنی و تلخ کنی، همه چیز رو به هم بزنی که به مامانت بفهمونی اشتباه کرده؟ نه این راهش نیست. این حقت نیست که به خاطر مامانت خودتو از بین ببری..

- پس چیکار کنم؟ محمد خان وقتی همراه خونواده اش محمد صدرا رو به خواستگاری آورد علت خواستگاری رو اینطور بیان کرد که انگار مهم اینه که جلوی ازدواج مامان و محسنو بگیرند. با ازدواج من و محمد صدرا انگار اول این مهمه بعد علاقه بعد نظر ما، مامان به محمود خان علت رضایت شو به محسن ای گفته بود که از پس زندگی به تنهایی بر نمی یاید و خونه ی مرد نداره چشم نامحرم دنبالمونه و.. از این حرفا محمود خان هم گفت:

«مرد می خوای؟ برای خونه ات مرد آوردم که دامادت باشه هم شوهر دخترت.» به قول محسن مجلس خواسنگاری نبود، مزایده بود بعد که اعتراض کردم که لازم نیست به خاطر مامان و محسن، آقا محمد صدرا رو گرفتار یه ازدواج مصلحتی کنید محمد صدرا بلند شد و گفت: «نه، من خودم می خوامت. آقا جونم وادارم نکرده و..» هستی من بچه نیستم، عروس محمد صدرا شدن آرزوی هر دختریه ولی من نمی خوام محمد صدرا که همیشه یه ترازو دستشه که موقعیت و وزن کنه و ببینه چی به خیر همه ست اون کار رو بکنه و منو به خاطر موقعیت خونوادگیش انتخاب کنه. محمد صدرا برام از داست داشتن چند ساله ش گفت. ولی من به ی کلام حرفش دلم روشن نیست. "سر به زیر انداختم و گفتم"

- اگر گناه نباشه این حرفم می دونی.. "لبمو گزیم و چشمامو بستم و ادامه دادم" اگر بخوام محسن و محمد صدرا رو با هم مقایسه کنم می گم محسن بیشتر بهم تعلق خاطر داره تا محمد صدرا، اینو من می فهمم.

هستی- مگه محسن مامانتو نمی خواد؟! نکنه..

- نه نه، چند وقت پیشا دم مغازه منو دید و به گریه افتام رنگش عوض شده بود و عصبی بود. انگار داشت زجر می کشید که اشکامو می دید. محمد صدرا هم گریه های منو دیده ولی اون عکس العمل نشون.. نمی گم نشون نداد ولی.. آه هستی من محمد صدرا رو به چشم شوهر دوست ندارم.

هستی جدی به من نگاه کرد و گفت:

- خب بگو دل خودم پیش محسنه.

- نه به خدا، من فقط نمی تونم محمد صدرا رو چیزی غیر اینکه برام عین برادره ببینم. اصلاً می بینمش نه دلم می لرزه نه هول و ولایی منو می گیره. انگار نه انگار که قراره یه اتفاقی بیوفته.

هستی چشماشو ریز کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت: محسن چی؟

با حرص به هستی نگاه کردم و گفتم: چرا حسی به اون دارم.

هستی با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟!

- اینکه خفه ش کنم.

هستی با اخم و گنگی منو نگاه کرد و گفتم:

- محمود خان فکر می کنه از وقتی اومدند خواستگاری نم دیدگه مامان محسنو نمی بینه.

- خب برو یه خبری بهشون بده.

- که خون به پاشه؟ همینطوری هم میونه ی امیر مسعود و محمود خان با محسن شکرابه.. می ترسم اگر بدونند مامان و محسن هنوزم همدگیر رو ببینند و روی تصمیمشون مصمم هستند یه اتفاقی بیوفته. هستی.. " با خجالت نگاهش کردم" ایراد از مادر منه. محسن جوونه و سرش داغ هیجان عشقه.. مادر من چرا؟ اونم اول جوونیشه و ناپخته ست؟ هستی دستمو میون دستاش گرفت و گفت:

- ایشالا مشکل تو هم حل بشه، من برم تا هادی برنگشته خونه.

- آره، برو دیرت می شه. خیلی خوشحال شدم دیدمت.

هستی- منم همینطور. به من زنگ بزن. خیلی وقت بود از هم بی خبر بودیم. دلم خیلی برات تنگ شده بود.

لبخند زدم و هستی رو بوسیدم. از هم خداحافظی کردیم. وقتی بر می گشتم خونه دلم سبک شده بود.

\*\*\*

محمد صدرا حلقه ی نشون و توی دستم کرد و لبخند بهم زد. سرمو به زیر انداختم و به حلقه نگاه کردم. یه حلقه ی سفید که چند ردیف نگین داشت. سنگ دتموم گذاشته بود. سرمو بلند کردم و دیدم مامان روی لبش لبخنده. از این که محسن توی جمع نبود گویا دلگیر نبود!! ملیحه چادر سفید عروس و باز کرد و گفت:

- داداش محمد صدرا بفرمایید سر عروس خانم کنید.

محمد صدرا چادر رو گرفت و همه در حالی که دست می زدن و ملیحه کل می کشید. به مامان نگاه کردم که خیلی آروم نظاره گر جمع بود. نمی دونم چرا آرامش مامان به من دلشوره می داد. به تارا نگار کردم. اوه، انگار بله برون خودشه! نیشش تا بناگوش باز بود.

محمود خان- ایشالا خوشبخت بشید، به پای هم پیر بشید.

مهری خانم با شوق خاصی خندید و گفت:

- ایشالا.

لبخندی پر رنگ زدم و به محمد صدرا نگاه کردم که با شور خاصی بهم نگاه می کرد. از قضاوت هایی که در موردش کرده بودم پشیمون شدم، چقدر نگاهش گرم به دلم قدرت می ده انگار خدا یه بار دیگه یه پشت گرم مثل بابا بهم داده. نگاهم به دایی رسول افتاد انگار



رنگش باز شده بود و با لذت نگاه می کرد. سری به تأیید تکون داد و زن دایی ساره با یه حالت خاص از ته دل گفت:

- آقا محمد صدرا هوای این دختر ما رو خیلی داشته با ها.

محمد صدرا با شوق گفت: چشم رو چشمم.

مصی بلند شد و ظرف شیرینی برداشت. اول جلوی من و محمد صدرا گرفت و محمد صدرا یه شیرینی برداشت و جلوی دهن م گرفت. یه گاز کوچیک به شیرینی زد. همون شیرینی رو محمد صدرا هم یه گاز زد و هخمه دوباره دست زدند و دایی رسول گفت: ایشالا زندگیتون هم مثل این شیرینی شیرین باشه.

معصومه به تموم مهمون های حاضر در جمع شیرینی تعارف کرد و محمود خان گفت:

- ایشالا بعد سال جعفر آقا عروسی رو بر پا می کنیم. شما موافقید نرگس خانم؟

مامان به محمود آقا نگاهی کرد و گفت:

- اجازه ی ما دست شماست. چرا که نه.

محمود آقا لبخندی زد و گفت: مبارک باشه.

به مامان چشم دوختم. چی تو سرش می گذشت؟ چی باعث شده انقدر آروم باشه؟ یعنی واقعاً عشق محسن از سرش رفته؟ پس دیروز کجا بود اون همه مدت؟ خیال می کردم رفته پیش محسن، شاید رفته بود سر خک بابا. محمد صدرا آروم گفت:

- به چی خیره شدی؟

- به مامانم. اون آرومه ولی آرامشش منو آشوب می کنه.

- چرا؟! این که خیلی باید خوشحالت کنه!

- آره ولی یه حسی بهم می گه که آرامش مامانم عین آرامش قبل طوفانه، می گن سر مار رو که قطع کنی تا نیم ساعت می تونه نیش بزنه. عشقی که میون مامان و محسن بود شاید هنوز هست و عین مار می مونه. همه خیال می کنیم سر مار رو زدیم نمی دونیم هنوز ممکنه نیشمون بزنه.

محمد صدرا دستمو گرفت و گرمای دستش اولین باری بود که به دستای سردم گرما می داد و آروم می کرد. با محبت زیادی گفت:

- توتیا جان، انقدر نگران نباش، همه چیز تموم شد. من بهت اون شب اولی که ماه رمضونی اومدی دم در خونه و با محسن جر و بحث کردی قول دادم که همه چیزو درست کنم. الان هم بهت قول می دم نذارم درست کرده هامون خراب بشه.

به محمد صدرا نگاه کردم و گفتم: اگر واقعاً عشق بود که به این سادگی ها ماجرا تموم نشده.

محمد صدرا سری تکون داد و گفت: تموم شد عزیزم.

لبخندی زدم. اون منو عزیزم صدا زد و من تا حالا این کلامو از دهن یه پسر نشنیده بودم. این کلمه ی لذت بخشو اولین بار از دهن نامزدم محمد صدرا شنیدم.

اون شب با محمد صدرا بعد مجلس بله برون رفتیم بیرون و شامو توی یه رستوران مجلل خوردیم و بعد شام به بام تهران رفتیم و محمد صدرا از خاطرات دوران بچگیمون گفت. خاطراتی که من از کودکیم یادم نبود ولی اون خوب به یاد داشت و من هم ازش خجالت می کشیدم هم می خندیدم.

محمد صدرا ساعت یازده شب منو به خونه برگردوند و قبل این که به داخل خونه برم دستمو گرفت و گفت:

- توتیا من جای خالی خیلی ها رو برات پُر می کنم و تا لحظه ای که کنمارتم نمی دارم احدی آزاری بهت برسونه حتی اگر اون یه نفر مادرت یا برادر من باشه. اینو بهت قول می دم.

دلَم انقدر گرم شد که تو چشمای سیاه محمد صدرا چشم دوختم و گفتم:

- من تو زندگیم هرگز حرفی به این دلگری حرفی ای که تو بهم زدی و خیالم راحت شد نشنیده بودم. مطمئنم که تو این کار رو برام می کنی واقعاً ممنونم.. خدا کنه هیچ وقت اذیت نکنم تا جبران این همه محبتتو بکنم.

محمد صدرا لبخندی زد و گفت: همین که تو مال من شدی کافیه.

فکر کنم زیبا ترین و آخرین لبخند عاشقونه یا با عشق تازه متولد شده ام نسبت به محمد صدرا رو روی لبهام نشوندم و محمد صدرا زیباترین لبخند و بهم زد. از هم خداحافظی کردیم و داخل خونه شدم. همه چیز امن و امان بود. ساکت.. انگار همیشه خونه همینطوری بود. یعنی اتفاقی تا حالا نیوفتاده بود؟ یعنی کابوس های من به پایان رسیده؟ نفس راحتی کشیدم و وارد خونه شدم. دیدم مامان داره با شیشه به امیر علی شیر می ده. با تعجب گفتم:

- سلام. شیر خشک می دی؟

مامان- آره. استخونام خیلی درد می کرد رفتم دکتر، دکترت گفت دیگه شیر نده. خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم: آره جای شما خالی. تارا کو؟

مامان- تو اتاقه.

رفتم طبقه ی بالاو دیدم تارا نشسته و با چه هیجانی داره گل درست می کنه.

- گل درست می کنی؟!!!

تارا خندید و گفت: آره ببین چه قشنگه؟ با امیر مسعود بعد رفتن شما رفتم وسایل خریدم. اینارو برای خونه ی خودم درست می کنم. خیلی قشنگه، نه؟

- آره. تارا! راستی با امیر مسعود در مورد عروسیتون صحبت کردی؟

تارا با تعجب به من نگاهی کرد و گفت:

- تازه امروز بله برون تو بود و دو ماه دیگه عروسی تو و محمد صدراست. من برم در مورد عروسی خودمون با امیر مسعود حرف بزنم؟ خب معلومه دیگه فعلاً موضوع تو و محمد صدرایبید. کسی به فکر عروسی ما نیست. تازه بازم بگم امیر مسعود می گه: «درسم هنوز منده. تارا اگه الان عروسی بگیریم باید نون خور بابام بشیم.» امیر مسعود دوست نداره آقا جون خرجمونو بده گرچه آقا جون راضیه.

- ای کاش حداقل تا امیر مسعود درس می خوند تو هم درس می خوندی.

تارا با نارضایتی گفت: امیر مسعود نمی ذاره، خوشش نمی یاد من بم دانگشاه. خیلی اصرار کردم ولی.. می گه دوست ندارم بری دانشگاه. ببینم محمد صدرا می ذاره تو ادامه تحصیل بدی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- تا حالا بهش نگفتم ولی حتماً می گم. منم خیلی دوست دارم برم دانشگاه.

تارا- حتماً محمد صدرا می ذاره که درس بخونی. اون خیلی روشن فکر و دور اندیشه.

- خب اگر محد صدرا نظرش مثل امیر مسعود منفی نبود می گم با امیر مسعود صحبت کنه تا با هم درس بخونیم، چطوره؟

تارا خندید و گفت: خوبه جاری.

خندیدم و جواب دادم: جاری؟!!

تارا- خب آره ديگه جاري شديم. به همه چي فكر مي كردم جز جاري شدن با تو. "خنديدم و گفتم" خيلي هم دلت بخواد. تارا مامان كه به محسن زنگ نزد؟

تارا كمی فكر كرد و گفت: نه، فكر نكنم.

- ديدی چقدر آرومه؟

تارا- شايد همه چيز بينشون تموم شده. بذار به روش نياريم اينطوري بهتره.

كمی فكر كردم و گفتم: آره، به روش نياريم. بهتره..

----

روی تخت دراز كشيدم و به انگشتر نشونم نگاه كردم. چقدر به دستم می اومد. چقدر قشنگه. آفرین به سلیقه ی محمد صدرا. اون خيلي خوب و مهربونه. چطوري می گفتم به اجبار محمود خان منو می خواد؟ آدم زماني می تونه با يکي انقدر مهربون باشه كه دوستش داشته باشه. آره اون منو دوست داره اينو احساس می كنم. چقدر شرمنده ام كه محسنو با محمد صدرا مقایسه كردم، محمد صدرا كجا و محسن كجا!

تارا با شيطنت گفت: فكر كنم داری عاشق محمد صدرا می شی ها.

دستم از جلوی چشمم آوردم پايين و گفتم: چی؟!!!

تارا- آخه هی انگشتر تو نگاه می کنی و لبخند می زنی.

بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم:

- می دونی تارا محمد صدرا جزو اون مرداييه كه واقعاً مرد بودن برازنده شه. اينو اين روزا كه با هم صميمی تر شديم می فهمم. قضاوت من در موردش اشتباه بود. عذاب وجدان دارم..

تارا لبخندی زد و گفت خب مدل محمد صدرا اينطوري بود كه نشون نمی داد تو رو دوست داره و حالا كه نازمزد كردين تو متوجه علاقه اش شدی. قضاوت تو به خاطر رفتارش بود. خودتو ناراحت نكن.

- آره. "لبخندی زدم و گفتم:" فكر كنم دوستش دارم. كم كم حس خواهری ای كه بهش دارم داره از بين می ره. شايد واسه ی اين اينطوري هستم چون تا حالا عاشق نشدم و نمی دونم عشق یعنی چی؟

تارا لبخند پر رنگی زد و گفت:

- خب اگر عاشق محمد صدرا بشی اون می شه عشق اولت و هیچ عشقی مثل عشق اول نمی شه.

- امیر مسعود عشق اولته؟

تارا چشم ابرویی اومد و با خنده گفت: خب معلومه من چشم باز کردم امیر مسعود و دیدم.

- یعنی تو از بچگی هم امیر مسعود رو دوست داشتی؟

تارا خندید و گفت: راستشو بخوای آره. از اول هم که فهمیدم دست راست و چپ چیه امیر مسعود رو که می دیدم قلبم می کوبید.

خندیدم و گفتم: اوه.

تارا- من خیلی دوستش دارم توتیا با این که دو ساله با اهم نامزدیم ولی حتی یه ذره از احساس کم نشده بلکه بیشتر هم شده. اگر یه روز ازم جدا بشه فکر کنم بمیرم. آره من می میرم.

- شوخی می کنی؟

تارا با خنده گفت: نه معلومه تو هنوز مونده تا عاشق بشی، اینار نمی فهمی ولی بعد ها حتماً درک می کنی.

کمی فکر کردم و گفتم: شاید.

دو مرتبه رو تخت دراز کشیدم و به اتفاقات قشنگ اون روز فکر کردم.

هر روزی که می گذشت بیشتر برای آینده امون طرح می ریختیم. قرار بود یک هفته پس از سالگرد بابا جشن عروسی من و محمد صدرا رو بگیرند و تا سال بابا فقط دو ماه مونده بود. واسه ی همین بیشتر اوقات با محمد صدرا می فرفتیم خرید یا پی تدارکات عروسی.

یادمه اون روز غروب با هم رفتیم دویدم دنبال طلای عروسی فقط من محمد صدرا بودیم. محمد صدرا دستم و گرفته بود تو رده ی مغازه ی طلا فوش ها با هم قدم می زدیم از پشت ویتترین های درخشان طلا به طلا ها نگاه می کردیم، محمد صدا از پشت ویتترین یکی از طلا فروشی ها به یه سرویس سینه ریز اشاره کرد و گفت:

- تویتا از اون خوست می یاد فکر می کنم. خیلی برازندت باشه.

- وای محمد صدرا خیلی قشنگه به نظر خیلی گرون میاد.

لبخندی زدم و گفتم: محمد صدرا عروسی به اندازه ی کافی خرج داره، خرج اضافی کردن من بی انصافیه.

محمد صدرا اخمی با لبخند زد و گفت: نمی خوام نگران جیب من باشی، من برای تموم مراسم و لوازم عروسی و زندگیمون پول کنار گذاشتم. ده ساله داره کار می کنم انقدر دارم که برای خانم خرج کنم.

لبخندی زدم و گفتم: دلم راضی نمی شه، انتخابات خیلی قشنگه ولی من ظریف تر و ساده تر و سبک تر می خوام اینطوری هر وقت که می بینم تو گردنمه حس بهتری بهم دست می ده.

محمد صدرا با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- کدومو دوست داری؟ هر کدومو که می خوای انتخاب کن نمی خوام طلایی که من به عنوان کادوی عروسی برات می خرم تو رو جز یاد شادی یاد چیز دیگه ای بندازه، پس هر کدومو که دوست داری بردار.

به طلاهای پشت ویتترین نگاه کردم یه سرویس طلا سفید ساده که تنها یک نگین روی سرویس بود اشاره کردم و گفتم: اون.

محمد صدرا- توتیا!! اون که خیلی سبکه.

- تو که گفتی هر کدومو که انتخاب کنم.

محمد صدرا- آره عزیزم ولی نه اون انقدر سبک و ساده است طلای عروسی باید یه کم زرف و برق دار باشه.

- ولی خیلی قشنگه خواهش می کنم، همینو بگیر.

محمد صدرا نا امیدانه قبول کرد و همون سرویسو گرفتیم، نمی خواستم از ظرایط سو استفاده کنم، علی علخصوص که خواهرمم قرار بود عروص همون خانواده باشه نمی خواستم وجهه ی چشم و هم چشمی به وجود بیاد، انتخاب های من و تارا نشونه ی شخصیتمون بودند. نمی خواستم کسی احياناً فکر کنه چون محمد صدرا کرگانه داره و وضع مالی بدی نداره من از شرایطش سوء استفاده می کنم یا شرایط بد حالی خانواده ی خودم باعث شده که عقده ی طلا و بریز و بیاش پیدا کردم. اون شب هم شام با محمد صدرا به یکی از رستوران های اطراف همون معازه ها رفتیم و کباب ترکی که من خیلی دوست داشتم سفارش دادیم و خیلی از معازه ها رو برای خرید آینده امون نشون کردیم، محمد صدرا دست و دلبازانه واسم خرید می کرد و حتی صبر زیادی تو خرید داشت. از این که

همسر آینده ام به سلیقه ی انتخابم احترام می داشت و برای خرید های من وقت می داشت و صبر داشت خوشحال بودم. از این که درک می کرد خرید برای خانم ها محمه و همراهم و همپام بود حس خوبی داشتم و قویت به طرف خونه می رفتیم بهش نگاه کردم و لبخندی زد و گفتم: محمد صدرا، خیلی ممنون. ممنون که بین تموم دخترا منو انتخاب کردی چون فکر می کنم اگر یک مرد می تونست منو خوشبخت کنه اونم تویی.

چشمای محمد صدرا برقی زد و لبخندی شیرین رو لبهاش نشوند و گفت:

- مطمئن باش که منم قدر تو خوشحالم و از خدا ممنونم که خدا تو رو به من داد. همش فکر می کنم که چقدر خدا دوستم داشت که تو رو به عنوان همسر تو زندگی من قرار داد. اینکه دختری باشه که با فکر باشه و زیاده خواه نباشه، این یعنی که تو زن زندگی ای، بسازی، با لحظه های بد زندگی منم می سازی و کنارم هستی، تو این روزا که کنارم می همش فکر می کنم که تمام ماجرا های زندگی ما حکمت خدا بود تا محسن تو رو از من نگیره. چون فکر می کنم اگر این اتفاق می افتاد.. نمی دونم واقعاً نمی دونم چه بلایی سرم می اومد.

- خب.. " حق به جانب گفتم" نباید حتماً می داشتی محسن بیاد جلو. خدا روزی رسانه ولی بنده اش باید یه کاری هم بکنه یا نه؟! فکر می کنم این مدت کشمکشی که سر محسن و مامانم داشتیم به خاطر صبر زیاد تو بود محمد صدرا، به خدا اگر زودتر اومده بودی شاید اون روزای بد رخ نمی داد.

محمد صدرا با کمی غم گفت: توتیا، بهرته همه چیزو به دست فراموشی بسپاریم.

سری تکون دادم و گفتم: انقدر که اون رابطه ی ناخوشایند مامانم و محسن برام سنگین بود که اگر تو وارد زندگیم نمی شدی به نظرم دق می کردم. واقعاً بهت احتیاج داشتم. محمد صدرا لبخندی زد و گفت: واسه ی منم سخت بود من به تو احتیاج داشتم.

گوشه ی لبمو جویدم و گفتم:

- محمد صدرا، حتماً مامانم و محسن توی خیلی از مهمونی ها و مجلس ها همدیگر رو می بینند.

محمد صدرا- توتیا، عزیزم. بهتر نیست از خودمون حرف بزنینم؟ تو همش نگران مامانم و محسنی.

- به خدا دست خودم نیست محمد. دلم عین سر و سرکه هنوز می جوشه. همش خیال می کنم که این آرامش به این زودی پس اون عشق سوزان غیر قابل کنترل مشکوکه، تو مشکوک نیستی؟

محمد صدرا- نه، چون مطمئنم که مادرت راضی شده.

- محسن تو خونه چطوریه؟

محمد صدرا- هیچی، خیالت راحت، فکر کنم مامات جواب محسنو داده بعدش اونا دیگه بهونه ای برای با هم بودن ندارند. بعد از عروسیمون مطمئناً شرایط از این بهتر می شه.

- امیدوارم.

محمد صدرا- باید خیلی زود دنبال تالار بگردیم، بریم کارت سفارش بدیم، تازه لباس عروسم که انتخاب نکردی به فکر اینا باش. جای نگرانی های کاذب.

با شوق لبخندی زدم و گفتم: آره، وای لباس عروسم.

محمد صدرا- فردا شب با هم می ریم توی اینترنت مدل ها جدید لباس عروسو می بینیم.

با شوق و شغف گفتم: واقعاً؟ "بعد لبهامو روی هم فشردم و گفتم: " محمد صدرا، اگر جلوی تارا دنبال لباس عروس بگردیم شاید غصه بخوره..

محمد صدرا- وای توتیا! تو چرا انقدر نگران مادر و خواهرتی؟ تارا هم به زودی ازدواج می کنه برای چی غصه بخوره؟! ایشالا بعد عروسیت آستین بالا می نزم سر عروسی تارا و امیر مسعود می گیریم دو سال نامزد بودن بسه، امیر مسعود هم بیاد کوتاه بیاد. این همه دانشجو که ازدواج می کنند. امیر مسعود هم یکیشون. خودم کمکشون می کنم تو نگران نباش.

لبخند زدم و گفتم: وای ممنون که می دونی. آخه تارا دو سال نامزده و حالا منی که کوچکتر از تارام دارم عروسی می کنم.

محمد صدرا- اصلاً تارا رو هم صرا می کنیم اونم با تو لباس عروسشو انتخاب کنه.

خندیدم و گفتم: چه خوب، پس بگیم امیر مسعود هم بیاد همه با ه.

محمد صدرا- فکر بدی نیست، من بهش می گم.

خلاصه رسیدیم خونخ و محمد صدرا اومد تو یه استکان چای خورد و رفت.

محمد صدرا که رفت مامان گفت:

- چی خریدید؟

- سرویس پلامونو خریدیم.



مامان- خب اول حلقه می خریدید.

- حلقه امونو می ریم بازار طلا و تازه سرویس هم قرار بود از انجا بخریم ولی من از این خیلی خوشم اومد. " سرویسو از جعبه درآوردم و مامان وا رفته گفت:"

- تویتا! چرا انقدر سبک؟

- من ظریف دوست دارم.

تارا- وای چقدر قشنگه بذار ببینم.

- محمد صدرا گفت طلاهام باد دست مامانش باشه که سر عقد بهم بدن فک کنم یادش رفته بیره.

تارا- چه بهتر، ما هم دیدیم. "انداختم گردنم و تارا گفت" خیلی قشنگه، وای چقدر بهت می یاد توتیا.

مامان پوزخندی زد و گفت: این خیلی ظریفه مگه محمد صدرا نداره که اینو انتخاب کردی؟

- مگه من به خاطر طلا با محمد صدرا ازدواج می کنم؟ تازه نمی خواستم فکر کنند دارم از شرایط مالی محمد صدرا سوءاستفاده می کنم. بعدشم خواهر منم عروس اون خانواده ست باید ثابت می کردم باباون ما رو چشم و دل سیر پرورش داده مگه نه تارا؟

تارا سری تکون داد و گفت:

- آره خواهر، بهتر که اینو انتخاب کردی، خانواده ی امیر مسعود اینا وظیفه شناسند. من قول می دم سر عقد، خوشدون کلی طلا بهت می دند چون با این سرویسی که تو خریدی خوب بهشون نشون دادی که آدمی با حیایی هستی و تو خریدی و لخرج نیستی.

مامان- آره، به همین خیال باشید. گربه رو دم حجله می کنشد. الان داغند و هر چی بگی می گن چشم پس فردا می گن «می خواستی بخری ما که گفتیم هر چی می خوای انتخاب کن» زرنگ باشین.

- نه مامان خانم، از قدیم گفتن دم روباز از زرنگی تو تله است. این کرا زرنگی روباهه. طلا بخریم یک کیلو جلوی فامیل نداشتمون قمیز در کنیم و شوهرای بدبختمون جلوی کوره ی آتیش کارگاه عرق بریزند که چیه ما زرنگیم؟

مامان- اوه، حالا بذار عقدش بشی بد بگو شوهر شوهرم.

اخم کردم و گفتم: الانم ما زن و شوهریم، زن و شوهری به همون یه خط عربیه که می خونند؟ آدم این موقع ها همراه بودنشو نشون می ده.

مامان- ما نکردیم پشیمونیم، شما هم نکیند پشیمون بشید. از ما گفتن.

به مامان نگاه کردم و مامان گفت:

- باز اونطوری داری نگاه می کنی؟ انگار به نعل بندش چشم دوخته.

- اگر قراره برام طلا بخره که دور از جونش دور از جونش سرشو گذاشت زمین کفن خشک نکرده برم سراغ هم سفره اش تا نخریده هاشو برام جبرام کنه برام نخره سنگین ترم.

---

مامان با عصبانیت بالش کوپینگ امیر علی رو پرت کرد طرف من و گفت:

- ای پاشنه ی دم ساویده ی چشم سفید، زبون نیست که نیش عقربه. حرفای بند تمبونی بت تموم نداره، بچه نزاایدم که. قاتل جون و سوهان روح زاییدم. دست زائو سنگین بود وگرنه نه بابای خدا بیامرزت و نه من بخت برگشته دریده و بریده نبودیم.

تارا یه سقلمه بهم زد. به مامان نگاه کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- ببخشید.

مامان- ببخشید و زهرمار، مثل مار نیش می زنی بعد می گی ببخشید؟

بلند شدم و صورت سرخ و برافروخته ی مامانو بوسیدم و گفتم:

- ببخشید دیگه

مامان با اخم نگاهم کرد. دوباره بوسیدمش و گفت:

- خيله خب توتیا، ولی از من به تو نصیحت اونایی که زبونشون درازه شخصیت شون کوتاهه. این زبون درازیتو بذار کنار. همه مادرت نیستن که مهرت به دلشون باشه و با یه ببخشید همه چیزو به دست فراموشی بسپرن.

- گفتم باشه دیگه. " امیر علی رو بوسیدم و نگاهش کردم. چقدر تپل و با نمک شده بود. بعد از جا بلند شدم و رفتم به اتاق و تارا هم پشت سر من اومد. به اتاق که رسیدیم تارا گفت " مگه قرار نبود یادش نیاریم؟

- حرصم گرفت. راستی فردا شب امیر مسعود و محمد صدرا می یان که با هم لباس عروس برای هردومون انتخاب کنیم، تازه محمد صدرا گفت: «با امیر مسعود حرف می زنم که عروسیتونو جلو بندازم و خودم کمک می کنم.»

تارا لبخند پررنگی زد و گفت: راست می گی؟

- آره، گفت: «بعد عروسی خودمون عروسی اونا رو راه می اندازیم.»

تارا با کمی ناامیدی گفت: امیر مسعود..

- امیر مسعود با محمد صدرا. تو خیالت نباشه. اونا زبون همو بهتر می فهمند.

تارا با ذوق گفت: وای من همیشه دوست داشتم لباس عروس دنباله دار باشه، حالا بالا تنه ش هر مدلی هست..

اون شب با تارا کلی مدل لباس عروس طرح دادیم و کلی خیال بافی کردیم. فردا شب هر دو شام درست کردیم تا محمد صدرا و امیر مسعود برای شام بیان اونجا. مامان که دست به سیاه و سفید نزد انگار نه انگار قراره دو تا دامادش بیان. فقط با امیر علی سرگرم بود. از تو آشپزخونه سرکی به هال کشیدیم و دیدم داره امیر علی رو می خوابونه. رو کردم به تارا و گفتم:

- اصلاً نمی پرسه چی دارید درست می کنید؟ کمک می خوایید حداقل شما دو تا تو آشپزخونه اید من یه جارو بزنم. مامان هم گندم خورده بهش درو شده.

تارا- چیکار داری آخه؟

- تارا!! این مامان، مامان پارسال نیست.

تارا- وا!! عوض شده؟!

- آره، اونم خیلی. اخلاقش، رفتارش عوض شده. خواسته هاش عوض شده. من تا صبح فکر کردم. مامان آدم مادی گرایی نبود. اگر بود با بابا نمی ساخت. ولی دیشب تا سرویس منو دید عین یه زن پول پرست رفتار کرد.

تارا- تو حساس شدی. این حساسیت نمی خواد. هر مادری برای بچه اش آرزو هایی داره که خودش به اون آرزو ها نرسیده.

صدای مامان اومد که گفت: تارا، توتیا. من می رم برای شب یه کم میوه بخرم. چیزی نمی خوایید؟

تارا با صدای خفه ای گفت: بفرمایید... " بعد بلندتر ادامه داد" نه مامان برو.

رو به من گفت: حساس شدی.

سری تکوم دادم و گفتم: شاید.

مامان اومد تو آشپزخونه و چادرشو سر کرد و گفت:

- امیر علی خوابیده. حواستون بهش باشه، می رم تره بار اگه میوه هاش خوب نباشه می رم چهار راه بالایی. نگران نباشید. دم عصری میوه ی خوب به زور پیدا می شه صبح یادم نبود برم بخرم. الان داشتم امیر علی رو می خوابوندم یادم افتاد.

- مراقب باش، پول داری؟

مامان- آره مادر دارم، نگران نباش. خداحافظ.

- خداحافظ.. می گم تارا خوبه این چهار پنج میلیون ارثیه ی مامان هست که دایی باهانش کار کنه. سر ماه یه چیزی بهمون بده وگرنه چه آبرو ریزی ای جلوی محمد صدرا اینا می شد.

تارا- آره خدا مادر جون پدر جونو بیامرزه. " پدر بزرگ و مادر بزرگمون."

شامو درست کردم و خونه رو جارو زدیم و گردگیری کردیم. لباسامونو عوض کردیم تازه مامان برگشت. نگران به ایوون رفتم و گفتم:

- سلام. وای چقدر طول کشید.

مامان خسته گفت: مگه میوه ی خوب پیدا می شه؟ همه ی میوه های پلاسیده مونده بود. انقدر این مغازه اون مغازه رفتم تا میوه ی خوب به قیمت مناسب پیدا کنم. سر راه هم محبوبه خانم خیاطو دیدم اون چونه اونم که گرمه دو ساعته منو تو خیابون نگه داشته بهش گفتم: «توتیا داره عروسی می کنه.» انقدر خوشحال شد. گفت: «مدل لباس عروسشو انتخاب کنه بده من براش بدوزم.»

- اتفاقاً خودمم همین فکر رو کردم. محبوبه خانم خیلی خوب لباس می دوزه، نه تارا؟ می تونیم لباسامونو بدیم اون بدوزه. از امیر علی نپرسید؟ آخه خیلی دلش می خواست بدونه امیر علی چه شکلیه.

مامان- ام.. چرا، عکس شو نشون دادم. انقدر نازش داد. خدا ایشالا به اونم بچه بده.

تارا سری به تأیید تکون داد و صدای زنگ اومد. رفتیم در رو باز کردیم. محمد صدرا و امیر مسعود جلوی در بودند. من و تارا با روی باز گفتیم: سلام.

امیر مسعود و محمد صدرا جواب سلام ما رو دادن و امیر مسعود سریع اومد طرف تارا و از ما جدا شدن. با خنده و تعجب به امیر مسعود و تارا نگاه کردم و محمد صدرا اروم از پشت سرم گفت: تو چرا همیشه وقتی این دو تا رو می بینی تعجب می کنی؟

با خنده گفتم: آخه محمد صدرا تو نمی دونی اینا روزی چند بار با هم تلفنی صحبت می کنند. همین امروز صبح امیر مسعود اومده جلوی در با هم صحبت کردند. بعد الان دیدی؟ انگار صد ساله همدیگر رو ندیدند. من موندم اینا چه حرفی دارند آخه؟

محمد صدرا- یه لحظه صبر کن یه چیزی از تو ماشین بیارم.

محمد صدرا بیرون رفت و منم جلوی در رفتم و با تعجب به محمد صدرا که سرشو تو ماشین کرده بود نگاه می کردم. محمد صدرا یه جعبه ی کوچیک که روش یه ربان سرخ بود به طرف من گرفت. یه جعبه ی تلقی. ازش گرفتم. توی جعبه پر رز سفید بود که از ساقه جدا شده بود. با شوق گفتم: وای محمد صدرا این خیلی قشنگه. دستت درد نکنه.

محمد صدرا با لبخندی مهربون گفت: خواهش می کنم. نمی خوامی در جعبه رو باز کنی؟

- نه، آخه تزئینش خراب می شه.

محمد صدرا- من درستش می کنم. تو در جعبه رو باز کن.

ربان پهن روی جعبه رو باز کردم. تازه اون زنجیر طلایی رو دیدم و در جعبه رو باز کردم و با شوق گفتم: وای محمد صدرا. "دستبند طلا سفیدی که حلقه های نگین دار توی دستبند بود و برداشتم و تو دستم گرفتم و گفتم:"

- وای محمد صدرا. این خیلی خیلی قشنگه. وای تا حالا دستبندی به این قشنگی ندیده بودم. بنداز دستم.

محمد صدرا با خنده گفت: خوست اومد؟

- خیلی. عاشقش شدم.

محمد صدرا تو چشمم نگاه کرد و گفت: بیشتر از من.

با لبخندی با شوق نگاهش کردم و گفتم: احساس من به تو دنیایی فرق داره. با هر عشقی .

چشمای محمد صدرا برقی زد و دستبند و تو دستم انداخت و دستم و بوسید. بند دلم پاره شد. بهش نگاه کردم و گفتم: محمد صدرا!!

محمد صدرا تو چشمام نگاهی عمیق کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم. باورت نمی شه که چقدر این حس به من تسلط داره و منو احاطه کرده. دلم می خواد وقتی می یام تو خیابون هر چیزی که خوب و قشنگه برات بگیرم تا خوشحال بشی. می خوام تموم دنیا رو به پات بریزم تا بدونی چقدر دوستت دارم.

با تعجب و یکه خورده گفتم: واقعاً!!!

محمد صدرا با کمی وارفتگی گفت: تو هنوز باورت نشده که من دوستت دارم؟!

سریع برای این که از ناراحتی درش بیارم گفتم: چرا، چرا می دونستم. باور دارم.

ولی حقیقت این بود که من احساس پاکِ محمد صدرا رو درک نمی کردم. نمی گم دوستش نداشتم اتفاقاً خیلی هم دوستش داشتم ولی.. مطمئن بودم که احساس من دور از عشقه. برای محمد صدرا شوهری به خوبی اون دوست داشتن بدون عشق نامردی بود و من اینو خوب می دونستم و تو قلبم عذاب وجدان داشتم.

وارد خونه شدیم. به طرف مامان رفتم که امیر علی تو بغلش بود و داشت امیر علی رو دست امیر مسعود می داد. گفتم:

- مامان یه لحظه بیا.

مامان دنبالم به اتاقش اومد و گفت: چیه؟

دستبندمو نشون مامان دادم و گفتم:

- تحویل گرفتی؟ محمد صدرا خیلی وظیفه شناسه. می دونه چیکار کنه.

مامان لبخندی زد و گفت: مبارک باشه، خیلی قشنگه.

با لحن آرومتر گفتم: ممنون. می دونی مامان محمد صدرا خیلی پسر خوبیئه. مثل یه شاهزاده با اسب سفید که آرزوی خیلی هاست احساس می کنم براش کم.

مامان اخمی کرد و گفت: بیخود احساس می کنی. چیت کمه؟ چه نقصی داری که برای محمد صدرا کم باشی؟ تازه بار خرید خونه رو هم که از رو دوشش برداشتی. دیگه چی می خواد؟ زیادشم هستی.

لبم به زیر دندان کشیدم و گفتم: اون منو بیشتر دوست داره.

مامان- خب مردا باید بیشتر زناشونو دوست داشته باشند. عشق بیشتر در دوران زندگی به وجود می یاد نترس.

نفسی کشیدم و گفتم: آره، حتماً همینطوره.

محمد صدرا صدام زد. شالمو رو سرم گذاشتم و به هال رفتم و دیدم امیر علی دست محمد صدرا ست. لبخندی بهش زدم و امیر مسعود گفت:

- داداش چقدر بهت می یاد.

محمد صدرا خندید و گفت: ا!؟ " با مهریونی به من نگاه کرد و تارا گفت: "

- ایشالا سال دیگه پسر خودتو بغل داشته باشی.

- تارا!!

محمد صدرا با شیطننت گفت: بسه، خانمم خجالت می کشه.

امیر مسعود و تارا خندیدند و مامان از اتاق اومد بیرون و گفت:

- موضوع چیه؟!

- هیچی. "تارا همزمان با من گفت: " که بچه چقدر یه محمد صدرا می یاد.

مامان لبخند پر رنگی زد و گفت: ایشالا به موقع ش. تارا چای آوردی؟

- تارا دیگه امیر مسعود و دیده حواس بر اش نمونده.

تارا- اوا. عجب آدمی ای ها!

امیر مسعود با شیطننت گفت: عیب نداره عزیزم من که دیگه عادت کردم.

تارا با اخم و خنده آروم به بازی امیر مسعود زد و گفت: بس کن.

بعد شام چهار تایی به طبقه ی بالا رفتیم و از تو اینترنت مدل لباس عروس های جدید و دربیاریم. همینطور که همه مشغول انتخاب و اظهار نظر بودیم. مامان اومد طبقه ی بالا و گفت: فکر کنم تلفنمون قطع شده.

تارا- وا!! مامان ما رفتیم تو اینترنت. قطع چی شده؟

مامان- ا! دیدیم یه صدایی می یاد فکر کردم یه بلایی سر تلفن اومده.

- مگه می خواستی جایی زنگ بزنی؟

مامان با کمی هول زدگی گفت: نه، مهم نبود.

محمد صدرا- اگر می خواید زنگ بزنی موبایل من هست..

مامان- نه، نه. می خواستم حال داداش رسولو بپرسم. حالا از اینترنت اومدید بیرون زنگ می زنی. مهم نیست.

تارا- مامان ببین چه لباس عروس های.

مامان- ا، دارید لباس عروس انتخاب می کنید؟

- آره، گفته بودم بهت که.. ببین من و محمد صدرا این مدل و انتخاب کردیم. وای خیلی قشنگه نه؟

مامان- آره، ایشالا مبارک باشه.

- محمد صدرا می خواهم بدیم محبوه خانم برامون بدوزه. حتماً می شناسیش. مهربی خانم هم لباساشونو می دن محبوه خانم بدوزه. کارش خیلی خوبه.

امیر مسعود- خدا کنه. حالا لباس عروس دوختم خوب باشه. لباس عروس با لباسای دیگه فرق داره.

- اگر این مدل بلد نبود بدوزه چی؟

محمد صدرا- غصه نداره که. مدلو می بریم می بیریم می دیم به یه مزون عروس. خیاط اونجا برات می دوزه.

فردای اون روز با تارا رفتیم خونه ی محبوه خانم.

محبوه خانم با روی باز گفت: خیلی وقته که ندیدمتون. چه خبرا؟ خوبی؟ شنیدم داداش دار شدید؟ چه شکلیه؟ خوشگله؟

من و تارا وبا تعجب همدیگر رو نگاه کردیم و گفتیم:

- مگه خبر نداشتید، مگه امیر علی رو ندیدید؟

محبوه خانم با خنده و تعجب گفت: شنیده بودم ولی ندیدش.

- ندیدین ش؟

تارا- امیر الان نزدیک نه ماهشه، چطوری ندیدین ش؟

محبوه خانم با خنده گفت: خب شما نیومدید، نیاوردیش که ببینیمش.

- ولی مامانمونو چند روز پیش دیدید!!! فکر کردم حتماً عکس امیر علی رو نشونتون داده.

محبوه خانم اخمی کرد و با لبخند گفت: نه عزیزم، من مامانتو وقتی امیر علی رو حامله بود دیدم. دیگه ندیدیم.

- وا!!! مامان گفت شما رو دیده شما هم گفتید لباس عروسو بیارم شما بدوزید.

محبوه خانم با شوق گفت: مگه تو هم داری عروسی می کنی!؟

من و تارا با تعجب همدیگر رو نگاه کردیم و محبوه خانم گفت:



- با کی ایشالله؟ من می شناسمشون؟ یا از فامیله؟

- با پسر حاج آقا بلور چی، محمد صدرا!

محبوبه خانم با شوق گفت: یعنی داری جاری خواهرت می شی؟ پس چرا مهری خانم بهم نگفت؟! گفت محمد صدراشون داره زن می گیره نامزد کرده ولی نگفت نامزدش تویی، وای چقدر خوشحالم ایشالله مبارکت باشه. ایشالله مبارکت باشه. ایشالله به همین وقت عزیز خوش بخت بشی.

- خیلی ممنون، ولی مامانم... یعنی شما چند روز پیش مامانمو ندیدید؟

محبوبه خانم- نه عزیزم، بعدشم من لباس عروس نمی دوزم. یعنی به دردمش نمی ارزه.

- واقعاً؟!!

تارا- عجب!!

تارا به من نگاه کرد. گوشه ی لبمو جویدم پس مامان کجا بوده؟ یعنی باز رفته سراغ محسن؟!!

---

محبوبه خانم- خب اومدی لباس حنا بندونتو بدوزی؟

- نه اومده بودم برای لباس عروس ازتون سوال بپرسم که چه نوع پارچه ای خوش فرم و خوشگل تره. و این که چقدر می گیرید بدوزید. که شما گفتید نمی دوزم.

محبوبه خانم- آره توتیا جون. آخه لباس عروس خیلی دنگ و فنگ داره. " رو کرد به تارا و ادامه داد" تو کی ازدواج می کنی؟

یعنی ماجرا تموم نشده؟ به دلت بد راه نده شاید رفته بوده پیش محسن حرف آخر و بزنه و آب پاکی رو رو دستش بریزه. بعد نخواستنه بگه رفته پیش محسن. تا ما بد بین نشیم. حتماً همینه. مامان دوباره آروم و قرار گرفته همینه وگرنه مثل همیشه باید تلفن می زد. با هر بهونه ای از خونه بیرون می رفت. بیچاره مامان هم از دست ما نمی دونه چی بگه که شک نکنیم. شدید مفتش.

تارا- خب بلند شو بریم توتیا.

محبوبه خانم- من تازگی ها عروسی یکی از آشناهامون رفته بودم. لباس عروسی خیلی زیبا بود. رفته پارچه اشو دیدم فهمیدم جذابیت لباسش به خاطر پارچه شه. واقعاً پارچه ی قشنگی بود. ازش پرسیدم اسم پارچه ش چیه؟ گفت بهش می گن: «ساتن آمریکایی» سفید و براق نیست. یه رنگ استخوانی قشنگی داره. حتماً مدل پارچه اشو ببین شاید خوشت بیاد.

- باشه، مرسی

محبوبه خانم- سلام به مامانت برسون.

- باشه چشم خداحافظ.

از در خونه ی محبوبه خانم که اومدیم بیرون تارا گفت:

- چی فکر می کنی؟!

- به احتمال زیاد رفت حرف آخرشو به محسن بزنه نخواستنه ما شک کنیم واسه ی همین نگفته که محسنو ببینه.

تارا چشماشو ریز کرد و گفت: آره شاید، چون.. اون دستبده که محسن واسه ی مامان خریده دیگه دست مامان نیست.

- نیست؟! یعنی پس داده؟

تارا- آره، حتماً همینطوره. مبادا به روش بیاری فهمیدیم.

- باشه خیالت تخت.

\*\*\*

کم کم خریدای عروسی رو کردیم. یه آینه شمعدون نقره ای، یه قرآن با جلد مجلل و آب طلا کاری شده، خرید حلقه که البته این یکی رو همراه مادرمانون رفتیم، یه جفت حلقه ی نر و ماده که برای من طلا سفید و برای محمد صدرا پلاتین یه حلقه ی ساده که ردیف روش نگین برلیان بود. محمد صدرا زیر لفظی برام یه جفت گوشواره هم خرید و گفت: قشنگه. خندیدم و گفتم: آره، خیلی. کی بهم می دی؟

محمد صدرا- دوستش داری؟

سری با شعف و شور تکون دادم و گفتم: پس باید بهم بله بدی اون وقت این بله علاقه بر این که یه دنیا به پات می ریزم این گوشواره هایی که دوست داری هم بهت می دم.

- پس این زیر لفظی منه.. " با شیطنت گفتم " که گوشواره ها رو گرفتم و بله رو ندادم چی؟

محمد صدرا ملتسمانه نگاهم کرد و گفت:

- پس قصد داری جوون مرگم کنی؟

اخمی کردم و جواب دادم: محمد صدرا شگون نداره این حرفا، زبونتو گاز بگیر.

محمد صدرا خندید و گفت: مادر، این گوشواره ها رو نگه دار. گروگانه.

من خندیدم و مهری خانم با خنده گفت: یعنی چی؟!

محمد صدرا- تا من بله بگیرم دیگه.

مامان و مهری خانم خندیدند و برای ادامه ی خریدامون راه و ادامه دادیم.

روزی که می خواستم برم پرو لبسا عروسم هفت نفر بودیم. صاحب مزون لباس عروس می گفت: تا حالا انقدر همراه برای یک عروس ندیده بودم.

لباس عروسم و دستم داد و گفت: این فقط پرو ه. زیباییی لباست کار داره.

یه لباس عروس دکلمته ی مدل عروسکی بود با اون دامن پفی با نمکش. لباسو که تنم کردیم نه تزئینات روش داشت و نه پف و دامن. نا امید از تو اتاق گفتم:

- خانم پس پفش کو؟

همه از پشت در اتاق خندیدند و مامان گفت:

- مادر اونو که الان نمی دارن.

محمد صدرا- در رو باز کن ببینمت.

با شیطنت گفتم: نه محمد صدرا. تو باید روز عروسی لباسمو تو تنم ببینی. شگون نداره.

محمد صدرا نا امیدانه گفت: توتیا ادیت نکن من دل تو دلم نیست که تو رو تو لباس عروسی ببینم. در رو باز کن.

تارا- نه محمد صدرا، تموم مزه ی عروسی به اینه که تو ناگهونی توتیا رو توی لباس عروس ببینی.

مهری خانم- آره مادر. تو بیا برو کنار بذار ما ببینیم.

در اتاق پرو رو باز کرد و گفتم: محمد صدرا رفتی کنار؟

محمد صدرا با حال گرفته گفت: بله.

- اون طوری حرف نزن دلم برات می سوزه بعد سورپرایز بی سورپرایز.  
معصومه چشمکی به من زد و با آب و تاب گفت:  
- وای داداش نمی دونی توی این لباس عروس توتیا چی شده. هلو.  
ملیحه خندید و گفت: معصومه اذیت نکن داداشمو گناه داره. داداش لباس کامل نیست. الان  
زیاد شبیه لباس عروس نیست همون بهتر که روز عروس تو تن توتیا ببینیش.  
مهری خانم سریع یه پولی دور سرم گردوند و گفت:  
- الهی قربون قد و بالات برم عروسم توی این لباس با این که نصفه کاره و نا تمومه ولی  
عین عروسکا شده.  
محمد صدرا- خب مادر اونطوری نگو دل من آب شد.  
مامان رد زیر گریه و من با تعجب گفتم: مامان!  
تارا هم با گریه گفت: مامان، گریه نکن. توتیا که قراره پیش خودمون باشه.  
مامان- آره می دونم باور نمی شه دخترم انقدر بزرگ شده.  
خیاط لباسمو واری ای کرد و چند جای لباسو تتگ و گشاد کرد. خلاصه لباسو از تنم  
درآورد و لباس خودمو پوشیدم و اومدم بیرون و محمد صدرا رو با خنده نگاه کردم و رفتم  
طرفش و گفتم: اخماتو باز کن.  
محمد صدرا با قیافه ی شیطنت بار گفت: بدجنس  
پر رنگ خندیدم و آرنجش رو گرفتم و گفتم: عوضش اون روز قیافه ست دیدن داره.  
معصومه- وای توتیا بیا اینجا تاج ها رو ببین. فکر کنم یه تاج کوتاه واسه ی مدل لباست  
خیلی قشنگ شه.  
تارا- آره معصومه این که تو دستته از همه قشنگ تره. نظر تو چیه توتیا؟  
به محمد صدرا با خنده نگاه کردم و با شیطنت گفتم:  
- دیگه وقتی خواهر شوهر و جاری انتخاب می کنند عروس بیچاره چه حرفی بزنه؟  
همه خندیدند و ملیحه گفت: تو هم چه خواهر شوهر و جاری ای داری.  
با شیطنت گفتم: خدا بهم نظر داشته ملیحه جون.

ملیحه با چشم ابرو نازک کردن تصنعی با لحن خودم گفت: خدا شانس بده خواهر.

محمد صدرا- موافقید بریم یه رستوران ناهار بخوریم و یه خستگی ای در کنیم و بعد بریم سراغ خرید کت و شلوار و کفش و..؟

همه با هم گفتیم: بله.

بعد از اون روز تموم خریدای عروسی پنج نفر دیگه هم دنبال من و محمد صدرا بودند و همه با هم برای عروسی ما خرید می کردیم.

برای رزرو تالار طبق قرار یک هفته ی بعد از سال بابا، بنا بود عروسی رو برپا کنیم ولی تالاری که مد نظرمون بود تا یک ماه و نیم بعد زمان قرار جای خالی نداشت. ما هم تصمیم گرفتیم واسه ی همون روزی که تالار خالیه و وقت می ده عروسی رو برپا کنیم.

خیلی زود سال بابا سر رسید. یادمه اون روزی که سال بابا بود از صبح من و تارا عین مرغ سرکنده بودیم و گریه و زاری می کردیم. مامان هم کم از ما نبود ولی در حد ما بی تابی نمی کرد و شاید برای این بود که آگه آرامششو آگه از دست می داد ما بی تاب تر می شدیم. صبح زود حلوا درست کردیم و خرماها رو توی دیس چیدیم. محمد صدرا و امیر مسعود میوه خریده بودند. همون صبح آوردند و میوه ها رو هم شستیم و توی دیس های گرد گذاشتیم و روش سلفون کشیدیم. قرار بود ساعت ده صبح همراه همه ی اعضای خانواده بلورچی و دایی رسول و خانواده اش و همسایه ها و دوستان نزدیک به طرف بهشت زهرا بریم، تو ماشین محمد صدرا من و مامان و تارا و امیر مسعود بودیم و بقیه هم جدا می اومدند.

امیر مسعود جلو نشسته بود. برگشت یه نگاه به تارا که مثل من گریه می کرد انداخت و گفت: تارا بسه، الان نرسیده به بهشت زهرا داری از گریه هلاک می شی. برسیم اونجا چیکار می خوای بکنی؟ می خوای مثل شب های اول که بابای خدا بیامرزت فوت کرده بود هی می رفتی زیر سرم باز بری زیر سرم؟

محمد صدرا یه نگاه از آینه به من کرد و گفت: امیر مسعود راست می گه. تمومش کنید. این بچه شما دو تا رو می بینه و می ترسه.

امیر مسعود- نرگس خانم امیر علی رو بدید به من. توتیا و تارا که دست برنمی دارند امیر علی هم می ترسه اینارو ببینه.

مامان با بغض و گریه گفت: بیچاره بچه ام که جای باباش باید قبر باباشو ببینه.

من و تارا باز گریه امون از سر گرفته شد و محمد صدرا گفت:

- ای بابا نرگس خانم. امیر علی رو گرفت که سه تایی شروع به مرثیه خونی کنید؟ تو رو خدا اینطوری نکنید توتیا!

- بابام جوون مرگ شد. چقدر آرزو داشت که امیر علی رو ببینه. عروسی من و تارا رو ببینه. چشمش به دنیا بود و رفت.

امیر مسعود- خدا بیامرزه، پیمونه ی عمرش تا همین اندازه بود. ایشالله هر چی خاک اون خدایبامرزه عمر نرگس خانم باشه.

با گریه من و تارا گفتیم: ایشالله.

تازه سر خاک رسیدیم و مداح هم که اضافه شد شیون ها و گریه ی ما سه تا تازه شروع شد. از دست دادن پدر برای یک دختر خیلی سخته. به خصوص اگه اون پدر پدري مثل پدر من باشه. مهربون و عاشق دختراش..

هرگز صدای بلند شو نشنیده بودم، هرگز اخمشو به طرف خودم ندیده بودم. حتماً اگه سری بعد نیمه شب اراده می کردیم برامون کاری کنه اون کار رو به هر قیمتی انجام می داد. روی قبرش دست کشیدم و گفتم:

- باباجون چرا داغمون کردی تو که از این کارا بلد نبودی چرا انقدر زود پشتمونو خالی کردی؟

تارا با گریه گفت: بابا جون انقدر عجله داشتی که پسر تو ندیده باید می رفتی؟ عرسوی دختر اتو ندیده؟

محمد صدرا آرنجمو گرفت و گفت: توتیا بسه بلند شو، تارا.. تارا بلند شو بسه. ملیحه معصومه بیایید به نرگس خانم کمک کنید. امیر مسعود کجا رفته. تارا بلند شو دیگه.

من و تارا هنوز خودمونو روی قبر انداخته بودیم و گریه می کردیم و محمد صدرا که کنار من چنبا تمه زده بود مراسمو جمع و جور می کرد. محسنو صدا زد و گفت:

- محسن، آدرس رستورانو بده مهمونا برن اونجا، بگو آدرسو با بلند گو اعلام کنه.

بعد چندی آدرس رستورانی که محمد صدرا رزرو کرده بود و مداح از پشت بلند گو گفت و محمد صدرا گفت: رضا.. رضا داداش این میوه ها رو پخش کن هنوز مونده.

رضا- باشه، توتیا. توتیا بلند شو. بسه تارا. امیر مسعود بیا این تارا رو از رو قبر بلند کن. عمه بسه تو رو خدا. دخترات تو رو می بینند گریه رو از سر می گیرند. مامان بیا کمک عمه نرگس کن.

محمد صدرا من و از رو قبر بلند کرد و گفت: توتیا! حالت بد می شه ها بیا یه لیوان آب بخور.

رو کرد به تارا و گفت: تارا.. تارا جان بسه.. "سر بلند کرد و گفت" امیر مسعود کجایی؟  
امیر مسعود- رفتم خرما بخش کنم. تارا وای تارا خودتو کشتی. بلند شو ببینم.

امیر مسعود هم تارا رو ازم گرفت و با گریه گفت:

- مامانم کو؟

امیر مسعود- اونور رو صندلی نشسته نگران نباش ملیحه و مادرم پیششونه.

- امیر علی دست کیه؟ "سرگردوندم ولی امیر علی رو ندیدم و با هول و هراس گفتم.."

- وایی یا حضرت عباس! امیر علی کو؟ امیر علی.. تارا امیر علی نیست..

----

محمد صدرا در حالی که سعی می کرد هول و هراس خودشو پنهون کنه گفت:

- نگران نباش، هول نکن

- مامان.. مامان!

تارا دنباله ی حرف منو گرفت و گفت: امیر علی کجاست؟ دست کیه؟

تارا انقدر هول کرد که جلوی پاش و ندید که ظرف خالی میوه هست و به پاش گیر کرد و خورد زمین. امیر مسعود و من زیر بازوی تارا رو گرفتیم و بلندش کردیم. امیر مسعود گفت:

- تارا هل نکن. حتماً دست یکی از آشناهاست.

- دست کی؟ وای محمد صدرا بچه گم شده، مامان..

مامان سرشو تازه بلن کرد و گفت: چیه؟

- چیه؟! امیر علی نیست. امیر علی دست کیه؟

- دست منه.

سر چهار نفرمون (من و تارا و امیر مسعود و محمد صدرا) به طرف صدا که متعلق به محسن بود برگشت و با تعجب به محسن نگاه کردیم که امیر علی رو تو بغلش خیلی آرام بود و ما رو نگاه می کرد. با تعجب گفتیم: دست تو بود؟!

محسن- مادرت داشت گریه می کرد و امیر علی هم دست کسی نمی موند. ولی به من عادت داره واسه ی همین گرفتمش.

سری تکون دادم و گفتم: ممنون.

صدای هیاهو از پشت سرمون اومد و همه برگشتیم، دیدم حال مامانم بهم خورده. من و تارا به طرف مامان دویدیم. گفتم: مامان چی شد؟!

تارا- چرا حالت به هم خورد؟

مهری خانم- نترسید. واسه ی گرمای هوائه. حتماً گرما زده شده...

پشت مامانو آرام ماساژ دادم و تارا گفت: بیا یه کم شربت بده.

محسن دلواپس تر از ما گفت: نه، شربت شیرینه حال شو بدتر می کنه.

برگشتیم به محسن نگاه کردم و محسن با نگرانی رو به من گفت: آب بده.

امیر مسعود لیوان آب و آورد و گفت:

- نرگس خانم یکم آب بخورید.

زن دایی طاهره- نرگس بهتری؟

تارا با گریه گفت: وای مگه نمی بینی حالش چقدر بده؟ ببریمش دکتر.

محسن- دورش اونطوری جمع نشید. بدتر می شه. یه گرما زدگی ساده ست. دکتر نمی خواد..

مامان- بهترم مادر جون..

مامانو باد زدم و گفتم: وای مامان جون طورت نشه..

مهری خانم- نترس مادر، بهتر شده.. امروز خیلی گرمه واسه ی همینه.

معصومه از دور اومد و گفت: چی شده؟! اوا! اوا!! نرگس خانم جون چی شده؟

محسن- این دو تا کم بودند تو هم اضافه شدی؟! بذارید به بنده خدا هوا برسه. همه ریختید رو سرش.



برگشتم به محسن نگاه کردم و محسن هم با من چشم تو چشم شد. محمد صدرا یه نگاه به من و یه نگاه به محسن کرد و به طرف محسن رفت. زیر لب گفتم:

- خجالت نمی کشه تو چشم من نگاه می کنه. انگار نه انگار که کاسه ی داغ تر از آش شده. حیا هم خوب چیزیه.

مامانو بلند کردیم و امیر مسعود گفت: می رم ماشینو بیارم نزدیک.

صدای محمود خان اومد که علت نیومدن معصومه و ملیحه و مهری خانم و می پرسید و امیر مسعود از حال مامان مطمئن ش می کرد. به طرف محمد صدرا و محسن نگاه کردم دیدم آهسته دارن با هم مشاجره می کنند. محمد صدرا امیر علی رو گرفت و سرشو به معنی برو تکون داد. محسن به طرف من نگاه کرد. جدی و با اخم نگاهش کردم و محسن با یه کم حرص نگاهم کرد و از محمد صدرا جدا شد. رومو برگردوندم و دیدم محمود خان هم به جمع اضافه شده. خلاصه سوار ماشین شدیم و محمد صدرا گفت:

- نرگس خانم بیرمتون دکتر.

زن دایی- آره محمد صدرا حتماً ببرش.

مامان- نه نه، من خوبم. دکتر برم چیکار؟ حالم که خوبه دکتر هم بریم می گه یه گرما زدگی بود.

- ولی من نگرانتم مامان.

مامان- بیخودی نگرانی حال من خوبه.

امیر مسعود که امیر علی رو تو بغل گرفته وبد گفت:

- راستی نرگس خانم رفتید دنبال شناسنامه ی امیر علی؟

مامان- نه ایشالا بعد عروسی محمد صدرا و توتیا می رم می گیرم.

- حالا چرا بعد عروسی ما؟ امیر علی چند ماه یکساله می شه و هنوز شناسنامه نداره.

مامان- وای توتیا جر و بحث نکن حوصله ندارم.

- آخه مادر من..

محمد صدرا- توتیا!

ادامه ندادم و به فکر رفتم. خدایا محسن هنوز تو فکر مامانمه؟! دیدی چقدر دلواپس و نگران بود؟ انگار نه انگار که همه چیز بینشون تموم شده اون همه آدم دور مامان ایستادن. نه از

روی ما خجالت کشید و نه از روی خونواده ی خودش. واقعاً بینشون همه چیز تموم شده؟ ما هم به رستورانی رفتیم که همه ی مهمونارو فرستاده بودیم اونجا. غذا جوجه کباب بود که اتفاقی خیلی هم خوب طبخ شده بود. غذا رو که آوردند مامان از جا بلند شد. گفتم:

- کجا می ری؟

تارا- حالت بده؟

مامان- نه، می خوام برم دستمو بشورم. همین.

- تارا، تارا محسنو نگاه کن.

تارا- نج، انگار این دست از سر مامان بر نمی داره.

- رنگش عین گچ شده.

تارا با حرص گفت: واسه ی چی نگران مامانمونه؟

محسن سرشو از مسیری که مامان رفته بود برگردوند و به طرف ما نگاه کرد و دید من و تارا داریم نگاهش می کنی. نفسی با حرص کشیدم و یه کم غذا رو سرو کردم تا به امیر علی بدم..

تارا- من برم دنبال مامان، دیر کرد. نکنه باز حالش بد بشه؟

تا تارا از جا بلند شد مامان اومد. با نگرانی مامانو نگاه کردیم و گفتم:

- مامان خوبی؟

مامان- آره خوبم.

- غذات یخ کرد.

مامان- غذا نخورم بهتره، می ترسم بالا بیارم.

- آخه شاید گرسنه ای که حالت بد می شه.

مامان- نه هوا گرمه، الان هم غذا بخورم معده م به هم می خوره.

تارا- مگه هنوزم حالت تهوع داری؟!!

مامان- نه، نه، خوبم. احتیاط می کنم.

محمد صدرا اومد به طرفم و گفت: چیزی نمی‌خواید؟ اِ نرگس خانم چرا به غذاتون دست نزدید؟

مامان- می‌ترسم بخورم حالم بد شه.

محمد صدرا- می‌خوایید یه چیز دیگه براتون بگیرم.

مامان- زیاد میل ندارم.

خلاصه همه بعد از خوردن غذا همه به طرف خونه‌های خودشون رفتن.

مامان- تارا توتیا هوای امیر علی رو داشته باشید من یه چرت بزنم. شاید حالم جا بیاد

تارا- باید می‌بردیمت دکتر.

- تارا برای امیر علی غذا درست کن. الان وقت غذاشه. سوپ داره؟

همینطور به امیر علی غذا می‌دادیم که تلفن زنگ زد. تارا سریع تلفن رو برداشت و گفت:

- الو.. الو..؟! الو بفرمایید.. " تارا با تردید منو نگاه کرد و گفت " چرا حرف نمی‌زنی؟

سلام!!! چی؟! آره خوابیده!! نه!! خداحافظ!!

- کی بود انقدر تعجب کردی؟

تارا- محسن بود. گفت حال مامانت خوبه؟

- بعد تو هم همینطور جواب دادی؟

تارا- پس چیکار می‌کردم؟

- برای چی انقدر نگرانه؟

تارا- یعنی باید گوشی رو قطع می‌کردم؟

- باید بهش می‌گفتی: «حال مادر من چه ربطی به شما داره؟» ای کاش من گوشی رو

برمی‌داشتم.

تارا- ازم پرسید: «تارا تویی؟»

- که قشنگ سوالو بپرسه دیگه. اگر من پشت خط بودم که جرئت سوال کردن نداشت بچه

پر روی رذل.

دو مرتبه تلفن زنگ زد. اینبار من گوشی رو برداشتم و جدی گفتم: بفرمایید؟

محمد صدرا با خنده گفت: سلام بد اخلاق

خندیدم و گفتم: ا. محمد صدرا تویی؟ سلام.

محمد صدرا- مگه قرار بود کسی زنگ بزنه؟!

- آخه پیش از تو محسن زنگ زده بود حال مامانمو پرسید.

محمد صدرا- خب؟!

- محمد صدرا!

محمد صدرا- خب خواسته حال و احوالی بپرسه تو نباید حساس باشی اون قضیه تموم شده.

نفسی کشیدم و گفتم: باشه.

محمد صدرا- حالا حال مامانت چطوره؟

- خوابیده. بهتره الحمدلله..

محمد صدرا- الحمدلله.. چیزی می خواييد بخرم؟

- نه ممنون. سلام برسون.

محمد صدرا- گوشی رو بده تارا با امیر مسعود حرف بزنند.

- باشه، تو کی می یای؟

محمد صدرا با شیطننت گفت: دلت تنگ شده؟ صبح منو دیدی!

خندیدم و گفتم: شب می یام سر می زنم.. خيله خب امير مسعود تارا كه فرار نمی کنه..  
توتیا تلفن رو بده به تالا امیر مسعود سر منو برد. نمی دارند آدم دو دقیقه با نامزدش حرف  
بزنه.

خندیدم و گفتم: باشه، خداحافظ... " رو کردم به تارا و گفتم " بیا امیر مسعود پشت خطه..

صبح با صدای عق زدن یکی از خواب بیدار شدم. اول فکر می کردم دارم خواب می بینم و  
دو مرتبه چشمامو بستم و یهو یادم افتاد حال مامان دیروزم بد بود. از جا پریدم و خوب  
گوش دادم و تارا رو صدا کردم و گفتم: تارا.. تارا بلند شو حال مامان بد شده..

تارا همچنان تو خواب سیر می کرد. رفتم به طرف تختش و به زور بیدارش کردم و بعد  
سریع رفتم طبقه ی پایین تا برم پایین دیدم مامان از دستشویی با رنگ زرد اومد بیرون با  
نگرانی گفتم:

- مامان خوبی؟ حالت به هم خورد؟

مامان- چیزی نیست. خوبم.

- نه.. باید امروز هر طور شده بریم دکتر.

مامان- نه نه، دکتر نمی خواد. خوبم..

- دیروزم گفتمی خوبم ولی امروز صبح هم تهوع داشتی. خب چرا با جونت بازی می کنی؟

تارا اومد و گفت: چی شده؟

- حال مامان باز بهم خورد.

صدای گریه ی امیر علی اومد و تارا به طرف اتاق رفتو در همین حین گفت: مامان سردیت نکرده؟

- سردی کرده باشه بالا می یاره؟ چه حرفا می زنی تارا. باید بریم دکتر.

مامان- من دکتر نمی یام. حالم خوبه. تو هم نگران نباشی کلی کار داریم. باید اتاق بالا رو خالی کنیم برای تو و محمد صدرا. کمتر از یکماه و نیم آینده عروسیتونه.

تارا- پس من کجا برم؟

مامان- تخت تو رو می داریم انباری، توتیا از این به بعد رو تخت من بخواب. اون تخت دو نفره دیگه.

- حالا کو تا یه ماه دیگه، یکی دو روز مونده به عروسی تخت ها رو جا به جا می کنیم.

مامان- باید کمد تارا و وسایلم جا به جا کنیم محمد صدرا وسایلشو بیاره اینجا.

- اول می ریم دکتر بعد این کارا رو می کنیم.

مامان امیر علی رو از تارا گرفت و گفت:

- من که کلی کار دارم. می خوام برم خیاطی بدم برام لباس بدوزه. اگر می خوای خودت برو دکتر.

- مگه من مریضم؟

مامان- من که حالم خوبه. بیایید سفره بندازید صبحونه بخوریم.

با تارا رفتیم آشپزخونه، تارا گفت:

- محمدصدرا کی وسائیشو می یاره؟

سریع گفتم: نمی دونم. تو به فکر حال مامان باش. من نگران مامانم.

تارا- حتماً گرما زدگیش خوب نشده.

- تو یا به فکر گرمایی یا به فکر سردی کردن.

تارا- پس به چی فکر کنم؟ به حاملگی؟

- و! استغفرالله.. تارا!! من می گم باید ببریمش دکتر تا بدتر نشه. داره کوتاهی می کنه.

سفره ی صبحونه رو چیدیم و هر سه سر سفره نشستیم و دیدم مامان داره نون خالی می خوره. تارا با تعجب گفت:

- مامان چرا نون خالی می خوری؟!!

مامان- راستش از طعم این پنیر خوشم نمی یاد.

- تو که خیلی این مدل پنیر رو دوست داشتی!! طعمشم خوبه.

مامان- نه بو می ده.

من و تارا با هم گفتیم: بو می ده؟!!

تارا قالب پنیر رو بو کرد و گفت: نه بو نمی ده، بوی پنیره..

مامان- نه بو می ده، خوب بو کن. خیلی بد بوئه

منم قالت پنیر رو بو کردم ولی انقدر ها هم بو نمی داد و اصلاً بوی بدی که مامان می گفت و نمی داد.

بعد صرف صبحونه مامان گفت: من می رم ببینم می تونم یه پارچه ی خوب واسه ی عروسی توتیا انتخاب کنم یا نه.. برای عروسی زیاد وقت نداریم..

تارا- منم می یام. منم لباس ندارم.

مامان- تو با امیر مسعود برو. حالا می ریم یه پارچه می خریم باز امیر مسعود المشنگه راه در می یاره که چرا این رنگیه چرا این طرحو داره من خوشم نمی یاد، جلقه، سبکه، بهت نمی یاد.. تو با شوهرت بری بهتره.. من حوصله ی غرغر امیر مسعود رو ندارم. بمون با خواهرت ناهار درست کن. امیر علی رو هم نرم گرمه. می ترسم گرما زده شه.

- مامان مگه تو حالت بد نیست. داری می ری بیرون؟

مامان- نه کی گفته حال من بده؟ چرا واسه من نقص می داری!

تارا- صبح داشتی بالا می آوردی.

مامان- الان که سر حالم. بیخود جلوی منو نگیرید. خیلی وقت داریم برای لباس دوختن شما هم می خوابید جلوی من و بگیرید.

مامان رفت چادر شو سر کرد و کیفشو برداشت و رفت.

ما ناهار درست کردیم و خونه رو جمع و جور کردیم. تا ساعت دو و نیم که مامان برگشت ولی دست خالی.

من و تارا با تعجب ازش پرسیدیم:

- پس پارچه ت کو؟

مامان- پیدا نکردم. همه گرون بعد همه پر گل و الکی.. اصلاً اون طرحی که من مد نظرم بود و پیدا نکردم. باید برم بازار.

- یعنی چهار پنج ساعت رفتی هیچی به هیچی؟

مامان- هیچی! انگار قحطی اومده. همه پارچه ها گل منگولی شده. اونیم که خوبه به قیمت خون باباشونه. انگار هر جا هر چی ما می خواییم می شه الماس. ناهار درست کردید؟ خوردید؟

تارا- نه نخوردیم. گفتیم شما هم بیایید.

مامان- امیر علی کو؟

تارا- خوابوندمش.

مامان- چی درست کردی؟

- قیمه بادمجون.

چشمای مامان برقی زد و گفت:

- وای چقدر هوس کرده بودم. آفرین به تو. تو خیابون یادم افتاده بود می گفتم کاش موبایل داشتم زنگ می زدم بهت می گفتم.. خدا به دلت انداخت..

خدا می دونه اون روز مامان چقدر خورد. انگار یه عمر گرسنگی کشیده بود. همین که قاشق آخر رو فرو برد دوبید طرف دستشویی و هر چی خورده بود رو بالا آورد.

تارا در حالی که دلوایس با نگرانی پشت مامانو ماساژ می داد و قریبون صدقه اش می رفت گفت: حالا هی بگو دکتر نمی خواد.

- مامان خانم. بعد از ظهر دکتر می ریم.

مامان- یه چای نبات بخورم خوب می شم.

- این خوب شدن نداره. فقط دکتر.

مامان با عصبانیت گفت: توتیا.. توتیا.. باز تو بند کردی؟

تارا- زنگ می زنه امیر مسعود.

مامان با همون عصبانیت گفت:

- شد یه اتفاقی بیوفته و تو امیر مسعود رو.. امیر مسعودو خبر.. نکنی؟

تارا- خب ماشین بیاره زودتر بریم دیگه.

مامان- لازم.. لازم نکرده..

مامان از روشویی اومد بیرون و روی مبل کنار در نشست و نفسی کشید. رنگش عین گچ شده بود. بی سر و صدا رفت طرف طبقه ی بالا و تلفن اتاقو برداشتم و شماره ی محمد صدرا رو گرفتم. بعد چند تا بوق محمد صدرا تلفن و برداشت و گفت:

- به به توتیا خانم. به این می گن تکنولوژی تلپاتی.

- سلام محمد صدرا

- سلام. چرا انقدر نگرانی!!؟

- مامانم امروز دو مرتبه حالش بد شده. هر چی می گیم بریم دکتر گوش نمی ده. تو رو خدا غروب بیا. شاید توی رودروایسی بیوفته بریم دکتر. من خیلی نگرانشم.

محمد صدرا- نگرانی نداره عزیز دلم. ساعت پنج می یام می ریم.

- دستت درد نکنه. تو رو خدا ببخشید از کار و زندگی می اندازمت ها..

محمد صدرا- کار و زندگی من تویی.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. کاری نداری؟

محمد صدرا- نه مراقب خودت باش. شاید ویروس باشه. یه وقت نگیری.



- باشه نگران نباش. خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و رفتم طبقه ی پایین دیدم مامان خوابیده. به تارا گفتم:

- نگران نباش محمد صدرا ساعت پنج می یاد می بریمش با محمد صدرا رو دروایی داره. خوابیده؟! چقدر خواب مامان زیاد شده.

تارا نگاهشو از روی مامان برداشت و گفت:

- دیدی؟

- چی رو؟

تارا اشاره ای به مامان کرد و گفت:

- دستبند و دیگه.

سرمو برگردوندم و مامان و دیدم دستبند محسن تو دستشه.

- نه! چرا اینو انداخته؟!!

تارا- فکر می کردم رفته پیش داده ولی نداده.

---

- شاید گذاشته بعد عروسی من پس بده. خب مامان جز این و حلقه اش دیگه طلا نداره که.

شاید گفته که: «مادر عروسم جلوی فامیلای شوهر دخترم نباید کم بیارم.» هان؟

تارا با خیال راحت تر گفت: شاید.

ساعت به پنج که رسید محمد صدرا سر وقت اومد خونه امون. ولی مامان هنوز خواب بود.

محمد صدرا هم گفت: بذار بخوابه. بیدار شد می ریم. باز هم حالش به هم خورد؟

- نه دیگه، خواب بود همش.

تارا- سلام. امیر مسعود نیومد؟

محمد صدرا- نه، امیر رو جای خودم گذاشتم اومدم.

- محمد صدرا کی اثاثاتو می یاری؟ که ما اتاقو جمع و جور کنیم.

محمد صدرا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: هر وقت خودم پیام دیگه. البته اگر تو بخوای

من از همین الانم در خدمتم.

با خجالت گفت: وا!! محمد صدرا!!

محمد صدرا خندید و گفت: یه هفته مونده به عروسی دیگه لوازمو جمع می کنم می یارم اینجا. تارا کجا می ره؟ تو اتاق مامانت؟

- آره، امروز مامان گفت هر وقت تو اومدی تارا بره اونجا، معصومه خوبه؟  
محمد صدرا- آره، دانشگاه بود.

- خوش به حالش، کاش منم دانشجو بودم.

محمد صدرا- تو هر وقت بخوای می تونی برای ادامه تحصیلت اقدام کنی. من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم.

با شوق گفتم: واقعاً؟ وایی محمد صدرا ممنون.. من خیلی دوست دارم که ادامه تحصیل بدم.  
" کمی آرومتر گفتم: " تارا هم خیلی دوست داره ولی امیر مسعود زیاد مایل نیست.

محمد صدرا- خب این دیگه به خودشون مربوطه. من نمی تونم دخالتی توی این کار داشته باشم.

- گفتم شاید امیر مسعود حرف تو رو بخونه و بذاره تارا هم درس بخونه.

محمد صدرا- راستش امیر مسعود وقتی پای زندگی شخصیش وسط باشه حرف آقا جونو هم نمی خونه چه برسه به من، تو هم زیاد نگران نباش اگر کسی بخواد امیر مسعود و راضی کنه اون خود تاراست.

صدای مامان اومد و از اتاق اومد بیرون. تا محمد صدرا رو دید گفت:

- ا سلام محمد صدرا! فکر می کردم صدا تو می شنوم دارم خواب می بینم.

محمد صدرا- سلام، بیخشید بیدارتون کردم؟

مامان- نه خیلی وقته خوابم باید بیدار می شد. چه عجب تو زود اومدی.

محمد صدرا- راستش زود اومدم شما رو ببریم دکتر.

مامان با کمی عصبانیت گفت: توتیا! چرا بنده ی خدا رو از کار و زندگی انداختی؟

محمد صدرا- نه، از توتیا ایراد نگیرید، وظیفه مه. بعدشم توتیا هم موظف بود که به من خبر بده. باید به فکر سلامتی مادرش باشه.

مامان- محمد صدرا جان من حالم خوبه. این دو تا دخترا با زور منو می خوان ببرن دکتر.

تارا از آشپزخونه دراومد و اگفت:

- هیچی هم خوب نیستی، محمد صدرا خدا خیرت بده ما رو از این نگرانی در بیار.  
محمد صدرا- نرگس خانم دکتر رفتن اونقدر ها هم سخت نیست. بذارید معاینه کنه خیال همه مون راحت بشه.

مامان- من خوبم، خیال شما ها هم الکی ناراحته.

- مامان چرا انقدر طفره می ری از دکتر رفتن؟!!

مامان- من؟! من طفره می رم؟

- آره. انقدر از زیرش در می ری که آدم فکر می کنه از دکتر می ترسی.

مامان- من نه می ترسم نه طفره می رم. فقط نمی خوام الکی برم دکتر.

- پس اگر اینطور نیست بیا بریم. می دونی که ما رو نمی تونی راضی کنی.

خلاصه به اجبار ما، مامان رفت دکتر. محمد صدرا بیرون نشست و من و تارا همراه مامان داخل اتاق دکتر شدیم و شروع کردیم برای دکتر توضیح دادن.

- از دیروز تا حالا چهار بار بالا آورده.

دکتر- سردرد، بیرون روی یا تب داشته؟

مامان- نه، هیچ کدوم

دکتر- بی اشتها هم شدی؟

- نه اتفاقاً اشتهاشم خوب شده.

دکتر- دلپیچه نداره؟

مامان- نه من خوبم، اینا منو الکی آوردن. شاید ویروس باشه، نه؟

دکتر- نه ویروس این مدلی نیست، همراه بیرون روی یا دلدرد و سردرده. من یه آزمایش براتون می نویسم.

- دارو چی؟

دکتر- تا جواب آزمایش نیاد دارو نمی تونم بدم، آخرین باری که عادت ماهیانه شدید کی بود؟

رنگ مامان پرید. من و تارا با تعجب مامانو نگاه کردیم مامان با کمی من من گفت: سه هفته پیش.

دکتر- سه هفته پیش؟! خيله خب. آزمایشو انجام بدید تا بعد.

- ببخشید.. این آزمایش.. این آزمایش برای چیه؟

دکتر- یه تست بارداری ساده ست.

من و تارا با شک و تعجب و تردید گفتیم: تست بارداری!!؟

تارا- ولی خانم دکتر پدر ما یکساله فوت کرده.

دکتر به ما و به مامان نگاه کرد. مامان هول شده گفت:

- وا خاک به سرم خانم دکتر تست بارداری چیه!!؟

دکتر- ولی من مطمئنم شما باردارید.

مامان- نه اشتباه می کنید. من یکساله شوهرمو از دست دادم.

دکتر با تردید مامانو نگاه کرد و گفت: یه سری آزمایش دیگه می نویسم جوابشو حتماً برام بیارید.

دکتر باز با تردید ما رو نگاه کرد و گفت: می شه مادرتونو معاینه کنم؟

من و تارا از جا بلند شدیم و رفتیم بیرون. تارا گفت:

- چه اراجیفا؟

- دکتر های الان هم شدن پولکی، وگرنه چیزی بارشون نیست.

محمد صدرا از جا بلند شد و گفت: چی شد؟

- داره معاینه می کنه، فکر نکنم دکترش به درد بخور باشه باید می رفتیم پیش یه متخصص.

محمد صدرا- باشه می ریم پیش یه متخصص، متخصص گوارش خوبه؟ حالا مگه این چی می گفت؟

- چرت و پرت. تشخیص داده مامانم حامله ست.

محمد صدرا زد زیر خنده و گفت: برو بگو مامانت بیاد بیرون می ریم پیش یه دکتر دیگه.

تارا امیر علی رو از محمد صدرا گرفت و محمد صدرا گفت:

- من می رم ماشینو از پارک در بیارم.

محمد صدرا رفت و مامان اومد بیرون و گفتم:

- چی شد؟

مامان- می گم دکتر نمی خواد. واسه همینه. یه انگم روم چسبوند (عجب پررو بیه ☺)

- الان می ریم پیش یه متخصص.

مامان- به خدا توتیا، یه دکتر دیگه بریم نه من نه تو

- و!!! چرا؟! دلیل نمی شه همه ی دکترها مثل این باشند چیزی بارشون نباشه. می ریم یه..

مامان- همین که گفتم. " امیر علی رو از بغل تارا گرفت و رفت."

اون روز هر چی اصرار کردیم مامان پیش دکتر دیگه ای نرفت که نرفت.

محمد صدرا هم پیشنهاد کرد که فعلاً راحتش بذاریم. اگر تا فردا پس فردا خوب نشد دوباره بریم پیش دکتر دیگه و من و تارا هم قبول کردیم. البته علت این که تا مدت ها کار به کار مامان نداشتیم هم این بود که مامان دیگه مثل قبل حالت تهوع نداشت و انگار ویروس مذکور از تنش بیرون رفته بود..

حدود بیست و هفت روز دیگه به مراسم عروسی من و محمد صدرا مونده بود. من و تارا در تکاپوی جا به جا کردن لوازم تارا بودیم. اون روز امیر مسعود هم خونه امون بود. یه سر میز کامپیوتر رو امیر مسعود گرفته بود و یه سرشو من و تارا و از پله ها می آوردیمش پایین. وسط پله ها بودیم که تارا گفت:

- وای وای بذارید زمین دستم درد گرفت.

- آه. تارا تو چقدر نازک نارنجی ای.

امیر مسعود- تو اصلاً ول کن. دستت درد می گیره. من و توتیا بلند می کنیم.

- ببخشیدا! من هرکول نیستم. تارا هم بره کمرم می شکنه بعد توی این اوضاع عروسی و جشن باید بیوفتم بیمارستان.

امیر مسعود- باید زنگ می زدیم محمد صدرا می اومد.

- محمد صدرا که رفته اصفهان. زنگ بزنم به رضا؟

امیر مسعود- نه، بابا یه میزه دیگه. چیزی نیست که. تارا آماده ای؟ یک دو سه، یا علی.

تارا- وای چقدر سنگینه. نه.

- اگر غرنزی سبک تر می شه.

مامان- مراقب باشید نزنید به دیوار.

- وای مامان تو رو خدا بیا کمک یه گوشه اشم تو بگیری ثواب داره.

مامان- آخه کمرم درد می کنه مامان جان.

تارا- بذارید زمین. دستم.. وای وای.

من و امیر مسعود با هم گفتیم: ای بابا تارا! " با خنده گفتیم: " این زنه که گرفتی امیر مسعود؟  
آه آه!

تارا- او!

امیر مسعود با خنده گفت: ماه ماه عزیزم!

- و! " با شیطننت گفتیم: "پناه به خدا زنگ بزخم شوهر بیاد من از ماجرا عقب افتادم.

امیر مسعود و تارا با هم در حال خنده گفتن: اوه!

با هزار سختی میز کامپیوتر رو به اتاق مامان بردیم و امیر مسعود روی میز نشست و گفت: من یه فکر دارم.

من و تارا مشتاق نگاهش کردیم و امیر مسعود گفت:

- که یه اتاق کنار حیاط برای خود و تارا بسازم. اینجا فضای حیاط به اندازه ی کافی هست

اگر یه اتاق کنار خونه بسازیم من و تارا هم با شما زندگی می کنیم. همه کنار هم مامانم

اینطوری تنها نمی شه. نظر شما چیه؟ به نرگس خانم بگیم؟

تارا به من نگاه کرد و گفت:

- به نظر من خیلی هم خوبه، حداقل اینکه عروسی شما هم پشت عروسی ما راه می افته و

هیچ کدوم از ماها از مامان جدا نمی شیم که حس تنهایی بکنه.

امیر مسعود- تارا تو چی می گی؟

تارا- من از خدومه که از مامان و خواهرم جدا نشیم. بعدشم تموم غصه ی من و توتیا تنهایی

مامانه. بودن دو تا مرد توی این خونه همه چیزو رو به راه می کنه.

- به ویژه اینکه امیر علی هم یه پسره و به حرفای مردونه نیاز داره.
- امیر مسعود- پس با آقا جون و مادرم صحبت می کنم اگر اون دو تا هم موافق بودن به نرگس خانم می گم تا ببینم نرگس خانم اجازه می ده؟
- من که مطمئنم مامان راضیه. از خدایه که دختراش کنارش باشند.
- مامان یه سینی شربت آورد و گفت: خسته نباشید.
- مرسی مامان جون. حالا سنگینه مونده کمدم.
- مامان- می خواد کمدم و بذارید تا محمد صدرا هم بیاد.
- محمد صدرا هفته ی دیگه می یاد، تا اون موقع تخت و کمدم خودمونو آوردند. باید جا باشه تا اونارو توی اتاق خواب بذاریم.
- مامان- زنگ می زنم رضا بیاد کمک کنه اون کمدم خیلی سنگینه.
- مامان رفت بیرون و من لیوان شربتو برداشتم و گفتم:
- نمیونم واسه اینه که محمد صدرا رفته اصفهان یا خدای کرده اتفاقی می خواد بیوفته.
- تارا با تعجب گفت: در مورد چی حرف می زنی؟
- دلم خیلی شور می زنه.
- تارا- واسه اینه که عروسیت داره نزدیک می شه.
- امیر مسعود- آره، طبیعیه. دلشوره برای عروسیه نگران نباش.
- دلشوره آم خوب نیست. بده.
- تارا اخمی کرد و گفت: وا پناه بر خدا ایشالله خیره به دلتم بد راه نده.
- امیر مسعود- مادرم می گه این وقتا صدقه کنار بذارید.
- صدقه دادم، قرآن خوندم. ولی دلشوره م تمومی نداره.
- تارا- از کی تا حالا اینطوری شدی؟
- الان چند روزه. از وقتی مامان حالش بد شد و بردیم دکتر.
- امیر مسعود از روی میز پرید و لویان شربت خالی شده رو توی سینی گذاشت و گفت: پس دلشورت الکیه. تلقینه. مامانت که خوب شده.

مامان اومد و گفت: رضا نبود، رفته بود دنبال جنس واسه ی مغازه ش.

تارا- رضا دیگه مغازه زده سرش حسابی شلوغه، بلند شیم خودمون بیاریم.

من امیر مسعود خندیدیم و گفتیم: مخصوصاً تو؟ ها؟ یه قدم بر می داریم می گی: «بذارید زمین دستم درد گرفت. وای پام درد گرفت. دستمو بد گرفتیم.»

تارا با خنده اخم کرد و گفت: اگر اذیتم کنید کمکتون نمی کنما.

رفتیم بالا و.. وای کمد نگو. کوه بود. صد کیلو بیشتر بود. شاید هم یکم از یک تن کمتر. چقدر سنگینه.. من و تارا داشتیم از کمر درد می مردیم. از بس که سنگین بود. تمام پله ها رو آوردیم به پله ی یکی مونده به آخری پای امیر مسعود که سر کمد و گرفته بود از روی پله سر خورد و کمد داشت از دست سه تامون در می رفت که من جیغ زدم: «مامان بگیرش!» مامان که کنار پله ها ایستاده بود با جیغ من سریع اومد کمک امیر مسعود ولی همین که یه کم بار سنگینی کمد به مامان محول کردیم تا امیر مسعود دستشو که بر اثر لیز خوردگی پاش از رو پله از کمد جدا شده بود به کمد بگیره مامان یهو جیغ زد و دلشو گرفت.

ما سه تا با تعجب به مامان نگاه می کردیم و مامان با وحشت و دردناک جیغ می کشید و آخ و وای می گفت. کمد و جلوی پله گذاشتیم و امیر مسعود به طرف مامان رفت و من و تارا به زور خودمونو از پشت کمد کشیدیم بیرون. امیر مسعود کمر مامانو گرفت و گفت: نرگس خانم چیه؟

من و تارا با نگرانی پرسیدیم: مامان چی شد؟

مامان- وای دلم، وای خدا.. "مامان داشت از درد سرخ و سرخ تر می شد. امیر مسعود رو کرد به ما و گفت" چی شده آخه؟

مامان فقط از دردی که داشت داد می زد. تارا با هول زدگی گفت:

- امیر برو ماشینو روشن کن بریم بیمارستان. مامانم داره از درد می میره.

منی دونم چطوری لباس پوشیدیم و راه افتادیم به طرف بیمارستان. امیر مسعود با سرعت زیاد رانندگی می کرد و مامان فقط آه و ناله می کرد و هیچ کدوم از سوالات ما جواب نمی داد.

- مامان چرا دلت اینطوری شد؟ کجای دلته؟

تارا- زیر دلته؟ یعنی سنگ مثانه ست؟



- سنگ مٲانه؟! تارا چي مي گي؟ مگه مامان تا حالا چنين مشكلي رو داشته؟

تارا- شايد تازگي ها اينطوري شده كه حال تهوع هم داشت.

- آره مامان؟ حتماً اينا بود.

تارا- مامان جون خوبي؟

- واي مامان جواب بده دل و زهره موم داره آب مي شه.

مامان ناله وار فقط مي گفت: واي خدا.. آي.. آي..

--

امير علي هم كه ناله ي مامانو مي ديد بدتر جيغ و گريه مي كرد.

خلاصه رسيديم بيمارستان و مامان و سريع بردن به طرف اتاق اورژانس و ما پشت در مونديم تو قسمت پذيرش اورژانس. يكي گفت:

- بريد فرم پذيرش و پر كنيد. بايد از قسمت پذيرش بيمارستان بگيريد.

امير مسعود رفت و من و تارا پشت در گريه مي كرديم. پرستار اومد و گفت:

- خانم با بچه چرا اومدي؟ برو بيرون زود باش. اينجا پر آلودگي ه.

- تارا برو بيرون بشين.

تارا- واي دل من اروم نمي گيره كه!

- امير علي رو پس چيكار كنيم؟ برو بيرون تا ببينيم چي مي شه.

تارا- تو امير علي رو بگير.

- تارا امير علي پيش من نمي مونه.

پرستار- خانم مي ري يا نگهبان صدا كنم؟

تارا رفت بيرون و دكتر از اتاق اومد بيرون. گفتم:

- دكتر چي شده؟

دكتر- چند ماهشه؟

- چي؟ چي چند ماهشه؟

دکتر- خواهر تونو می گم.

- مامانمه، مامانم حامله نیست.

دکتر منو نگاه کرد. امیر مسعود اومد و گفت:

- چی شد؟

دکتر- چرا هست.

- نه نیست، پدر من یکساله فوت کرده.

دکتر من و نگاه کرد و پوزخندی زد و رفت. دنبال دکتر راه افتادم و امیر مسعود دنبال من راه افتاد و گفت:

- توتیا چی شده؟

- دارند چرند می گن، فرم پذیرشو گرفتی؟

امیر مسعود- زنگ زدم محسن بیاد، پول کافی همراه نبود. مامانم هم داره می یاد امیر علی رو بگیره. چی گفتن؟

- بذار ببینم.

به دکتر رسیدم و گفتم: یعنی چی دکتر؟ منظورتونو نمی فهمم؟

دکتر- الان پزشک مادرتون می یاد. من پزشک اورژانسم. مادرتونو باید یه دکتر زنان ببینه. اون براتون توضیح می ده.

- توضیح می ده؟ شما توضیح بدید که از اتاق در میاید و می گید مادر من حامله است! اون ممکنه یه مشکلی شبیه سنگ مثانه داشته باشه.

دکتر- من هم از خودم در نیاوردم خانم. خود مادرتون گفت.

- هذیون گفته حتماً. درد باعث هذیون شده.

دکتر من و نگاه کرد و با حالت تمسخر گفت: آره حتماً.

با عصبانیت رو برگردوندم و گفتم:

- تنها تشخیصی که می تونند بدنند همینه، حامله است. حامله؟!!!

با تردید و وحشت به اطراف نگاه کردم. حامله؟!!!

امیر مسعود- مامانت حامله ست؟!!!

به امیر مسعود نگاه کردم و گوشه ی لبمو جویدم و گفتم:

- این دومین دکتریه که می گه "حامله" ست.

امیر مسعود سرخ شد و گفت: دکتر غلط کرده.

- سلام چی شده؟

به محسن چشم دوختم، قیافه ی منو دید رنگ باخت. گفتم:

- محسن دعا کن دکتر حرف مفت زده باشند.

تارا با گریه اومد و گفت: توتیا!

- امیر علی کو؟

تارا- پیش مهری خانمه.

یه دکتر خانم از اتاق مامان بیرون اومد. همه رو پس زدم و رفتم جلو و گفتم: چی شد؟

دکتر- شما؟

- دخترشم.

دکتر- نترسید بچه سالمه، فقط جفت آسیب دیده. باید تحت نظر باشه. بچه ی چندمشه؟

چشمامو روی هم گذاشتم، احساس می کردم سطل آب یخ روی سرم ریختن. نفسم بالا نمی

اومد. لبمو زیر دندان کشیدم و صدای تارا تو گوشم پیچید:

- نه خانم اشتباه می کنید، مادر من نرگس نوعی ه.

دکتر- مگه همین خانمی که لباسش آبی بود نیست؟

تارا- چرا! امیر مسعود!! وا!! خاک به سرم!! توتیا!!

چشمامو باز کردم دیدم دکتره داره با تعجب همه مونو نگاه می کنه، دوباره پرسید:

- بچه ی چندمشه؟

صدای محسن تو گوشم پیچید:

- چهارم.

نفسم عین آتیش تو سینه ام جوش می زد. برگشتم و یقه ی محسن و گرفتم. امیر مسعود بدتر از من عصبی پرسید:

- تو چه غلطی کردی محسن؟

محسن و هول دادم و به دیوار پشتش چسبید. گفتم:

- وای محسن، وای به حالت. دنیات کنفیکونه..

محسن- ما ازدواج کردیم.

با حرص داد زدم:

- شما بی جا کردید.

پرستار یا بهدار یا یه عضو دیگه از بیمارستان بود که اومد و گفت:

- خانم خانم..

برگشتم عصبی زنه رو نگاه کردم و گفتم: دهننو ببند. " دو مرتبه به محسن چشم دوختم و با حرص گفتم: " آتیشی روشن کردی که من انقدر بادش می زدم و فوتش می کنم که دودش تو چشم تو و تو چشم همه ی اونایی که به من قول دادند و کاری نکردند بره.. شعله ش دامن همه تونو بگیره. زندگیمو انگولک کردی محسن، می شم خوره. می شم کمتر از خوره. به خودم رحم نمی کنم چه برسه به شما. آینه ی دق می شم به خدا که اون وجدان لامصبتو بیدار می کنم. هم وجدان تو رو هم وجدان اون مادر.. "لبمو زیر دندون گرفتم و با حرص تو چشمای محسن نگاه کردم و گفتم: " هرگز، هرگز.. " با حرص بیشتری گفتم " هرگز نامرد ندیده بودم ولی امروز دیوی رو جلوی چشم دیدم که رو سینه اش " زدم به سینه اش و گفتم " نوشته بود نامرد و تو همونی.

راهمو گرفتم رفتم. صدای داد و بیداد امیر مسعود و گریه ی تارا می اومد. راهو نرفته برگشتم به طرف اتاق مامان و در اتاقو باز کردم. دیدم روی تخت خوابیده. از حرص و بغض فکم می لرزید. مشتمو کنار پام نگه داشته بودم و با حص نفس می کشیدم و به مامان که آروم خوابیده بود نگاه می کردم. دلم می خواست عین خودش داغش کنم مهم نبود که این وسط خود من بیشتر از همه می سوزم. قلبم داشت می ایستاد. اون از محسن حامله ست. اونا مخفیانه ازدواج کرده بودند. چقدر ظالمید که حتی به من که همش چندین روز به عروسیم مونده رحم نکردید. تا ته نقشه رو خوندم. حامله شد که کسی نتونه جدانشون کنه. چقدر من احمقم روزی که شیر رو از امیر علی می گرفت دوزاریم نیوفتاد. وقتی خوابش زیاد شده بود، وقتی حالت تهوع داشت، هوس می کرد. رنگ و روش تغییر کرده بود. من

حواسم پرت چی بود که نفهمیدم مامان یکهو آروم و قرارا گرفته کاسه ای زیر نیم کاسه آست. کدوم مادر با دو تا دتر تازه عروس می ره می شه جاری دختراش. می شه عروس مردی که امده منت کشیده که پاشو از زندگی پسرش بیرون بشکه. چطور تونست به سال شوهرش نشده همبستر پسری بشه که شوهرش اونو پسر خودش می دونسته. این عشق گناهه. به خدا ظلمه.. ظالما..

مادر! کلمه ی مادر برام رنگ باخته. زندگی منم باخته شده. من نمی تونم خودمو بیشتر از این مسخره ی مردم کنم. مامان به هیچ چیز فکر نکرد حتی به من، به تارا. اگر امیر علی هم بزرگ بود این کار مامانو قبول نمی کرد.

مامان چشماشو باز کرد و چشمش به من افتاد. نمی دونم صورتم و نگاهم چه شکلی شده بود که مامان هول شده گفت: "توتیا"

- به خدا مامان به خدا قسم. ه خدایی که دید و من و خواهرمو بابای کفن خشک نشده مو چطوری داغ کردی قسم که بلایی سر خودم می یارم که خودتو به زمین بزنی و اشک بریزی. ولی دردت چاره نشه تا بدونی که من عین سگ پا سوخته یکسال پی تو محسن گشتم و آخر بیست و چند روز مونده به عروسیم چطوری منو به آتیش خواسته هات سوزوندی.

بغض؟ گریه؟ هق هق؟ ضجه؟ نه، این حال من فراتر از اینا بود. از در اورژانس زدم بیرون. مهری خانم تا منو دید جلوی راهمو گرفت. همون جلوی در اورژانس ایستاده بود. صدای داد و بیداد حسن و امیر مسعود و شنیده بودم. بعدشم که نگاهبان اومده بود و هردوشونو بیرون کرده بود. مهری خانم فهمیده بود جریان چیه و جلوی در اورژانس ایستاده بود. رنگش پریده بود. امیر علی دستش نبود. تا منو دید دلواپس گفت: توتیا جان، مادر جون..

با همون حال گفتم: مهری خانم، محمود خان به من قول داد. شما به من قول دادید. من رو حرفتون حساب باز کردم. چرا؟ چرا محسنو اینطوری بار آوردید؟ نامرد، بی معرفت، نامرّوت.. مرگ بابام منو نسوزونده بود. دروغ می گفتم که منو سوزوند. کار پسر شما و مادرم منو جزغاله کرد. تا این دنیا، دنیاست من هر کسی که دخیل این ماجرا بود و کاری نکرد و نمی بخشم.

مهری خانم با گریه گفت:

- الهی دورت بگردم عروس قشنگم. به جون توتیا ما خبر نداشتیم.

صدای محمود خان اومد، کی اونو خبر کرده بود؟ معصومه هم دنبالش اومده بود. تا محمود خانو دیدم انگار تازه هق هقم سر گرفت. محمود خان رنگش عین لبو سرخ شده بود. دلواپسی تو صورتش فریاد می زد. چشم از چشمم بر نمی داشت. به خدا که دیدم دستش داره می لرزه. محسن و امیر مسعود بیرون در ورودی اورژانس پشت در شیشه ای تو خیابون داشتن دعوا می کردند. مردم دورشون جمع شده بودند. صدای جیغ و هوار ملیحه هم می اومد. خونه ها و محل کار همه مون نزدیک بیمارستان بود واسه ی همین خیلی زود همه خودشونو به بیمارستان رسونده بودند. کافی بود فقط امیر مسعود به مادرش خبر بده تا همه متوجه جریان بشند. اشکم که ریخت یاد محمد صدرا افتادم. اون نبود. اگر بود جرئت این کار رو نداشتم. ای کاش بود.. دستم روی حلقه ام رفت. نمی دونستم به خاطر لگدی که دارم به زندگیم می زنم گریه می کنم؟ به خاطر مامانم؟ به خاطر کاری که قسم خوردم انجام بدم؟ هرچی که بو ضجه وار گریه می کردم. حلقه مو در آوردم. مهری خانم زد رو گونه ش و گفت:

- توتیا. محمد صدرا محسنو می کشه.

حلقه مو به طرف محمود خان گرفتم و گفتم:

- عروس جدید مبارکه، یا من عروستون می شدم یا مامانم، اون اومد من می رم.

محمود خان با صدای دو رگه گفت:

- حلقه تو بکن دستت. این جریان به زندگی تو و محمد صدرا ربطی نداره.

- روزی که اومدید خواستگاریم اول بسم الله خودتون گفتید که عشق و علاقه ی محمد یه طرف شرط این ازدواجه. یه طرف واسه ی محمد صدرا حرف دلش بود. ولی واسه ی من حرف دلم و آبروی بابام. حاجی.. حاج محمود.. محمود خان.. زدی زیر قولت.. محسنو مهار نکردید. به من قول داده بودید مرده و قولش. بابام که مُرد ته دلم گرم بود چون.. چون تا همین چند سال پیشا هم به شما می گفتم: بابا جون، تارا که عروستون شد.. مامان گفت:» دختر، بابا جون چیه؟ حالا فکر می کنند داری چاپلوسی می کنی و زبون می ریزی که تو رو برای پسر دیگه شون بگیرند. حرف در می یارند. نگو بابا جون بگو محمود خان. مگه باباته؟ مگه پدر شوهرته؟ باباجون چه معنی ای داره؟ « من شما رو عین بابام می دیدم. واسه ی همین مثل بابام صداتون می کردم. بابام که مُرد گفتم هنوز واسه بابا داشتن دلم بی کس نشده. ولی باباجون این قولی که دادی قول یه بابا نبود. پسری که بزرگ کردی پسر بابا جونی که من می شناختم نبود. آبروی بابامو برد. " تأکید وار گفتم " آبروی تنها بابایی که داشتم و برد.

حلقه مو تو دست محمود خان گذاشتم. همینطور لحظه به لحظه بیشتر وا می رفت و مایوس می شد. وا رفته توی چشمام نگاه کرد و گفتم:

- به محمد صدرا بگید نیاد دنبالم، بهش بگید کم کاری کرد. من دلواپس بودم و جای اینکه پیگیر باشه دنبال عشق و عاشقیش بود. بگید بره عشق شو از محسن بگیره.

مهری خانم آنجمو گرفت و گفت:

- توتیا، این دو برادر و به جون هم ننداز.

تو چشمای مهری خانم نگاه کردم و گفتم: بشم جاری مامانم؟ اونم جاری بزرگه؟ بشن زن عمو داداشم؟ بشم زن داداش محسن که شده بابام؟

مهری خانم هم وارفته دستمو ول کرد و گفت:

- محمد من چه گناهی کرده؟

به محمود خان نگاه کردم و گفتم: قدم نو رسیده مبارک.

راهمو گرفتم و رفتم از در بیمارستان زدم بیرون. وسط اون دعوا امیر مسعود منو دید و بلند داد زد: توتیا!

محل نداشتم و قدم تند کردم. صدای معصومه اومد که با گریه جیغ زد:

- محسن خدا نبخشنت اینو می خواستی؟ که توتیا نامزدیشو پس بده جواب محمد صدرا رو چی می دی؟

امیر مسعود دنبالم دوید و آنجمو گرفت و گفت:

- کجا می ری؟

- ولم کن. " دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و امیر مسعود داد زد: "

- محمد صدرا چی؟

با گریه گفتم: پس من چی؟! اونوقت که می گفتم: «محمد صدرا مامانم.. محسن..» می گفت: «حساس شدی.» دلم ندا می داد که دارن کار بی جا می کنند. محمد صدرا کجا بود که حالا می گی محمد صدرا چی؟

امیر مسعود- اینطوری نکن. محمد صدرا دیوونه می شه ها. محسن ربطی به زندگی شما نداره.

- نمی فهمی نه؟ " با گریه و جیغ گفتم " محسن شوهر مادرم شده. مامان من حامله ست. نمی فهمی؟! می خوام بیست روز دیگه با خیال آسوده لباس عروس بپوشم پیام کنار داداشت بشینم و عشقش بشم و آخر کنار مامان حامله م و بابای جدیدم که هشت، نه سال از خودم بزرگتره عکس بگیرم؟ خودتو بذار جای من. غیرتت می ذاره؟! "

امیر مسعود تو چشمام نگاه کرد و نا امید گفت:

- با محمد صدرا اینطوری نکن. این حقش نیست. " با لحن خود امیر مسعود و چشمای گریون گفتم: " حق من بود؟! "

رومو برگردوندم و به طرف خونه رفتم تا خونه گریه کردم، محمد صدرا و زندگیم چی؟ واقعاً عشق نیست. تنها چند روز دیگه عروسیمونه و همه چیز بهم ریخت. نمی خواستم به محمد صدرا بد کنم. ولی محسن و مامانم کاری کردند که نه به خودم رحم کنم نه به محمد صدرا من همه رو مقصر می دونستم حتی خودتم. نمی دوستم حرصی که تو سینه دارم و چطوری خالی نکم؟ چقدر بی رحمند چقدر مامان بی رحم بود که که پا رو دلش نداشت که من خوشبخت بشم. این در توصیف ویژگی های یک مادر نیست. چطور خودشو راضی کرده که این کار رو بکنه؟ تنها کاری که نکرد این بود که با محسن فرار کنه..

---

وقتی رسیدم خونه دایی زنگ زد و با گریه تموم ماجرا رو براش تعریف کردم، بیچاره ه اصلاً انگاری لال شده بود و فقط می گفت: ای وای، ای وای بر من. ای وای.

تا شب خودمو کشتم انقدر گریه کردم. یاد بابام و محمد صدرا و کار مامانم و محسن گریه مو بند نمی آورد. توی اتاق خالی نشسته بودم و بلند بلند گریه می کردم. " من نامزدیمو پس دادم، مامانم با محسن ازدواج کرده و حامله است. " انقدر این جمله ها رو تکرار کرده بودم که داشتم دیوونه می شدم. شب بود که امیر مسعود و تارا برگشتن خونه، حال تارا تعریفی نداشت. بدتر از من بود. ولی حداقل دلگرمیشو از دست نداده بود.

تارا در اتاق باز کرد و تا منو دید اومد بغلم کرد و گفت: توتیا چرا داری با خودت لج می کنی؟ اونا که ازدواج کردند، تو چرا داری زندگیتو بهم می زنی؟

- تارا تو می تونی عروسشون باشی. حرفی نیست ولی من نمی تونم. نمی تونم قبول کنم که مامان جاری من باشه.

تارا- محمد صدرا چی؟ مگه دوستش نداری؟ توتیا کمتر از یکماه دیگه عروسیتونه، شما تدارک دیدید، لباس عروس دوختی. لوازم اتاقتون و دو روز دیگه می یارن.



- دوستش دارم " اشکم ریخت و گفتم" ولی این درد توی سینه ام عمیق تره.

تارا- ای کاش عاشق شده بودی، حداقل زندگیتو خراب نمی کردی، محمد صدرا داره می یاد. امیر مسعود زنگ زد براش گفت که چی شده. اون بیچاره م سریع بلیط هواپیما گرفته داره می یاد.

- نمی خوام ببینمش..

تارا- چرا؟! اون حق داره که..

با گریه گفتم: اگر ببینمش از تصمیم بر می گردم، می فهمم که منم دختر همون مادرم و سنگدل و خودخواه و منفعت طلبم.

تارا- با کی داری لج می کنی که داری اینطوری نعش می کنی؟ با خودت؟

- محمد صدرا کوتاهی کرده.

تارا- ولی این حقش نیست. این جواب کوتاهی ش نیست.

با گریه داد زدم: می دونم بهم نگو که دارم چیکار می کنم.

تارا من و بوسید و گفت: خرابش نکن.

- نمی تونم. نمی خوام. نمی دارم مامان و محسن بدون چشیدن درد من زندگی کنند.

تارا- آقا جون به محسن گفت: «اگر توتیا برنگرده آفت می کنم.»

- بر نمی گردم.

تارا- توتیا، تو رو خدا از خر شیطون پیاده شو. این راهی که داری می ری به ترکستانه.

صدای مداوم زنگ اومد. من و تارا هر دو به طرف حیاط نگاه کردیم و تارا گفت: یا

حضرت عباس. محمد صدراست.

- برو بگو برگرده.

تارا- توتیا مگه الکیه؟ بابا دلش گیره. زنش.

- زنش بودم، از امروز صبح انصراف دادم.

تارا- خدا تقاص شو پس می گیره ها.

- خدا اول تقاصشو باید از مامان و محسن پس بگیره نه از من .

صدای داد محمد صدرا اومد. به والله که من تا اون شب صدای داد محمد صدرا رو نشنیده بودم.

- توتیا!

امیر مسعود- محمد صدرا عصبانیه، بذار آروم بشه.

محمد صدرا- کجاست؟ بالائه؟

تارا- توتیا لج نکن.

در اتاق باز شد و گفتم: محمد برو.

محمد صدرا مثل مرغ سرکنده بی قرار گفت:

- توتیا! چرا اینطوری می کنی؟ محسن چه ربطی به ما داره؟ توتیا بیست و هفت روز دیگه عروسیمونه. انصاف داشته باش دختر.

با گریه گفتم: محمد صدرا برو بیرون.

محمد صدرا اومد جلو و گفت: توتیا! توتیا به خدا محسن و وادار می کنم طلاق بگیرند.

با همون حال گفتم: مامانم حامله ست.

محمد صدرا- از چی می ترسی؟ از حرف مردم؟ گور باباشون. توتیا عزیزم. چرا با زندگی خودت و من بازی می کنی؟ محسن شده خوره و داره مارو از هم جدا می کنه. فکر زندگیمون باش.

با گریه نگاهش کردم. وای خدا رنگش عین گچ شده بود. چشمش قرمز بود. نمی دونست از دستپاچی چی کار کنه. گفتم:

- زندگیمون؟ اینکه من و تو، محسن و مامانم و امیر مسعود و تارا همه توی این خونه به خوبی و خوشی زندگی کنیم، هان؟ بعد که بچه هامون به دنیا اومدند ندونند رابطه ی خونوادیکمون چطوریه؟ زن عموش مادر بزرگشه، خواهرش زن عموشه، پدر بزرگش عموش می شه و بعد جالبه! امیر علی رو بگو. دامادشون باباش می شه. اسم مارو باید کجا بنویسند؟ بعد بگیم از دفتر روزنامه ی همشهری هم بیان با ما مصاحبه کنند که چقدر خوش و خرم داریم زندگی می کنیم، آره؟ (چقدر پیچیده می شه خدایی:دی)

محمد صدرا عصبی گفت: توتیا، می رم محسن و می کشما.

- من حاضر نیستم عروس خونواده ی بلور چی بشم. همین که تارا هویت تونو توی اون خونه حفظ کرده کافیه. به محمود خان هم گفتم: «یا جای من اینجاست یا جای مامانم. مامانم اومد من می رم.»

محمد صدرا روبروم نشست و گفت:

- توتیا! توتیا من چیکار کنم که تو به من برگردی؟ این رسمش نیست من انقدر ساده نمی تونم بذارم همه چی بهم بریزه.

با گریه گفتم: من بهت گفتم که محسن زنگ زده خونه مون.. تو گفتی: «حساسی.» من بهت گفتم: «نگرانم همه چیز آرومه و انگار آرامش قبل طوفانه.» تو گفتی: «حرف محسن و نزن.» تو سرت گرم دلت بود محمد صدرا. اگر حرفم و می خوندی الان همه چیز سرجاش بود. تو خودت مقصر و بیرونی زندگی منی. من نمی تونم راحت از همه چیز بگذرم.

محمد صدرا چند تا محکم زد به پیشونیش و گفت:

- پس من چیکار کنم؟ من چی؟

- برو دنبال زندگیت.

با حرص داد زد: زندگیم تویی. بفهم.

با همون حال قبلیم گفتم:

- من باهات ازدواج نمی کنم، من به این پیوند های نامیزون اضافه نمی شم.

محمد صدرا به بالا سرش نگاه کرد و گفت:

- خدا! خدا چیکارش کنم. " دست به پیشونیش گرفت و گفت: " چیکارت کنم؟ من چی بگم که از خر شیطون پیاده بشی؟ چطوری منت تو بکشم که حساب محسنو با من تصویه نکنی؟ چی بگم که دل بی رحمت به حال زار و عاشقم بسوزه.

با گریه گفتم: محمد صدرا من از صبح به اندازه ی دو مرد داغ شدم. تو دیگه این دل پس افتاده رو داغ نکن. دل من حالا حالا ها نمی شکست، دلمو شکستن داغشو بهم نشون داده.

محمد صدرا تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- تو عاشقم نبودی، اگر بودی مثل تارا که پای امیر مسعوده، عشق و به این حرفای صد من یه غاز ترجیح می ده، پای زندگیمون بودی.

صورتتمو توی دستم گرفتم و گریه کردم. گفتم:

- درکم نمی کنی.

از درد اشک ریخت و داد زد:

- تو چی؟ درکم می کنی؟ داری عین یه وصله ی ناجور منو دور می ندازی.

بند دلم برایش پاره شد.. با گریه و هق هق گفتم:

- اینطوری نگو.

چشمای محمد صدرا پر از اشک شد و گفت:

- چطوری بگم تا دلت بسوزه؟

- محمد صدرا داداشت مادرم و، آبروی پدرم و زندگی ما رو از من گرفته. چرا فکر نمی کنی اگر جای من بودی تو هم نمی تونستی دووم بیاری؟

محمد صدرا- این اتفاقات به زندگی ما ربطی نداره.

شاکلی گفتم: اتفاق؟ محمد اتفاق؟! شاید طرفای شما به اینا بگن اتفاق. ولی ما اینجا بهش می گیم مسئله ی ناموسی.

محمد صدرا تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- می خوای همه چیز و بهم بزنی؟ می خوای منو سکه ی یه پول کنی که بگن: «عروس یه ماه مونده به عروسی گذاشت و رفت و دست محمد صدرا رو گذاشت تو حنا؟» آبروی منو ببری که محسن درک کنه آبرو بردن یعنی چی؟ می خوای دل منو بشکنی که محسن بفهمه دل شکستن یعنی چی؟ داری خودتو ازم می گیری، عزیز مو، تمام عشقمو که محسن درک کنه وقتی مادرتو گرفت تو چه حالی داشتی؟ من " داد زد" محسن نیستم!

از دادش گریه ام گرفت، هول شد و دستمو گرفت. ملتسمانه گفت:

- توتیا، ما با هم کلی نقشه کشیدیم. نذار اشتباه یکی دیگه باعث شه این زندگی بمیره.

دستم و از تو دستش بیرون کشیدیم و گفتم:

- ما یه هفته ست که نامحرمیم.

محمد صدرا صورت شو توی دستش گرفت. عاصی شده بود. نفسی کشید و سرش و بلند کرد و گفت: توتیا من دارم دیوونه می شما. " ترسیده بودم و هول کرده بودم. آروم گفتم: "

- محمد صدرا برو.

محمد صدرا عصبانی شد و از جا بلند شد و هر چی قاب عکس روی میز دایره شکل کنار پنجره بود رو از روی میز انداخت پایین و داد زد: توتیا! زندگیم و از من نگیر.

با گریه گفتم: برو بیرون، نمی خوام ببینمت. واسه ی من زندگی ای وجود نداره. نمی خوام این جهنمی که برام ساختن و با تو شریک بشم.

محمد صدرا دست به کمر ایستاده بود و نگاهم می کرد. سری تکون داد و گفت:

- تو ظالمی.

جیع زدم: آره، من ظالمم! ظالم بودن از این که مثل محسن شیطون باشم بهتره.

محمد صدرا- همین؟! من واسه ی تو همین قدر بودم؟ که محسن میونمون و بهم بزنه؟ که تو تسلیم بشی و من و پس بزنی؟!

بلند شدم و با همون گریه و جیغ گفتم:

- تو وادارم کردی، یادته یکسال پیش جلوی در خونه تون گفتم: «همه رو بسپار به من، درستش می کنم.»؟ بابات گفت: «همه رو رو به راه می کنم.» مامانت گفت: «تو غصه و نخور. حاجی حواسش هست.» تو و بابات قول دادید و مامانت قضیه های پیش اومده رو ماست مالی کرد و تحویل داد. حالا اومدی می گی به ما ربطی نداره؟ من فقط عین سگ پاسوخته زوزه کشیدم و هر کدومتون که وارد جریان شدید به نوعی خفه م کردید. اول با قول های بی اساس تون و بعد با نامزدیمون، فقط منو سرگرم می کردید.

محمد صدرا وا رفته گفت:

- یعنی تو فکر می کنی ما همه از جریان ازدواج مامانت و محسن مطلع بودیم؟ وای توتیا! تو سر لج افتادی و به هیچ کس رحم نمی کنی. این انگشت اتهامتو بیار پایین.

رومو برگردوندم به طرف پنجره و آرنجامو در برگرفتم و به حیاط چشم دوختم و محمد صدرا گفت: اگر مشکلات حرف مردم و اینه که قیافه ی محسن که جلوی چشمت نباشه همه ی زندگیم و می فروشم می ریم. از ایران می ریم یه کشور دیگه.

پوزخندی زدم و گفتم: تو پماد سوختگی زیاد داری ولی سوختگی منو پماد درمون نمی کنه. باید بتراشم تا چرکش و خونش در بیاد، حتی اگر درد بکشم یا از درد بمیرم.

محمد صدرا با عصبانیت گفت: چی تو جلدت رفته که خودی و ناخودی رو یکی می بینی؟

برگشتم به محمد صدا نگاه کردم و پنجه ی دستمو روی گلوم گذاشتم و گفتم:

- کینه، بغض. این بغض لعنتی اینجا گیر کرده. نفسم بالا نمی یاد.

محمد صدرا کفری شده گفت:

- حرف آخرت اینه؟

سری تکون دادم و گفت: فکر می کنی کک کسی می گزه؟ نه! اون که تو هچله خود تویی. فکر کن " به شقیقه اش اشاره کرد و گفت: " فکر.

محمد صدرا که رفت شونه هام افتاده شد. برگشتم سریع تو حیاط و نگاه کردم تا ببینمش. از حیاط که رد می شد ایستاد و برگشت به طرف پنجره ی اتاقم نگاه کرد و دید که چه حالی دارم و مایوس و پژمرده حال دارم نگاهش می کنم. امیر مسعود دویید دنبالش و محمد صدرا رفت. تارا که با اومدن محمد صدرا رفته بود بیرون اومد تو اتاق و گفت:

- چی شد؟

- تموم شد.

تارا- توتیا! محمد صدرا رو از خودت نرون، خدا الکی محمد صدرا رو سر راهت قرار نداده انقدر زندگییت و به خاطر اشتباه مامان به آتیش نکش.

برگشتم به تارا نگاه کردم و گفتم:

- تو می تونی چشمتو ببندی و بگی شتر دیدید ندیدی. ولی من نمی تونم. من مثل تو نیستم.

تارا با عصبانیت گفت: پس می خوای خودت و بدبخت کنی؟ چرا سر اسلحه تو طرف خودت گرفتی؟ قاتل یکی دیگه ست.

تارا هم گذاشت رفت و من موندم و افکارم، احساسم و وجدانم.. خدا می دونه درونم یه بلوایی بود. آشوب بودم و تا صبح تا خود صبح عین مرغ سرکنده راه رفتم و فکر کردم. اقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم خورشید طلوع کرد و نمازم قضا شد. من اون شب برای روشن کردن آتش زیر زندگی خودم هیزم جمع کردم، تصمیمی بود که باید می گرفتم و نقشه پردازی می کردم.

محمد صدرا اون روز و کل اون هفته هر روز اومد و باهام صحبت کرد. محمود خان اومد، مهری خانم اومد، ملیحه پادرمیونی کرد. معصومه به زبون خودمون باهام حرف زد، ولی من کر شده بودم. صدای کسی رو نمی شنیدم. مامان سه روز بعد از بستری شدن آوردند خونه. البته همراه محسن اومد خونه. محسن بایه چمدون اومد. اول با ترس و لرز وارد شد شاید چون خیال می کرد من غوغا می کنم اگر بفهمم اونم می خواد اونجا زندگی کنه. ولی ماجرا چیز دیگه ای بود.

تو چشمام نگران نگاه می کرد و زیر چونه اش کبود بود. دو دستش پانسمان شده بود. نمی دونستم کی زده بودش. برادرا و پدرش یا دایی و رضا که اومده بودند بیمارستان و یه دعوی حسابی راه انداخته بودند!

مامان تو چشمام نگاه نمی کرد، از در اومد تو. چند قدم عقب تر از در ایستاده بودم و به هردوشون نگاه می کردم. محسن آروم گفت: سلام.

جوابشو ندادم و به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چون مادر بودی با محسن فرار نکردی. نه؟ اگر دختر خونه بودی فرار می کردی.

مامان با حرص بهم نگاه کرد و جواب نداد.. گفتم:

- عجب الگوی خوبی، عزیزم اگر کسی نداشت به دامادت بررسی جای از در وارد شدن از پنجره وارد شو، از دیوار بالا برو نذار در بسته جلوی ورود تو بگیره.

مامان با حرص و آهسته گفت: تموم می کنی یا کُر گری خوندنت و نیش و کنایه هات ادامه داره؟ نمی بینی رو پام بند نیستم؟ جای آب دستم دادنته؟!!

- آب بیارم یا عسل تا دهنتونو شیرین کنید؟

مامان- تو زهر مون نکن عسل پیشکشت.

- گفتمی عسل یاد ماه عسل افتادم. نمی رید یا شاید رفتید. خدا عالمه. ماشالله به مادر جون! دختر بزرگ کرده رو دستش کسی نیست.. آتیش پاره! نور به قبرش بیاره که اگر بود اسپند برات دود می کرد. زیر پای تازه دامادشم گوسفند می گشت. ما فیلم اکشن نگاه می کنیم و هی می گیم: «هی! تخیلات خارجی ها تمومی نداره!» خبر ندارند که اگر ما این حرفا رو می زنیم چون ما خودمون اکش هستیم. خدا کنه بچه تون دختر باشه منم زنده بمونم ببینم که اون هم آتیش پاره می شه یا نه که اگر نشد، که اگر نسوزوند. استغفرالله، استغفرالله.. " دستمو گاز گرفتم و گفتم" که من شک می کنم.

مامان با عصبانیت فرو خورده گفت: لا اله الا الله.

- اه! من انقدر ذوق زده بودم که حواسم پرت شد. دیروز سرویس خواب " با حرص گفتم" من و محمد صدرا رو آوردند آدرس خونه ی محمود خان و دادم که ببرند اونجا. حواسم نبود که بگم برای شما بیارند. عروسی ما که به هم خورد ولی شما تازه عروس و داماد که می تونستید ازش استفاده کنید.

محسن سرشو به زیر انداخته بود. ادامه دادم:

- محسن نبینم خجالت زده باشی اشکالی نداره" با حرص گفتم " فدای سرت و ننه م. "با بغض و گریه گفتم" اگر لباس عروسم و آوردند و من با قیچی همه ی لباس و پاره کردم و با اشکام پارچه شو آب کشیدم، اگر تازه عروس داداشت شده دختر خونده تو از خجالت نمی تونه تو محل سر بلند کنه چون می ترسه تو چشم یکی تأسف ببینه که برای باباش می خوردند، اگر خواهرم گذاشته رفته و من باید توی این خونه یه تنه این بار سنگین و تحمل کنم. باید قاتل های زندگیمو ببینم و لبهام و روی هم بذارم تا از این آتیشی که تو قلبم به بیرون زبانه نکشه.. اینا خجالت نداره که، تو به عشقت برس مامان.. به جهنم که زندگیمو جهنم کردی. به درک که قصر آرزو هام رو سر خراب شد. گور بابام. نه؟ گور بابام که لباس سیاهم " به لباسم اشاره کردم" دوباره جای لباس عروس تو تنم رفت. خدا بابامو برد، می دونی چرا؟! چون اگر بود و می دونست که شما دو تا انقدر تشنه ی همید این دنیا رو به خاکستر می کشید که دنیایی نباشه که زنش. مادر بچه هاش به اینجا برسه..

---

مامان از کوره در رفت و گفت:

- چیکار کردم؟ دختره ی چشم سفید چون شوهرم مرده باید منم بمیرم؟ باید زندگی نکنم؟ بید عین بیوه زن های هفتاد ساله رخت سیاه تن می کردم و کنج خونه به عرلت می شستم؟ چون شوهرم مرده دیگه حق زندگی ندارم؟ مگه من آدم نیستم؟ نبیاد به زندگیم اولویت بدم، زندگی فقط واسه ی تونه؟ پس من چی؟ من دل ندارم؟ فقط تو حق داری خوشبخت باشی؟ مگه من چند ساله که باید اونطوری رفتار می کردم که تو می خوای..؟ (☺)

سری تکون دادم و گفتم: آفرین مامان. " دست زدم و گفتم: " عالی بود! حیرت زده شدم. اونن وقتا که می خواستی جواب بدی دو ساعت طول می کشید ولی حالا یه پا زن شدی. اصلاً دیگه نباید بگم مامان! مامان من اینطوری نبود. باید بگم نرگس جون. کی باورش می شه تو مادرمی؟! ماشالله جوون ترم شدی. به تو بگم مامان همه بدونند زن محسنی، دیگه کسی اصلاً باورش نمی شه محسن بابام باشه. پس باید تغییراتی بدیم. بگم نرگس جون، یا انگلیسی شو بگم. «نارسیس». شوهر جوون و تیپ جدید " مامان چادر سر نکرده بود " و بچه ی جدید و.. اصلاً بابا این نرگس اون نرگس نیست که.

لبهامو روی هم فشردم و اشکم ریخت. سریع با کف دستم پاکش کردم و با بغض گفتم:

- ببخشید که مزاحم " چشمام عین چشمه اشک می جوشید و از چشمام می ریخت" یکم تحمل کنید بار و بندیل می بندم که راحت باشید.



مامان سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم: کمتر از یک ماه، مشکلی نیست؟ هان؟ محسن ایراد نداره من فقط یک ماه اینجا باشم؟

محسن یه نیم نگاه بهم انداخت و امیر علی که حالا تو بغلش بود و گذاشت زمین و رفت بیرون. به امیر علی نگاه کردم که پشت محسن گریه کرد و اشکم ریخت. با دل سوخته گفتم:

- امیر علی بابای تو جعفره. محسن شوهر مادرته، پست محسن گریه نکن. واسه ی بابای مظلومت گریه کن که حتی تو رو ندیده و یکی دیگه صاحبت شده.

از پله ها رفتم بالا. باید از اون خونه می رفتم، ولی کجا؟ نامزدیم با محمد صدرا رو که بهم زدم کجا برم؟ وقتی نه پول دارم و نه جا؟ خونه ی دایی رسول؟ تا کی برم اونجا؟ بین اون همه آدم قسم و آیه ای که برای محسن خوردم چی؟ حتی جرئت به آتیش کشوندن خودمم نداشتم! من بی عرضه ام.. نمی خوام بذارم راحت زندگی کنند. اونا زندگی و علایق من و زیر پا گذاشتن. نمی خوام همه چیز آروم بگیره. از همه بیشتر من همه چیز و از دست دادم..

تلفن زنگ خورد، برداشتمش و گفتم: الو؟

- سلام توتیا، خوبی؟

- سلام. شما؟

- هستی م. چرا صدات گرفته؟ توتیا چی شده؟! یه چیزایی شنیدم. شنیدم نامزدی تو با محمد صدرا به هم زد.

- خب را چه سریع می پیچه!

- هادی گفت. یکی از کارگرای کارگاه بهش گفته. کارگرای کارگاه محمد صدرا می گن یه هفته ست محمد صدرا نرفته کارگاه. انگاری حالش خوب نیست.

زدم زیر گریه و گریه کردم. هستی گفت: توتیا!

- هستی مامانم با محسن یواشکی ازدواج کردند و مامانم حامله ست.

صدای هستی نمی اومد و من گریه می کردم. یکی از اون ور گفت: چی می گه؟

هستی- می گه: «محسن با مامانش ازدواج کرده.»!!

صدای همون که می اومد گفت: ازدواج کرد؟! واسه همین این با محمد صدرا بهم زده؟

هستی- توتیا! به خاطر مامانت ازدواج تو بهم زد؟

- انتظار داشتی که ادعا کنم اتفاقی نیوفتاده و همه چیز امن و امانه؟ چند روز دیگه با محمد صدرا سر سفره ی عقد می شستم و می شدم جاری مامانم، عروس پسر اول محمود خان که مامان و خواهرم عروس دو پسر دیگه شدند؟

هستی- الهی برات بمیرم. تو الان خونه ای؟ ا هادی بذار ببینم چی می گه؟

- کجا برم؟ نه جا دارم نه پول ای کاش راه فرار.. " یهو دو هزاریم افتاد.. هادی؟! هادی؟! یاد حرفای هستی افتادم: « هادی دنبال یه دختری می گرده که یکسال زنش بشه و سر سال بی دردرس ازش جدا بشه تا هادی ارث شو بگیره و بره اونور. » "

هستی- الو؟ الو توتیا اونجایی؟

- آره. هستی؟!!

- چیه؟ چی شده؟!!

- هستی هادی محسن و می شناسه؟

هستی- آره بابا، رفیق جون جونی هم بودند ولی نمی دونم چی شد زدن تو پر هم و یه کم کنتاکن.

- یعنی قهرند؟

هستی- قهر چه؟ مگه دخترند؟ کُر کُری دارند واسه ی همدیگه، چطور مگه؟

- هادی ازدواج کرد؟

هستی- نه بابا، کی با این شرایطی که این می خواد کی حاضر می شه زن ش بشه؟ تو از ازدواج ت بگو. محمد صدرا هم قبول کرد؟

- نه، یک هفته هر روز می اومد تا شاید راضیم کنه هنوزم زنگ می زنه ولی می دونه که راضی نمی شم. آخه چطوری خودم و راضی کنم؟

هستی- محسن می یاد اونجا؟

- آره، الان زیادی اینجا منم.

هستی- رفتارش باهات چطوره؟

- حرف که نمی زنیم. هر چی هم من می گم جواب نمی ده. هستی دلم می خواد فرار کنم ولی توی این خونه ی دلتی نباشم. دارم از این تنهایی و بی کسی دق می کنم.

هستی- الهی برات بمیرم. تارا مگه اونجا نیست؟

- امیر مسعود تارا رو با خودش برد.

هستی- بُرد؟! تارا چرا رفت؟

- تارا چشمش به دهن امیر مسعوده که بگه چشم.

هستی- برو خونه ی داییت اینا.

- تا کی؟

هستی- تا هروقت. ولی اونجا نباش.

- برم تا مامانم با خیال راحت زندگی کنه؟

- هستی- پس می خوام بیای اونجا بشی که چی بشه؟ زندگی خودتم که بهم زدی.

- نمی دونم. به محسن گفته بودم: «اگر با مامانم ازدواج کنی خودمو آتیش می زنم.» قسم خورده بودم ولی جرئت ندارم هستی.

هستی- مگه دیوونه شدی؟ خودتو آتیش بزنی که مامانت شوهر کرده؟ فدای سر که شوهر کرد. تموم شد رفت دیگه. تو خریدت کردی که محمد صدرا رو جواب کردی.

نفسی کشیدم و گفتم: خریدت کردم که به مامانم اطمینان کردم. وگرنه الان کار به اینجا نمی کشید.

هستی- می خوام من پیام پیشت؟

- نه عزیزم. ممنون که زنگ زدی. سلام برسون.

هستی- باشه. مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم. صدای زنگ اومد. بلند شدم از پنجره نگاه کردم دیدم محمد صدرا اومده. سر بلند کرد و به طرف پنجره ی من نگاه کرد. انگار حال و حوصله ی درست و حسابی نداشت. ریش درآورده بود و موهایش بهم ریخته بود، زیر چشمش گود افتاده بود. تا می دیدمش بغض گلوم و می گرفت. ملتسمانه نگاهم کرد. از کنار پنجره اومدم کنار و اشکم ریخت. مامان صدام زد:

- توتیا محمد صدرا اومده.

در اتاقم و قفل کردم و پشت در نشستم. چندی بعد صدای محمد صدرا اومد:

- توتیا! توتیا بیا بریم جای تو اینجا نیست. بیا بریم خونه ی ما. ده روز دیگه عروسیمونه. خونه گرفته م می ریم اونجا.

- محمد صدرا " بغضم شکست و گفتم " برو.

محمد صدرا- آخه عزیزم با این کارا چیزی عوض نمی شه.. من برادری به اسم محسن ندارم که تو به خاطر این نسبت نمی خوای با من ازدواج کنی، توتیا پس عشق مون چی؟ چرا داری به خاطر حرف مردم به خاطر حرص و بغضی که تو سینه داری آرزو ها و هدف هامون و به آتیش می کشی؟ توتیا درو بار کن باید ببینمت. من دارم دیوونه می شم.

- گفتم نمی خوام ببینمت. برای چی هر روز می یای اینجا؟ برو دنبال زندگیت.

- می خوای اینجا بمونی تا انقدر حرص بخوری که دق کنی؟ چرا مثل تارا رفتار نمی کنی؟  
- منم تارا نیستم.

با حرص گفت: آره می دونم، تو توتیای لج بازی که با همه لج می کنی. با من، با خودت! آخه چرا اینطوری می کنی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ به کی ثابت کنی؟ به کسایی که برات تره هم خورد نمی کنند؟ به مردمی که هیچ گلی جلوی دهنشون و نمی گیره؟ بچه نشو بلند شو بریم.

صدای مامان اومد که گفت:

- آقا محمد صدرا کجا بریم تو و توتیا دیگه بهم محرم نیستید. اون تارای چشم سفیدم بر می گردونم. اینا هنوز دختر خونه ی باباشونند. با شما ازدواج نکردند که حالا شما برادرا یکی یکی می یاید می برینشون، از طرف من به تارا بگید...

محمد صدرا جدی ولی با ادب و احترام گفت:

- نرگس خانم. درسته که تارا از نظر شناسنامه ای هنوز مجرد و دختر خونه ی باباشه. ولی قانوناً و شرعاً زن امیر مسعوده. منم هیچ دخالتی نمی تونم داشته باشم جون اونها زن و شوهرند و اختیار تارا دست امیر مسعوده..

مامان- نه اختیار تارا دست منه، من مادرشم و تا زمانی که به عقد امیر مسعود در نیودمه صاحب اختیارشم.

محمد صدرا- پس چرا نمی رید تارا رو بیارید؟

مامان- همین کار رو می کنم. اگر شما هم اومدید تا توتیا رو با خودتون ببرید من اجازه نمی دم. توتیا وقتی می تونه با شما بیاد که روز عروسیتون باشه. حالا این روز فردا باشه چه صد سال دیگه.

محمد صدرا با همون لحن قبلیش گفت: یعنی شما و محسن گذاشتید اون روز برسه؟ شما و محسن زندگی خیلی ها رو به هم ریختید.

مامان- برو بیرون! از خونه ی من برو بیرون.

نگران به در نگاه کردم. محمد صدرا گفت:

- من و که بدبخت کردید. امیدوارم حداقل خودتون خوشبخت بشید. خداحافظ.

محمد صدرا رفت و مامان با حرص گفت:

- وقتی زبون تو سه متر باشه زبون محمد صدرا هم دراز می شه. مرد همیشه به زنش نگاه می کنه ببینه چطوری با خونواده ی خودش رفتار می کنه تا همونطور با خونواده ی زنش رفتار کنه. تو بریزی اونم جمع می کنه. همه واسه ی ما شدن وکیل وصی. شدیم بیت حلبی هر کی رد می شه یه لگد بهمون می زنه.

مامان هم رفت و من موندم و تنهاییم و فکر محمد صدرا.

مامان اون شب رفت دنبال تارا ولی تارا برنگشت و مامان هم بهش گفته بود که اگر برنگرده دیگه هیچ وقت برنگرده خونه. من هم تموم وقتم طبقه ی بالا می گذشت. نه با مامان حرف می زدم نه با محسن. شام و ناهار با زور می خوردم و ساعت ها پشت در می موند و بهش دست نمی زدم. افسردگی م با نیومدن محمد صدرا به دیگر مشکل هام اضافه شد. اونم خسته شد از بس اومد و رفت و من بهش نه گفتم. حق داشت.. و آخر سر هم کاری کرد که من می خواستم. هرگز اون جمله ی آخرش یادم نمی ره. انگار تموم خرابی حالم به خاطر اون تهدیدش بود که با چشمای خیس گفت:

- توتیا به خدات قسم که اگر از خر شیطان پیاده نشی دیگه اسمتو نمی یارم و هیچ وقت سراغت نمی یام.

و من هیچ عکس العملی نشون ندادم تا محمد صدرا هم به حرفش عمل کنه. ساعت ها توی تنهاییم گریه می کردم و نمی دونستم علت گریه م کدوم حادثه ی زندگیمه. مامان هم با وجود این که خیلی نگرانم بو ولی جرئت حرف زدن باهام و نداشت. پشت پنجره می شستم و به حیاط پاییزی مون نگاه می کردم و یاد خاطره های روزای خوش می افتادم و گریه

می کردم. انگار دیگه خبری از اون توتیای زبون درازی که صداش همیشه تو خونه می پیچید نبود.

نمی دونم چطوری شد  
که روزای تلخ عاشق من شد  
من برای آزادی اشک ریختم  
و اون روزا به من عاشق تر از پیش شد  
دلم آشوب و داغونه.  
غصه تو دلم مثل یه مهمون شومه  
همه دلخوشی این روزام  
فقط مرگه که منو به دست آزادیم برسونه  
همه هستی من و  
این روزا به فنا دادن  
جواب التماس هام به این روزا  
یاوه های بی جواب بودن  
"این روزا"

\*\*\*

دو ماه بود پام و از خونه بیرون نذاشته بودم. قرار بود سر ماه از خونه برم ولی انگار عرضه نداشتیم. تنها عرضه ام سر سنگینی با مامان و محسن بود که اصلاً نمی دیدمشون. فقط مامان بود که هر دفعه می اومد طبقه ی بالا و با کج خلقی من روبرو می شد و برمی گشت طبقه ی پایین. وقتی صدای خنده و شادیشون و می شنیدم انگار تمام تنم مور مور می شد. هنوز حرص و آز داشتیم و دنبال فرصت برای نیش زدن بودم. بعد دو ماه فکری به سرم زده بود و اون رفتن پیش شارمین بود تا اگر مایل باشه از نو قرار داد بنویسیم. به ایستگاه اتوبوس که رسیدم محسن من و دید. مغازه ش همون جا نزدیک ایستگاه بود. از مغازه اومد بیرون و گفت: توتیا!!! کجا می ری؟! نگاهش کردم و محل نداشتیم. آرنجمو گرفت و گفت: با توأم.

- ببخشید شما!؟

محسن- مسخره بازی در نیار. کجا داری می ری؟

- قبرستون.

محسن جدی تر گفت: کجا!؟

- به تو چه ربطی داره؟ تو فقط به به پای نرگس جون می تونی باشی نه من. ولم کن. آه!

محسن- داری می ری بهشت زهرا؟

با حرص گفتم: نه نه نه!

محسن- خودم می رسونمت هر جا می ری.

دست به کمر شدم و گفتم: اُ! آقا با غیرت هم هستند. ممنون. خط واحد هست. ما عادت به راننده داشتن نداریم.

محسن- داری می ری پیش محمد صدرا؟

با حرص گفتم: اون جا برم چی بگم؟ حال داداشت و زن داداشت خوبه نگران نباش؟

محسن- الله اکبر! کجا می ری پس؟

- به. تو. ربط. نه. دا. ره!

آرنجم - از دستش کشیدم بیرون و برگشتم محکم خوردم به یه چیزی. انقدر محکم که خوردم زمین.

محسن- توتیا! طوریت که نشد؟

سر بلند کردم دیدم یه پسر جوون هم سن و سال محسن جلوی روم چنباتمه زد و گفت:

- حالت خوبه؟ ببخشید ولی تقصیر خودت بود.

از جا بلند شدم و گفتم: آره ولی فکر کنم استغفرالله تقصیر خدا بود که پشت سرم چشم نداشته که ببینم کسی داره از پشت سر می یاد یا نه.

لباسم و تکوندم و محسن گفت: سلام اینورا.

همون پسره گفت: اومدم تبریک بگم.

به پسره نگاه کردم. لحن خوشایندی نداشت. انگار به تمسخر می گفت:

محسن- لا اله الا الله. امروز انگار روز چوب خوریه. خدا در و تخته رو هم جور کرده با هم بیان.

- پس گلت کو آقا؟ نا سلامتی رفیقت داماد شد " تاکید وار گفتم " دا، ماد. و البته پدر. تازه پدر زن هم شده.  
محسن جدی گفت: کافیه.

- چرا؟ دوست نداری بدونند یه تیر برداشتی پدر صاحب نشون و درآوردی؟  
پسر پوزخندی زد و محسن گفت: آره بخند، لنگه ی خودته. واسه ی همین نیشتم باز شده. وگرنه واسه دیدنت و خنده ت باید رو نما می دادیم.  
پسره گفت: اومدم ببینم کیفیت کوکه؟ دیدم آره کیف کوک کن داری خیالم راحت شد. " به من اشاره کرد. محسن شاکی به من نگاه کرد. منم شاکی به پسره نگاه کردم و تا اومدم راه بیوفتم محسن گفت: " کجا؟

برگشتم و گفتم: ام ببخشید یه اشتباهی رخ داده، تا اونجایی که من می دونم بابام مُرد و تو به هدفتم رسیدی و با مامانم ازدواج کردی و دور ازدواج با بدل مامانمو خط کشیدی، بعد شدی چی؟ شوهر مادرم.. " لبخندی زدم و کت چرم مشکی محسن و از یقه اش مرتب کردم و جدی گفتم: " تو نه شوهرمی، نه صاحب اختیارمی. تو فقط مأمور عذابمی و مأمور عذاب مفتش نمی شه. فقط عذاب می ده پس وظایفت و با وظایف و اهداف قابلیت اشتباه نکن.  
پسره- توتیا؟!!!

برگشتم به پسره نگاه کردم و محسن گفت: برو خونه.

پسره- تو توتیایی؟!!

محسن جدی و کمی عصبی گفت:

- توتیا برگرد خونه.

- شما؟!!!

تا محسن آنجمو گرفت پسره گفت:

- من هادی ام.

---



یکه خورده به هادی نگاه کردم. این هادی با اون هادی ای که من می شناختم خیلی فرق کرده. مگه چهار ال زمان چقدر می تنه قیافه ی آدمو عوض کنه؟ دیگه اون پسر لاغر و قد بلند نبود. حالا چهار شونه و ورزیده و قد بلند بود. موهاشو کوتاه کرده بود و اتفاقاً این مدل مو به جذابیت قیافه اش افزوده بود. قیافه اش جا افتاده بود انگار تنها عضوی از بدنش که تغییر نکرده بو رنگ چشماش بود که رنگی خاص بود که تو چشمای هر کسی نمی دیدی. انگار آمیخته ای از رنگ سبز و طوسی بود. و طوسی بودن رنگ چشماشو تنها تو چشم نوزادا می تونستی ببینی. هرگز تیپ اون روزش و یادم نمی ره چون بلوزی که اون روز پوشیده بود خیلی بهش می اومد. یه بلوز مردونه ی نوک مدادی آستیناش تو تا زده بود. بازوهای عضلانی اش آ

----

- جهت؟

- باید حضوراً براتون توضیح بدم.

هادی- خيله خب من وقت ندارم از همین پشت تلفن بگو.

- موضوع مهمیه و البته یه شانس برای شما.

هادی- شانس واسه ی من؟! این چه شانسیه که واسه ی منه ولی خودم ازش خبر ندارم و شما از اول خبر دارید؟

- می تونید پیگیرش بشید.

هادی- من وقت این قایم باشک بازی ها رو ندارم خانم.

- پس قید ارث تونو انقدر راحت می زنید؟

هادی سریع و با هیجان گفت: در مورد چی حرف می زنید؟

- اگر می خواید می تونید فردا عصر بیاید به یه کافی شاپ که سر بلوار .. هست. من منتظر تونم.

هادی- صبر کن، صبر کن! شما این وسط چی کاره ای؟

- فردا می فهمید. خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم، تارا سر از بالش بلند کرد و گفت:

- با کی حرف می زدی؟

- هادی.

تارا- تو دیوونه ای. واقعاً بهش زنگ زدی؟

- وای تارا نگاه کن " دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم " یخ کردم. تا حالا نسبت به کسی اینطوری نبود. چقدر جدی و مستبد حرف می زد. دل و زهره م داشت آب می شد.

تارا- توتیا! توتیا! هادی طرفی نیست که تو دنبالش می گردی. از امیر مسعود شنیدم که می گفت: « هادی گرگه، یه کارگاه و با صدای نعره هاش می لرزونه.»

- پس شیره.

تارا- ای بابا توتیا، تو هارت و پورت داری، زیونت دراز هست ولی موشی در برابر هادی، این پسره مثل محسن و محمد صدرا و امیر مسعود نیست..

- مگه تو دیدیش؟

تارا- حسم بده.

- تو حست فقط نسبت به امیر مسعود جونت خوبه.

- سر تو داری به باد می دی.

چشمامو ریز کردم و به پنجره چشم دوختم و گفتم:

- من می دونم چیکار کنم.

تارا نگران گفت: حرف ازدواج و زندگی و زیر یه سقف رفته.

با خیال آسوده و رضایتمند گفتم: می دونم.

تارا- نه تو نمی دونی، تو فقط لجبازی رو بلدی.

- خدا رو چی دیدی شاید عاشقم شد.

تارا پوزخندی زد و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه.

- تو که هادی رو ندیدی. از اون مرداست.

تارا نگران تر گفت: از کدوم مردا؟

- اونایی که خیلی ها ازش حساب می برند. قد بلند و چهار شونه و هیکل ورزشکاری. اون پست و چشمای طوسی. اصلاً تا حالا من چنین قیافه ای رو ندیده بودم. از اوناست که قیافه

شو کم می تونی ببینی. بعد مهم قضیه چیه؟ اینه که محسن رنگ عوض می کنه هادی رو می بینه.

تارا- تو چی؟

- من؟!!

تارا- نکنه با یه نگاه عاشقتش شدی؟

- من و عشق؟ ایش این مسخره بازی ها واسه ی تو و مامان جواب می ده، من عاشق بشو نیستم.

مامان از طبقه ی پایین صدامون کرد که بریم صبحونه بخوریم.

- بلند شو بریم پایین تا خودش نیومده. " با ادا ادامه دادم" آخه حامله ست، سختشه."

تمام اون روز رو نقشه می کشیدم که به هادی چی بگم و نگران بودم که قبول می کنه یا نه؟ هر بار قضیه ی قرارم و با هادی و حرفایی که باید بزنم و تو سرم دوره کردم که فرداش با دیدن هادی هول نشم. اهل هول کردن نبودم ولی هادی با همه فرق داشت. من و هول می کرد. شاید به خاطر جذبه اش بود.

شب امیر مسعود اومد دنبال تارا و مامان رفت در رو باز کرد..

تارا نگران گفت: وای امیر مسعود اگر بفهمه مامان نمی ذاره من برم الانه که غوغا به پا کنه.

امیر مسعود از تو حیاط گفت: تارا.. تارا حاضر شو بریم.

مامان- تارا وقتی می یاد خونه ی شما که زن عقدیت بشه.

امیر مسعود سر به پایین با عصبانیت کنترل شده به آرومی گفت:

- مشکل عقد من و تارا است؟ همین فردا عقد می کنیم.

مامان- مگه دختر هفتاد ساله ی ترشیده ست یا زیادی خونه ی باباشه که ببری محضر عقد کنی بعد ببری خونه؟ ما یه قول و قرارایی داشتیم.

امیر مسعود- حرفی نیست. ولی تارا اینجا نمی مونه. می برم خونه ی خودمون تا عروسی.

مامان- صاحب اختیار تارا هنوز منم، منم اجازه نمی دم که ببری.

امیر مسعود عصبانی داد زد: تارا!

تارا بازوی من و گرفت و با نگرانی و دلهره گفت: توتیا!

- صبر کن ببینم چی می شه. هیس!

تارا زد زیر گریه، برگشتم و قیافه امو عاصی شده کردم و نگاهش کردم. بعد رو به طرف در کردم و امیر مسعود گفت: نرگس خانم، تارا زن منه، من!

مامان- زن چی؟ زن صیغه کرده؟ چند ساله؟

امیر مسعود- من که می خوام ببرمش.

مامان- اینطوری؟ بچه مو از سر راه آوردم که می خوای اینطوری ببریش؟ خونه می گیری، عروسی می گیری بعد می یای دست زنت و می گیری و می بری.

امیر مسعود با حرص گفت: من نمی دارم تارا توی خونه ای بمونه که اون نامرد هم هست.

مامان- آ ای امیر مسعود! احترام داداشت و نگه دار.

امیر مسعود- من برادری که حرف و حرمت پدر و مادر مو زیر پا می ذاره، برادری که عروسی برادر شو به هم می زنه، برادری که خواسته های خودشو به خواسته های همه، به خواهش های همه ترجیح می ده، برادری به این اسم ندارم که بهش احترام بذارم.

مامان- هر جا من باشم دخترام همون جان.

امیر مسعود دوباره تارا رو صدا زد و تارا اومد تو ایوون و با گریه گفت: مامان!

مامان داد زد: برو تو خونه.

امیر مسعود- تارا!

تارا- امیر مسعود تو رو خدا امشب و برو.

امیر مسعود با حرص گفت:

- نکنه تو هم می خوای نامزدیت و مثل توتیا بهم بزنی؟

تارا با گریه گفت: نه به خدا.

مامان- نترس تارا رو رو جون به جون کنند دست از تو نمی کشه ولی دیگه نمی دارم بیاد خونه ی شما، اگر تا دیروز هم اونجا بود چون چشم منو دور دید، برو هر وقت تصمیم به یه ازدواج درست و حسابی گرفتی بیا زنتو ببر.

امیر مسعود با حرص چشم به تارا دوخت و بعد رفت. تارا گریه و زاری کنان گفت:

- امیر مسعود!

مامان- نترس می یاد.

تارا- مامان خیلی بد باهات حرف زد.

رفتم تو ایوون و گفتم: خودتو نکش فردا بر می گرده.

تارا- نه من می دونم که بهش برخورد.

مامان با حرص گفت: می داشتم باهات می رفتی؟ پس فردا یه اتفاقی بیوفته چطور ثابت کنیم که تو زنش بودی؟ یه خطبه ی عقد موقت زبونی ثبت نشده که سند نداره.

در خونه باز شد و محسن اومد تو و گفت: سلام! چرا تو حیاطی هوا سرده سرما می خوری.

مامان- امیر مسعود اومده بود.

محسن- آره دیدمش، چی شد؟ تارا کو؟ " به طرف ایوون خونه نگاه کرد و تارا با گریه رفت تو و من به محسن نگاه کردم، محسن سلام کرد و جواب دادم و دنبال تارا رفتم. برگشتم دیدم امیر علی تاتی کنان اومد طرف در و گفت: بابا!"

- چی؟! بابا؟! ه... " پوزخندی زد و گفتم: " شوهر ننه، بابا چیه بچه.

امیر علی با تعجب منو نگاه کرد و گفتم: نمک شناس.

مامان- توتیا! با کی حرف می زنی؟

برگشتم دیدم مامان و محسن پشت سرم ایستادن و محسن کمر مامان و گرفته، با حرص کنترل شده گفتم: شما نگران نباشید و استون خوب نیست. " با دست شکم برآمده شو نشون دادم و بعد رفتم طبقه ی بالا"

خیلی زود فردایی که قرار بود سرنوشتم رقم بخوره رسید. از صبح استرس داشتم انقدر که فکر کنم صد بار تا عصر (زمان قرار) رفتم دستشویی، تارا هم عین عبد الباقی یا غر زد دنیا عین کنیز حاجی باقر گریه و زاری راه انداخت. برای این که از خونه برم بیرون باید یک بهونه می داشتم، تارا هم که از جواب ندادن امیر مسعود نگران بود، واسه همین به تارا گفتم: بلند شو لباس بپوش با هم می ریم خونه ی امیر مسعود اینا ولی تارا یه شرط داره، به قرآن دهننتو باز کنی و به کسی بگی که من با هادی قرار دارم وای به حالت بلوایی به پا می کنم که واویلات بشه.

تارا- به مامان چی می گی؟

- می گم با تو می ریم خرید شاید حالت بهتر شه.

تارا با نگرانی گفت: فکرات و کردی؟

- آره.

تار- تو احمقی..

- آره من احمق، تو و مامان سالمید بسه. من حال بعضی ها رو می گیرم حالا می بینی.

تارا- تو فقط داری با خودت لج می کنی، اگر می دونستم که با حرف زدن و التماس کردنم نظرت عوض می شه این کار رو می کردم.

- نه خودتو خسته نکن، من تصمیم و گرفتم، من توی این خونه نمی مونم که یه نامرد و ببینم.

لباس پوشیم و از تو آینه به خودم نگاه کردم، باید یه کم به خودم می رسیدم تا قیافه ام خوب تر بشه، موهامو بستم و یه کم آرایش کردم و شال صورتیم و سرم کردم، این شال و رنگش از همه مدل شال و روسری هام بهم بیشتر می اومد.

- تارا خوشگل شدم؟

تارا من و نگاه کرد و با ناراحتی گفت: آره، توتیا خب اگر با محمد صدرا هم..

با عصبانیت گفتم: اسمش و نیار، بلند شو بریم " کاپشن کرم رنگ مو پوشیدم و یه بار دیگه خودمو نگاه کردم و لباسامو بررسی کردم. حتماً دختری که هادی عاشقش بود یه دختر امروزی مدل روز بود. بالاخره باید نظر هادی یه کم جلب بشه یا نه؟ لباسام لباسای مد روز نبود ولی بد هم نبود. یه شلوار جین تنگ و مانتوی مشکی و شال صورتی و کاپشن کرم رنگ کوتاه. کیفم و برداشتم و به تارا نگاه کردم که دل تو دلش نبود. می خواست بازم اصرار کنه ولی قیافه ی منو که می دید زبونشو نگه می داشت.

رفتیم به طرف طبقه ی پایین دیدیم مامان داره با وله توت فرنگی می خوره، با تعجب گفتم:

- توت فرنگی تو زمستون؟!!

مامان- می خورید؟

- ما حامله نیستیم خودت بخور.

مامان- کجا می رید؟

- بریم بیرون خرید، شاید این حال و هوای تارا درست بشه.

مامان- دیر نیایید ها، من حوصله ی غر غر محسن و ندارم.

- مگه محسن هم به تو غر می زنه؟ بعدشم صاحب اختیار ما که اون نیست و این اجازه رو تو نباید بهش بدی مامان خانم.

مامان- محسن خوب شما رو می خواد.

با حرص نفسی کشیدم و با لحنی کنترل شده گفتم:

- خداحافظ.

مامان- مراقب خودتون باشید، خداحافظ.

تارا تا سر کوچه ی امیر مسعود اینا با من اومد و وقتی می خواست بره تو کوچه گفت:

- توتیا هنوزم فرصت هست.

با عصبانیت گفتم: حالا بذار ببینم اون قبولم می کنه.

تارا- تو کله شقی، بی فکری، فقط زبون درازی و لج بازی داری..

- نصیحت بسه، ساعت هفت و نیم بیا سر کوچه با هم برگردیم، تنها برنگردیم خونه. اینجا هم نمونی ها.

تارا- باشه، مراقب خودت باش. " منو بوسید و از هم خداحافظی کردیم، از تارا که خداحافظی کردم استرس عجیبی گرفتم، دل تو دلم نبود. انگار تو دلم رخت می شستن، یه بار دیگه حرفایی که می خواستم به هادی بگم و زیر و رو کردم. وارد کافی شاپ مد نظر شدم یه "بسم الله الرحمن الرحيم" گفتم. و وارد شدم. هادی اومده بود.. تا دیدمش قلبم هری ریخت.. ایستادم. وای هادیه.. مگه انتظار یکی دیگه رو داشتی؟! به جلو رفتم، هادی از جا بلند شد. ماشالله.. قد و قواره رو!! یه نفسی کشیدم و گفتم: "

- سلام، ممنون که اومدید.

سری تکون داد و گفت: سلام.

وای قلب بی صاحبم داره از جا کنده می شه، چقدر من سلیطه ام. آخه اومدی چی بگی؟ من باید از اون خونه برم. من یا محسن. نامرد زیر یه سقف نمی مونم. کاش رفته بودم دنبال شارمین، شارمین کیه؟ صد رحمت به هادی حداقل می شناسیش، باباش و بابا سال ها توی یک بازار کار می کردند. همین سال های اخیر بود که بابا ورشکسته شد و بعد با محسن نامرد شریک شد، هادی رو کم کم چند سال پیشا هفته ای دو بار می دیدی، آخه هادی اون

موقع ها کارگاه نداشت و با باباش کار می کرد و منم که سر و ته امو که می زدی می پریدم می رفتم پیش بابا، وای اومدم بگم با من ازدواج کن؟ ازدواج؟! پناه بر خدا من دیوونه ام..

- اومدی اینجا من و روبروت بنشونی فکر کنی؟

به هادی نگاه کردم، عرق رو پیشونیم نشسته بود. بگو جون بکنی..

- اومدم یه پیشنهادی بدم.

هادی نگاهم کرد، اصلاً احساسی توی صورتش نبود. الان مشتاق شنیدنی یا مضحک داری به من نگاه می کنی؟! این چرا این مدلیه؟!

- من از ماجرای شما خبر دارم و می دونم که شما برای این که از کشور خارج بشید و به هدفتون برسید باید یه ازدواج مصلحتی راه بندازید.

هادی اخمی کرد و گفت: بعد اینو شما از کجا می دونید؟

- هستی و بعد محسن.

هادی با کمی عصبانیت گفت: هستی بی جا کرده که هر حرفی رو به هرکی می گه. محسن هم حرف مفت زده چون با من کل داره.

- عصبانی نشید من می خوام چاره بدم دستتون.

هادی با عصبانیت کنترل شده ای از جا بلند شد و گفت:

- شما نمی خواد چاره بدی دست من، همین مونده دوستای هستی واسه ی من عصای دست بشن.

به هادی نگاه کردم و گفتم: بشینید. من می دونم چی باعث شد شما و محسن، دو دوست صمیمی با هم دعواتون بشه و..

هادی- محسن هر حرفی زده چرت گفته، تو هم پاشو برو دنبال درس و مشقت من حوصله ی دهن به دهن شدن با شوهر مادرت و ندارم.

الان که فکر می کنم من دل نترسی داشتیم که تصمیم و گرفته بودم که عزم و جزم کنم و هر طور شده با هادی ازدواج بکنم. این کار هر دختری نیست و من.. سرم خیلی باد داشت.

- یعنی انقدر محسن ترسوندتتون که از خیر رسیدن به معشوقه تون می گذرید؟

هادی من و با حرص و شاکمی بر و بر نگاه کرد. از جا بلند شدم و گفتم:



- من می خواستم پیشنهادی بدم که اگر برای من آب نداشته باشه برای شما نون داره.

هادی با حرص و صدای آروم گفت:

- چی شده که افتادی دنبال اهداف من؟

- چون دست خودمم لای چرخی گیر کرده که برای آزادیش نیاز به کمک شما دارم.

هادی نشست و چشم به چشم من دوخت و گفت: خب؟

- اگر قبول کردید یا قبول نکردید این حرفا بین خودمون می مونه، قبول؟

سری تکون داد و ادامه دادم: حتماً می دونی که مادرم به خاطر ازدواج با محسن چه به روز من نیاورده و منم چقدر برای جلوگیری از ازدواجشون تلاش کردم. حتماً هم شنیدید که زندگیم به خاطر همین ازدواج به هم ریخت.

هادی- یه چیزایی از دور و نزدیک شنیدم.

- من زیر سققی که قاتل زندگیم یه دزد و نامرد هست زندگی نمی کنم، اگر این سه چهار ماه هم دووم آورم به خاطر این بود که چاره ای نداشتم ولی چاره ش همون چند هفته پیش دستم اومد وقتی که با شما برخورد کردم.

هادی چشماش و ریز کرد و دقیق من و نگاه کرد و گفت:

- چی می خوای بگی؟!

- شما دنبال یه دختری که تا یه سال باهانش زندگی کنی و همه فکر کنند که آره اون دختره که خارجه از سر شما افتاده و دیگه سر زندگیتون هستید.. و سر سال اونیه که با شما ازدواج کرده کاسه کوزه هاش و جمع کنه و بی دردسر از هم جدا بشید و شما به این روال می تونید ارتتون و که به دست عموتونه بگیرید و برید دنبال دختری که دوستش دارید.. اما کی با شما ازدواج کنه که این شرط جدایی رو قبول کنه و البته خانواده تون اون فرد رو هم بپذیرند؟! " نفسی کشیدیم و به فنجون قهوه ای که سفارش داده بودم نگاه کردم و لبهام و روی هم فشردم. به هادی نگاه کردم که جدی با کمی اخم نگاهم می کرد و منتظر ادامه ی حرفم بود. گفتم"

- و من به جایی نیاز دارم تا از اون خونه بیام بیرون و به کسی که محسن وقتی می بینتش اسپند روی آتیش می شه.

هادی از جا بلند شد و گفت: برگرد خونه تون و این فکرای احمقانه رو از سرت بیرون کن.

به آرومی گفتم: سه سال پیش این فکر رو خودت تو سر داشتی.

هادی با حرص نگاهم کرد و گفت: اون موقع بابات زنده بود.

- منم زن تو نمی شدم. تازه اگر قرار بود اون موقع طلاقم بدی نه بابات می داشت نه بابام می داشت ولی حالا نه بابای من هست نه بابای تو و برای جدایی مون مشکلی نیست و فقط خودمون تصمیم می گیریم.

هادی نشست و با صدای آروم و با حرص گفت:

- معلومه تو سرت چی می گذره؟ بچه که بودی فقط شیطونیت دوییدن و بالا پایین پریدن بودن ولی حالا شیطونیت شده بازی کردن با زندگی خودت؟ مگه زده به سرت؟

- مگه همینو نمی خواستی؟!!

هادی- اون موقع سرم داغ بود و فکر کسی نبودم، الان فرق کرده.

- من به هر حال از اون خونه می رم. به هر قیمتی که شده.

هادی عصبانی نگاهم کرد و گفت: بلند شو ببینم.

با اخم گفتم:

- چرا؟!!

هادی- تو رو تحویل محسن بدم و بگم که تو سرت چه نقشه هایی داری.

- برای چی نمی خوای باهام ازدواج کنی؟ پدرت اصرار داشت که با من ازدواج کنی. اگر منو برای ازدواجت انتخاب کنی مادرت و خانواده ت نه نمی یارن و ایراد نمی دارن. اگر چه مادرم با ازدواجش ممکنه همه رو به تردید بندازه ولی حتماً خانواده ت به این موضوع فکر می کنند که من انقدر مخالف ازدواجشون بودم که حتی ازدواج خودم و با محمد صدرا به هم زدم. به خانواده ت بگو که خیلی دارم عذاب می کشم. تازه من کسی بودم که بابای خدایم مرزت انتخاب کرده، بگو نمی خوام ریخت محسن و ببینم و مجبورم تو خونه ای باشم که محسن هم هست، تو می تونی بعد ازدواج با من اون چیزی که می خوای رو به دست بیاری.

هادی- بعد یکسال می خوای چیکار کنی؟ دوباره که باید برگردی همون خونه.

- من که با تو ازدواج می کنم و در قبالتش ازت می خوام که برای من یه خونه بگیری هرچند کوچیک و هر جا که باشه، فقط برنگردم توی اون خونه ای که محسن و مادرم هستن. نبینم کس دیگه ای جای بابامه. اینکه مامانم چقدر خوشحال و و راضیه. حرفایی که

به اون می زنه که بابام تو عمرش از دهن مامانم نشنیده بود.. الان.. الان جواب نده، برو فک کن. من راضیم که تمام شرایط تو بپذیرم و تو فقط همین یه شرط من و بپذیر. اگر قبول نکنی باهام ازدواج کنی مجبورم فکر دیگه ای بکنم. من نمی خوام تو اون خونه باشم. خواهش می کنم من به خاطر خودم باهات ازدواج می کنم، برام مهم نیست که قراره طلاقم بدی یا عاشق زن دیگه ای یا این که هرگز من و به چشم همسرت نمی بینی و محبتی قرار نیست بهم داشته باشی. واسه ی من مهم اینه که از اون خونه برم " با حرص گفتم" داغ دلم داره ازم زبانه می کشه.

هادی- چرا متوجه نیستی مادرت نمی زاره که با من ازدواج کنی چون محسن بهش می گه که من به چه نیتی می خوام باهات ازدواج کنم.

- برای ازدواج نیازی به اجازه ی مامانم نیست. نیاز به گواهی فوته.

هادی- نه انگار تو نمی خوام متوجه باشی، بدون رضایت مادرت مادر من قبول نمی کنه.

- خب پات و کن توی یه کفش که الا و بلا توتیا. بگو نداشتید با اون یکی ازدواج کنم حالا که می خوام با این یکی ازدواج نکنم هم باز دارید مخالفت می کنید. یا توتیا یا هیچ کس و قسم بخور که اسم هیچ کس و نمی یاری، همون طور که برای اون دختره مصمم بودی باز مصمم باش.

هادی من و نگاه کرد و گفت:

- دبیرستان چه رشته ای خوندی؟

- با گنگی نگاهش کردم و گفتم: چطور!؟

هادی- نقشه کشیدی بیست.

- محسنن تمام زندگی من و کنفیکون کرده و نمی خوام حتی برای یک روز بیشتر ببینمش، من دارم آتش روشن می کنم. روی این آتیش یه آبی هم برای تو جوش می یاد.

هادی نگاهم کرد و از جا بلند شدم و گفتم:

- یک هفته، فکر کن و سه شنبه ی دیگه همین جا همین ساعت.

هادی- تو هم فکر کن. تو همه چیز و به بازی گرفتی.

- شاید اشتباه کنم ولی پشیمون نمی شم.

نفسی کشیدم، یعنی هادی چه جوابی می ده؟! دلم به شور افتاد، من زیر هیزم هایی که جمع کردم کبریت کشیدم.. ته دلم بلوایی به پا بود. می دونستم ازدواج با هادی یه تصمیم بزرگه.

آدم می خواد یه جا بره سر کار کلی استرس داره و مضطربه. وای به حال این که بخواد بره و سر یه زندگی ناشناخته. اونم با کسی که به خاطر یه زن دیگه می خواد باهات ازدواج کنه. همیشه نفر دومی، بدلی.. اصل یکی دیگه ست و تو فقط نقشش و تا مدت ها بازی می کنی تا جاش و گرم کنی، اصلاً آسون نیست که تو مجرد باشی و با کوله باری از آرزو بری تو خونه ی یه مردی و بعد یکسال که زندگی کردی، عروس دروغی بودی و به همه لبخند زدی و زُل بازی کردی طرفت ارث شو بگیره و بگه هری، بعد اونوقت چی؟ منی که تازه بیست ساله شدم مهر طلاق تو شناسنامه ام خودنمایی کنه، بشم گاو پیشونی سفید هر جا که کار می کنی اگر بفهمند مطلقه ای همه به یه چشم دیگه نگاهت کنند، چرا مگه گناه داری؟! من دارم خودم و نابود می کنم چون مامانم یادش رفت که به خاطر بچه هاش دلش و زیر پا بذاره و بگه بچه ام! کاش بابام بود. بابا خیلی دلم برات تنگ شده، نیستی پشتم خالیه. تو عین کوه پشتم بودی ولی حالا که نیستی باید به دیوار کاذب تکیه کنم.

تا به قرارم به تارا برسم همینطور تو فکر بودم. بغض داشت خفه ام میکرد. رسیدم به کوچه بلور چی ها دیدم تارا ایستاده، تا من و دید دلوایس گفت: توتیا!

با صدای گرفته گفتم:

- سلام.

تارا- چی شد؟! چرا اینطوریه؟

- رفته فکر کنه.

تارا- خدا کنه قبول نکنه.

با اخم گفتم: تارا! اگر قبول نکنه من یه فکر دیگه می کنم خدا می دونه فکرم چیه.

تارا- توتیا، هادی عروسک می خواد که یه مدت باهات نمایش خیمه شب بازی راه بندازه و بعد ولش کنه و بره پی زندگیش بره دنبال ازدواجش.

با بغض به تارا نگاه کردم و گفتم: حرف نزن. الانه که بغضم بترکه و یه دنیا اشک بریزم..

تارا دلسوزانه گفت: توتیا! دستم و گرفت و بوسید و رفتیم خونه. با مامان سر سلام کردم و رفتم طبقه ی بالا یاد تمام اون چیزایی که برای آینده ام می خواستم افتادم و دلم سنگین و صورتم داغ شد. اشکم از سر فنای دلم بود که اینطوری داغ بودن، که اونطوری تنم می لرزید. یاد این افتادم که محمد صدرا چقدر عاشقم بود و من به خاطر مامان و محسن پیش زدم و هادی چقدر بی احساسه و من باید به خاطر اون دو نفر برم به طرفش تا تو خونه ای که اونا هستند من نباشم. که نونی که محسن در میاره رو نخورم...

تارا بغلم کرد. تارا رو محکم تر تو بغلم گرفتم و گفتم:

- انقدر سرد حرف می زد که تنم مور مور می شد، باید غرومو می شکستم و خواهش می کردم. باهام ازدواج کنه، محمد صدرا منت مو می کشید و حالا من باید منت هادی رو بکشم چون مادرم به باور ها و عقاید من محل نداشته. نمی دونم دارم عذاداری دلم و می کنم؟ کاش بابا بود، اگر بابا بود همه چیز جای خودش بود. چقدر بهش نیاز دارم تارا. چقدر محتاج حمایت و وجودشم من چاقو تیز کرد م و دادم دست هادی تا دلم و قصابی کنه. تیکه تیکه کنه.

تارا- توتیا! من از تو می ترسم. تو عاشق نشدی نمی دونی چه مرض نا علاجیه. زیر یه سقف زندگی کردن آدما رو به هم وابسته می کنه. نصف مردمان این شهر زیر یه سقف زندگی می کنند از هم متنفرند و با هم نمی سازند ولی چون به هم وابسته اند عادت دارن، خو گرفتن کنار هم هستن. نون و نمک خوردن دل رحمی می یاره. ترسم از توتئه توتیا، زبونت درازه ولی دلت و سرت خالیه.

نفسی کشیم و تارا گفت: تو با محمد صدرا زیر یه سقف نرفتی ولی می خوای با هادی بری، تو رنگ عشق و به دلت ندیدی. نمی شناسیش.. می ترسم عاشق بشی. هادی همین باشه که هست. اون وقت اینجا این وسط تویی که دق می کنی.

- تو رو خدا من و نترسون دل نمی سپارم.

تارا- دست توتئه؟ عاشقی دست توتئه؟ تو نمی فهمی.

روی تخت دراز کشیدم. مامان در رو باز کرد و سریع چشمامو پاک کردم، مامان گفت:

- چی خریدید؟

تارا- هیچی، فقط مغازه ها رو نگاه کردیم.

مامان- توتیا، حالت خوبه؟

به مامان نگاه کردم، چرا داستان مامان من با همه ی مامانا فرق داشت؟ چرا غمخوارم نیست؟ غمزای منه؟ دلم می خواست مثل قدیم بود نه مثل الان که انگار فقط زن محسن لعنتیه.. اشکم ریخت و مامان هول شده گفت:

- چیه توتیا چرا گریه می کنی!؟

- مامان تو خیلی بدی.

مامان- من؟ چرا!؟

- کاش وقتی من و حامله بودی سقط می شدم تا الان به این روز نیوفتم..

با گریه از جا بلند شدم و دوییدم رفتم توی حیاط و لبه ی ایوون نشستم، رو به آسمون نگاه کردم و گفتم: بابا چرا انقدر زود رفتی؟ من راهم و گم کردم.. بابا ای کاش می شد برگردی..

انقدر گریه کردم تا محسن رسید. تا در خونه رو باز کرد از جا بلند شدم و رفتم به سمت اتاقم.

تمام اون یک هفته ای که به هادی فرصت داده بودم و فکر کردم و روی تخته توی اتاقم خودم و حبس کرده بودم. یه حسی از درونم فریاد می زد که دارم اشتباه می کنم ولی انگار اعمالم تحت اختیار مغزم نبود و به راهم ادامه می دادم. از غذا خوردن افتاده بودم. مدام به عروسی بی اساسم با هادی فکر می کردم. هستی از فردای روز قرار اولم با هادی زنگ زد و ماجرا رو از دهن خودم شنید و کلی مثل تارا اصرار کرد که از خر شیطون پیاده بشم، ولی مرغ من یکپا داشت و راضی نمی شدم سر آخر هم به هستی همون حرفی رو زدم که به هادی گفتم و هادی نرم شد: «اگر با هادی ازدواج نکنم می رم سراغ یکی دیگه، هر کی منو از اون خونه نجات بده..»

تارا فقط کنارم می شست و بهم می گفت: «تلفن رو بردار بگو منصرف شدی» ولی مگه این حرفا روی من اثر داشت! خودمم نمی دونستم چه نیرویی من و تحت اختیار گرفته تا خودم و بدبخت کنم. مامان هر چی باهام محرف می زد جواب نمی دادم و چشمام و می بستم و فقط می گفتم: می خوام تنها باشم.

کم کم روز ها گذشت تا به روز مد نظر رسید. باز هم مثل دفعه ی قبل با تارا به هوای آب و هوا عوض کردن من به بیرون رفتیم و تارا رفت خونه ی امیر مسعود اینا و من رفتم سر قرار. اینبار مثل دفعه ی قبل وجودم مطمئن نبود و دست و پام بیشتر می لرزید و بی حالی و ضعف داشتم، رسیدم به کافی شاپ و سر میزی که دفعه ی قبل نشسته بودیم، نشستم و سرم و روی میز گذاشتم تا هادی بیاد انگار دنیا دور سرم می گشت. یاد یکی از خاطرات زمانی افتادم که بابا و پدر هادی با هم توی یه بازار کار می کردند اون موقع ها من چهارده ساله بودم رفته بودم حجره ی بابا و روی صندلی نشسته بودم و با بابا حرف می زدم که هادی اومد توی حجره و بابا تا دیدیش لبخندی پر رنگ زد و گفت:

- سلام آقا هادی! این طرفا.

هادی- سلام از ماست، اومدم یه کم به حساب کتاب آقا جون رسیدگی کنم آقا جونم گفت دفترشو اینجا گذاشته. بابا خندید و گفت: آقا همیشه دفتر شو جا می ذاره. توتیا بابا جون اون دفتر رو بده به آقا هادی.

دفتر رو از روی میز برداشتم و دادم به هادی ولی تا بگیره یکی از فاکتور های فروش از لای دفتر افتاد و هادی هم نشد فاکتور رو برداره، از روی زمین فاکتور رو برداشتم و دادم دستش. جدی نگاهم کرد و گفت: بازار جای مناسبی برای یه دختر نیست ولی انگار شما همیشه اینجایی.

با تعجب به هادی و سپس به بابا نگاه کردم. ولی بابا انگار نشنیده بود، هادی رو کرد به بابا و گفت:

- اوس جعفر کاری نداری؟

قبل این که هادی راه بیوفته بابا کیسه های خریدی که برای مامان کرده بود و دستم داد و گفت: بیا بابا جون اینارو ببر برای مادرت.

کیسه ها رو گرفتم و گفتم: دستت درد نکنه بابا، من رفتم. خداحافظ.

بابا- صبر کن بابایی تا سر بازار برسونمت

هادی- من می رسونم اوس جعفر.

بابا خندید و با اون روحیه ی معتمدی که داشت گفت: دستت درد نکنه پسرم.

- نه خودم می رم.

هادی سرگرمه هاش و تو هم کرد و گفت: تو بازار ناتو زیاده، جای دختر بچه تو بازار نیست چه برسه که تنها هم باشه.

وای چقدر بهم برخورد وقتی گفت: «بچه!» دلم می خواست یه چیزی بهش بگم که به قول معروف حالش و بگیرم، راه افتادم. هادی پشت سرم می اومد و حرفی نمی زد ولی نگاهش داشت من و کلافه می کرد. چقدر وجودش و نگاهش سنگین بود! همین که به مغازه ی کفاشی اوس کفاش قبادی و پسرانش رسیدیم پسر وسطیش محمد باقر از مغازه اومد بیرون و گفت:

- توتیا خانم!

دلم هُری ریخت. محمد باقر اولین خواستگارم بود. تو شانزده سالگی! با اینکه سنم کم بود ولی قد و قواره ام نشون نمی داد چند ساله ام. بابا چند بار گفته بود که توتیا هنوز بچه است

و ازدواج برایش زوده ولی مگه این پسره دست بردار بود. با نگرانی برگشتم و یه نگاه به هادی کردم که دو قدمی من ایستاده بود. محمد باقر اصلاً هادی رو ندید و اومد جلو و گفت:

- توتیا خانم من با اوس جعفر صحبت کردم.. " انقدر نگران هادی بودم که حرف محمد باقر رو نفهمیدم، برگشتم باز به هادی نگاه کردم عین بازپرس ها دست به جیب ایستاده بود و سرشو کمی به زاویه ی بالا گرفته بود و تکبر که از سرش می ریخت به من نگاه می کرد. روسریم و کشیدم جلو و هادی بدون اینکه نگاه ازم برداره در جواب محمد باقر که می گفت: «اوس جعفر داره اشتباه می کنه که..» گفت:

- تو چی اشتباه می کنه محمد باقر؟ تو این که اهل دود و دم هستی؟ یا بچه ننه ای و دختر شو بهت نمی ده؟

گوشه ی لیمو گزیدم و محمد باقر یه نگاه به من کرد و بعد با یه لحن یکه خورده گفت:  
- تو با هادی هستی!!؟

هادی یقه ی محمد باقر رو گرفت و چسبوند به ویتترین بزرگ کفایشون و گفت:

- ما جورچین نیستیم که به هم می چسبونی عملی، دور و بر دخترای اوس جعفر نچرخ می چایی، لقمه ی دهن تو نیست واسه ی دهننت گنده ست. دهننت جر می خوره..

یقه اشو ول کرد و رو به من گفت: واینستا من و بر و بر نگاه کن. برو.

و!!! این چقدر پر رو بود! به حرمت باباش حرفی نزدم؟ نه از ترسش بود که حرف نزدم. پشت سرم می اومد و یر لب غر می زد.. همون موقع ها و همون سال بود که بابا و رشکسته شد و با محسن شریک شد. همون سال بود که محسن و هادی با هم سر من دعواشون شد. یادمه اون سال اول شراکت بابا بود که بابا گفت: محسن با هادی رفیق صمیمی بودند ولی جلوی مغازه یه جور یقه به یقه شدند که نمی دونستم خودم و چطوری بهشون برسونم که همدیگه رو نکشند.

طفلی بابا نمی دونست که من و کرده بودند توپ و دست رشته بازی می کردند.

- توتیا خانم.

سر بلند کردم دیدم هادیه، چقدر با هادی چهار پنج سال پیش فرق داشت. اون موقع ها هم خیلی ازش حساب می بردم الانم می بینمش ته دلم خالی می شه، چه زهره چشمی ازم گرفته بود. همیشه برعکس بابا و محمود خان و پسرانش که دور و بر ما بودند هادی عنق و جدی بود. باباش اینطوری نبود، حتی برادرشم اینطوری نبودند. انگار هادی واسه یه سیاره دیگه بود.



- سلام.

- علیک. " دستش و برد بالا و گارسون اومد به طرف میز و گفت " دو تا نسکافه.. " نظر منم بیپرس من الان نقش بید و دارم اینجا! "

هادی بهم چشم دوخت و گفت: سخته، آره؟!

- بله؟!

هادی دقیق نگاه کرد و گفت:

- همیشه فکر می کردم خودم دیوونه ام که چند ساله دل گروه دختری دارم که افسارم و گرفته و به هر سمت و سو می کشونه و من دم نمی زوم ولی حالا فهمیدم از من دیوونه تر هم هست.

بی جواب به هادی نگاه کردم و هادی گفت:

- انقدر گریه کردی که چشمات پف کرده، نذر اوس جعفر رو دنده ی لج افتاده، اوس جعفر اون موقع ها هم می گفت: توتیا انقدر لج بازه که گاهی می ترسم که مبادا رو دنده ی لج بیوفته و و من نتونم از خر شیطون پیاده اش کنم. راست می گفت خدایامرز.. تو، توی لج بازی به خودتم رحم نمی کنی. اگر اومدم به خاطر دو نفر بود. اول اوس جعفری که نون و نمک شو خوردم و می دونم که سرت باد داره و آگه قبول نکنم خودتو به باد می دی، دوم به خاطر هستی که ازم خواست این کار رو بکنم چون می ترسید اگر قبول نکنم تو کاری بکنی که همه رو پشیمون کنی..

هادی با حرص کنترل شده بهم چشم دوخت و من خونسرد و آرام نگاهش کردم. گفت:

- خوب فکراتو کردی؟ قرار نیست یکی دو ساعتی با من زیر سقف باشی و بعد برگردی خونه ی بابات ها.. قراره یکسال قانونی و شرعاً زن من بشی. مثل یک زن واقعی زیر یک سقف با من زندگی کنی، مطابق قانون های من، مطابق فرهنگ من که من و خانواده ام قبول داریم، طبقه ی سوم آپارتمان پدریم که تو طبقات دیگه ش مادرم و برادرم زندگی می کنند، می دونی تو طول این یک سال چند تا چشم می پادت؟ پاتو کج بذاری قیامت به پا می شه، دهن باز کنی با من حرف بزنی گوشا تیز می شه که ببینم زنی که من برای دومین بار انتخاب کردم اونی هست که مادرم می خواد که خانواده م می خوان یا نه و تو باید با همه ی اینا بسازی و خودتو به عنوان یه زن سازگار و مطیع به همه نشون بدی تا من بتونم ارتم و بگیرم. تو فکر همه ایارو کردی یا سرسری از ماجرا گذشتی؟ می دونی زندگی زناشویی یعنی چی؟! یه طرف دیگه رو بی حوصله نگاه کردم و هادی گفت:

- با توأم.

به هادی نگاه کردم و گفتم: اگر پی همه ی اینارو به تتم نمالیده بودم الان اینجا نشسته بودم؟ اومدی کار خودتو راه بندازی یا دستتو تو حنا بذاری؟ من فکر امو کردم شما هم نمی خواد دایه ی بهتر از مادر بشی.

هادی نفسی کشید و گفت: خيله خب حالا که اینطور می خوای حرفی نیست، فقط من یک دست نوشته می خوام که بهم اطمینان بده سر سال ازم جدا می شی.

به هادی نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- فکر کردی من مشتاق زندگی با شما؟ معلومه که ازت جدا می شم، اگر اون محسن لعنتی سر راهمون سبز نشده بود من الان اینجا ننشسته بودم، زیر بار زندگی عاریه ای نمی رفتم. آدم به جهنم بره بهتر از از اینه که زندگی ای شروع کنه که تمام ساعت های خونه هر لحظه ای که به جلو می ره تو به خودت بگی فقط انقدر روز و انقدر ساعت دیگه به جداییمون مونده. مثل زندانی ای که روی دیوار های زندان حساب و کتاب می کنه تا ببینه چقدر دیگه آزاد می شه. یه زندانی وقتی از زندان آزاد می شه فقط یه سوء سابقه بهش اضافه می شه ولی من علاوه بر مهر طلاق به شناسنامه م دیگه مثل یک دختر مجرد کسی بهم نگاه نمی کنه. توی شهر کورا همه یهو چشم باز می کنند و یه زن بیوه ی بیست ساله می ببینند که هووم بد نیست.. بابا که نداره، داداششم که گم و گوره، مادرشم که سرش به عشقش و بچه های جدیدش گرمه. بی کس و کاره.. چی از این بهتر؟! فکر کردی راحت؟! به ولی علی قسم که من حتی یک دهم ثانیه از زندگیم نگذشته که بدون این جمله به پایان برسه که " من نه از مامانم می گذرم نه از محسن" اگر عشقشون عشق بود باید زمانی به اینجا می رسید که من و تارا سر و سامون گرفته بودیم تا من به اینجا نرسیم.

هادی- اگر نمی خوای.. اگر نمی تونی.. اگر..

- کار من از اگر و اما گذشته، من برای رفتن از اون خونه مشتاقم و برای این اشتیاقم همه کار می کنم، حتی این که اینطوری دارم زندگیم و بهت می دم.

هادی سر به زیر انداخت، عصبی بود. گوشه ی لبشو جویید و فکر کرد. دستم و به سرم گرفتم. سرم گیج می رفت. حال خوبی نداشتم. اومدم آتش به پا کنم نفر اول خودم و به آتیش کشوندم.. هادی نفسی کشید و گفت:

- مادرم به مادرت زنگ می زنه، محسن برام خط و نشون کشید که نیام دور و برت. نقل این قصه رو به عشق و عاشقی بکش وگرنه محسن حتی از ازدواج خودش می گذره تا تو با من ازدواج نکنی.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم، ولی سرم انقدر گیج می رفت که دومرتبه نشستم. هادی با نگرانی گفت: خوبی؟!

- آره.. فقط نمی دونم چرا دنیا داره دور سرم می چرخه.

هادی- بشین الان می یام.

هادی بلند شد رفت. سوییچ و موبایلش روی میز بود.. چشم به گوشیش دوختم، هادی! زن هادی! چطوری با هادی برم زیر یه سقف؟ دارم چیکار می کنم؟؟! دارم می شم زن کرایه ای هادی که چند صبحی کرایه کرده تا دهن همه رو ببندد، بابا کجایی؟ ببین تا بودی عین یه سنگ با ارزش بودم، عین الماس ولی حالا که رفتی از سختی این روزگار خودم چوب حراجی به قیمت بالای این سنگ زدم تا من و بخرنند و از شر صاحب مغازه و شریکش راحت کنند. بغض گلوم و گرفت. این بغض الکی نبود. سر بلند کردم و به میزای اطراف نگاه کردم. روی بعضی میز ها دختر و پسرای جوون نشسته بودند که می گفتند و می خندیدند و من درست روی همچون میزی نشسیتیم و می گم و گریه می کن. لبمو زیر دندون کشیدم. حس کردم دارم خفه می شم و می خواستم از جا بلند شم ولی سرم انقدر گیج می رفت و سنگین بود که دو مرتبه می شستم. هادی اومد و یه لیوان آب قند دستش بود. حتی هم نزد تا بعد بهم بده. همون طور داد دستم و گفت: هم بزن بخور..

اگر محمد صدرا بود.. نباید دیگه اسمشو بیارم. اون کجا هادی کجا؟! اگر هر بار مقایسه شون کنم سه ماه نرسیده خودمو خلاص می کنم، آب و قند و هم زدم و به محتوای درون لیوان نگاه کردم. درست عین زندگی من شده بود. انگار گردباد توش راه افتاده بود. جرعه ای از آب قند خوردم.

هادی- برای ازدواجمون جهیزیه نمی خوام، چون خرج الکیه. بعد یکسال همه چیز باید تموم بشه و من راه خودمو برم تو هم راه خودتو. خودم یه چیزایی می گیرم و به همه می گم تو مهریه نخواستی و منم جهیزیه، ولی بعد عقد می رم پشت قباله ی ازدواج ت یه خونه می اندازم. رو حرفم و قرارمون هستم فقط نمی خوام از روی مهریه محسن بفهمه که ازدواج مون مصلحتیه. فقط یه چمدون لباس بیار، اینطوری بارت سبک تر می شه.

چقدر واسه ی دختر سخته که بهش این حرفا رو بگن، بگن که تو یه عصر نازگل بودی همه می گفتن دختر فلان کسه و دختراش هزار تا خاطرخواه دارن و نجیبین و اینطوری هستن و اونطوری هستن.. حالا یکی کنارم نشسته و هی می گه سر سال عین یه مستأجر می اندازمت بیرون. ازم تعهد می خواد که یه وقت بیشتر زیر یه سقف، هم خونه اش نباشم. بهم می گه یه ساک بیار که موقع رفتن راحت تر باشی.. و من جز سر تکون دادن و تأیید کردن حرفش نمی تونم کاری کنم.

حالم یه کم جا اومد و خواستم از جا بلند شم که هادی گفت:

- برسومت؟

- نه، می رم. خداحافظ.

قلبم داشت می ایستاد یا شاید از شوک زیاد بود که می خواست استوپ کنه، چه کاری بود که کردم؟

خداحافظ تو این لحظه

منم قلبت که از سردیت، می لرزه

تو به کسی من و دادی

که احساسی نداره و به بادم دادی

خداحافظ که من مُردم

تو جوونی پیر و سالخورده م

تو از من خیری ندیدی

پس من کوله بار بستم و می رم

دارم می رم تا که تو راحت

به سردی اون تن بدی

یاد منه سوخته نباشی

به آسونی منو از یاد خود بردی

من می رم که احساسی برات نباشه جونم

می رم تا زودتر از تو توی این آتیش بسوزم

من یه قلب از دست رفتم که به کام صاحبم سوختم

اشکم ریخت و داغ شدم، قدم تند کردم که زودتر از اونجا دور بشم ولی انگار هر چی قدم

های من تند تر می شد راه کش می اومد و طولانی تر می شد، رسیدم به سر کوچه ی

بلورچی ها، تارا تازه از در خونه اشون بیرون اومده بود. تا من و دید دوید به طرفم،

سریع بغلش کردم و تو بغلش گریه کردم. تارا نگران گفت:

- چی شد؟

- تموم شد، تموم شد تارا.

تارا- چی گفت؟

- قبول.. قبول کرد.

تارا- توتیا!

- به چشم خودم دیدم که قلم عین یه روح از تنم جدا شد.

تارا نگران و با چشمای پر از اشک من و نگاه کرد و گفت:

- توتیا هنوزم فرصت هست.

- سلام.

من و تارا هر دو برگشتیم، بند دلم پاره شد. چشم ازش نمی تونستم بردارم. انگار پیر شده بود و افسرده حال و پریشون، نگاهش تو چشمام نبود. پس چرا من اینطوری نگاهش می کنم؟ سرش به زیر بود. قلم چنان می کوبید که خدا می دونه. یکی آه می کشید.. کی بود؟ تارا که ساکته و محمد صدرا که روبروم ایستاده و ساکته، کی داره آه می کشه؟ قلمیم؟ بغض داشت خفه م می کرد. با صدای لرزون گفتم: سلام.

صدامو که شنید سریع سر بلند کرد، همین که چشماشو دیدم اشکم ریخت، به سرعت نور بغلم ترکید، همینطور که محمد صدرا رو نگاه می کردم زدم زیر گریه و دوییدم و رفتم. کاش هنوزم می تونستی آروم کنی، دستم و بگیری و بهم تسلی بدی. چه هق هقی هم می کردم. تمام جونم محمد صدرا رو فریاد می زد. می دوییدم.. اومدم. ولی انگار روح و جونم همون جا، جا موند. دلم می خواست برگردم و بگم " محم صدرا بهم اصرار کن. بگو برگردم، بگو هنوزم من و می خوام تا بهت برگردم" تمام آرزوم توی اون لحظه این بود که محمد صدرا دنبالم بدوئه و ازم بخواد که از نو شروع کنیم. به کوچی خودمون که رسیدم دستم رو به دیوار گرفتم که نیوفتم. ولی حال زارم من و به کف خیابون کشوند. زانو هامو تو بغل گرفتم از ته دل گریه کردم. مهم نبود که چه فکری نسبت به حال من دارند. اینکه من دارم برای کسی گریه می کنم که خودم پیشش زدم. خودم گفتم: برو. و حالا باز دلم می خواد بیاد و اصرار کنه.

صدای هق هقم توی گوشم می پیچید، احساس می کردم توی اون لحظه از من بدبخت تر وجود نداره، چندی بعد صدای تارا اومد. شونه هامو در برگرفت و گفت: توتیا، توتیا جون.

سر بلند کردم و به تارا نگاه کردم. لال مونی گرفته بودم. تارا اشک من و می دید بغض می کرد. چونه اش می لرزید. با صدای لرزون گفتم:

- تارا من خیلی بدبختم، انگار فقط.. انگار فقط من بلدم یه بدبختیم اضافه کنم، تارا ... چقدر احساس ضعف دارم. تا حالا انقدر بازنده نبودم. انقدر حس شکست نداشتم..

\*\*\*

مامان فقط می گفت: بله، بله..

محسن دقیق تو دهن مامان و نگاه می کرد، انگار می خواست از میون بله گفتن های مامان حرفی رو بفهمه، مامان گهگاهی به من نگاه می کرد و به بله گفتن هاش اضافه می کرد. تارا آهسته انگشتای دستم و که روی دسته ی مبل بود و گرفت. به تارا نگاه کردم. نگران بود.. نگرانیش و به من انتقال داد و دلواپس عکس العمل مامان و محسن شدم، بالاخره مامان گوشی رو گذاشت و به من نگاه کرد. محسن گفت:

- نرگس کی بود؟!

مامان بدون این که چشم ازم برداره گفت:

- آهو خانم، زن اوس صادق خدایامرز.

محسن نفسی دم کشید و چشماش و رو هم گذاشت. مامان گفت:

- برای پسرش توتیا رو خواستگاری کرد.

محسن چشماشو با خشم باز کرد و به طرف من نگاه کرد. از جا بلند شد و با صدای دورگه گفت: توتیا! به ارواح خاک بابات پاشو بذاره توی این خونه..

از جا بلند شدم و رو در روی محسن ایستادم و گفتم:

- چیکار می کنی؟ چیکار می خوای بکنی؟ کی به تو اجازه می ده؟ اصلاً ببخشید شما؟ صاحب بچه عمرشو داده به شما، درسته که سریع جاشو گرفتی ولی بابای من نمی شی. من با هر کی دلم بخواد ازدواج می کنم.

محسن عصبانی داد زد: با هادی نه.

- من هادی رو دوست دارم.

محسن بیشتر داغ کرد و نعره زد: تو بیجا کردی.

- بی جا تو کردی که دست گذاشتی رو ناموس مردی.

محسن با حرص نگاهم کرد و با صدای دو رگه و حرص با تُن آروم گفت:

- پس نقد عشق و عاشقی نیست، نقد تلافیه.

- نه اتفاقاً نقد عشق و عاشقیه. ولی دنیا گرده، با همین دستی که دادی داری پس می گیری.  
" به مامان اشاره کردم و گفتم: " پس می گیری.

محسن- من جنازه تم روی دوش اون نامرد نمی دارم.

پوزخندی زدم و گفتم: شتر در خواب ببند پنبه دانه.

محسن دو مرتبه داد زد: چرا نمی فهمی اون آدم نیست؟ ناتوئه، نا مرده، بی معرفته، نمک شناسه، نسناس الخناس که می گن هادیه.

- تورو خدا اینو ببین، طرف ادعای خدایی می کنه، آقا محسن به پیغمبری قبولش نداره، هادی نسناس الخناسه تو چی هستی؟

مامان داد زد: توتیای سلیطه باز اون دهن بی چاک و بست تو باز کردی؟

- من، با هادی، ازدواج می کنم.

مامکان- با اجازه ی کی؟

- با اجازه ی همونی که شما ازش اجازه گرفتید. " سر بلند کردم و گفتم: " خدا!

محسن- سر لج افتادی، ولی راه و داری کج می ری.

- راه راست چیه، جناب پروفیسور راه شناس؟

محسن- تو چطوری هادی رو به محمد صدرا ترجیح می دی؟

- همون طور که تو.. " نفس زنان تو چشم محسن نگاه کردم، خوب می دونست منظورم چیه، همینطور تو چشم هم نگاه کردیم و سری تکون دادم و گفتم: " هادی دنبال خر مرده می گرده تا پوست شو بکنه. " یه قدم عقب رفتم و گفتم " من ازدواج می کنم، اونم با هادی، خودتونو خسته نکنید من این کار رو می کنم.

از پله ها بالا رفتم و محسن گفت:

- نرگس برای چی گفتی تشریف بیارید؟ می گفتی توتیا نامزد داره.

مامان- خودشون می دونستن که نامزدیشو با محمد صدرا به هم زده.

محسن- دست به سرشون می کردی. من نمی دارم هادی دستش به توتیا برسه.

مامان- اوس جعفر و اوس صادق از یه فال و از چهجه ی یه بلبل گوش می دادن، این سال های اخیر بعد مرگ اوس صادق رابطه هامون کمرنگ زد وگرنه سر ته حرف جعفر آقا و می زدی همس از اوس صادق حرف می زد.

محسن- اوس صادق کجا و هادی کجا؟ جعفر آقا با اوس صادق رفیق بود. منم تو صداقت و درستی اون خدا بیامرز شکی ندارم ولی هادی مرد این حرفا نیست.

از طبقه بالا گفتم: تو مردی، بسه.

مامان داد زد: توتیا!

- بگو پشت هادی حرف نزنه.

محسن از پله ها اومد بالا و نیمه ی پله ایستاد. بالای پله دست به کمر ایستادم و محسن گفت:

- دیروز دیدی امروز عاشق شدی؟

- همون قدر که تو رو دیدم هادی هم دیدم، تازه به بازار اومده که نیست، مگه عشق خبر می کنه؟ تو مگه از لحظه ای که مامانمو دیدی عشقت شدی؟

محسن- پای مامانت و منو از این قضیه بکش بیرون.

-چرا؟ واسه ما عیبه واسه شما خیره؟

محسن- توتیا، حرف ازدواج و زیر یه سقف رفتن و یکی شدن، خاله بازی نیست که سر لج گذاشتی و پا کردی تو یک کفش و لیلی بازیت گل کرده، اگر می خواستی ازدواج کنی با محمد صدرا ازدواج می کردی نه این که بیست و هفت روز مونده به عروسیتون زیر همه چیز بزنی.

از پله ها اومدم پایین و قبل این که حرف یزنم مامان ناله وار محسن رو صدا زد. هر دو برگشتیم و دیدیم حال مامان بدتر شده، تارا نگران گفت:

- مامان، مامان چی شد؟

محسن- نرگس؟ تارا پپر یه لیوان آب بیار.

تا هادی و خونواده اش طبق قراری که مادرش به مامان گفته بود بیان، هر شب من و محسن دعوامون می شد، آخرشم حال مامان بد می شد. محسن چند بار خواست تلفن بزنه و به مادر هادی بگه نیان چون نمی دارن من با هادی ازدواج کنم. ولی اول جیغ و داد من و بعد حفظ آبروی مامان نداشت که موفق به این کار بشه. برای این که کمتر فکر و و خیال



کنم تصمیم گرفتم خیاطی ای که نصفه و نیمه ولش کرده بودم ادامه بدم تا سرم گرم تر باشه..

تو راه خیاطی چند باری با هادی رو دیدم و با هم صحبت کردیم و از عکس العمل های محسن گفتم و هادی بهم اطمینان داد که محسن هیچ کاری نمی تونه بکنه و اون به خواستگاری می یاد. تنها چیزی که این میون من و دیوونه می کرد سردی هادی بود و من به سرد بودن مردای اطراف عادت نداشتم و سردی رفتار هادی من و می سوزوند..

دو سه هفته بعد از قرار دوم با هادی برای خواستگاری اومدند. بگذریم که از شدت استرس و دلشوره چه حالی داشتم. چقدر توی دستشویی گریه کردم تا کسی نفهمه و به چه حال و روزی افتادم تا اونا اومدند. محسن عین گرگ تیر خورده بود. پا که تو حیاط گذاشتن محسن گفت:

- استغفر الله، استغفر الله..

مامان- محسن، آبروی جعفر آقا رو نگه دار.

اول مادر هادی اومد تو صف. خیلی ندیده بودمش. آشنایی خانواده هامون به دوستی بابا و اوس صادق بر می گشت و بعد دوستی من و هستی.. همین، نه فراتر از اون..

مادرش اومد داخل و با روی باز گفت: سلام

مامان لبخندی تصنعی زد و گفت: خوش اومدید، علیک سلام.

مامان به جلو حرکت کرد و به پذیرایی خونه تعارف کرد که بشینند.

نفر بعدی هستی بود بود، رنگش از دلهره پریده بود، وقتی لبخند می زد تا سلام و علیک کنه گونه اش از استرس می لرزید، ولی با این حال سر زبون داری هستی هنوز سر جاش بود. یه نگاه مضطرب به من انداخت و بعد گفت: سلام، مشتاق دیدار. والله این همه سال از دوستی من و توتیا جون و اوس جعفر خدایبامر ز و بابام می گذره ولی ماها با هم آشنا نشدیم. به خدا این کار خدا بوده که اینطوری اسباب آشنایی باز بشه.

----

تارا- بفرمایید، خواهش می کنم.

نفر بعدی یه پسری تو قد و قواره ی ورزیده ی هادی بود. با همون میمیک صورت ولی با رنگ و لعاب تیره. تا من و تارا دیدیمش سریع گفتیم:

- سلام.

نفر بعدی هادی بود که اومد تو انگار تمام صورتش فریاد می زد که موجودی به خشکی و سردی اون وجود نداره، هیچ احساسی در صورتش نبود، نه غم، نه شادی، نه عصبانیت.. هیچ. پسر اولی هنوز دم در بود که هادی وارد شد و گفت:

- سلام. " و گل رو رو به من گرفت. یه نگاه به هادی کردم و اونم نگاه بی احساسش و بهم دوخت. پسر اولیه که گویا هانی بود و اینو از تعاریف هستی فهمیده بودم با خنده گفت: "پس عروس خانم شماييد.

به جز هادی دو برادر دیگه اشو نمی شناختم، چون هیچ وقت تو بازار ندیده بودمشون. اونا بچه مدرسه ای بودند و هیچ وقت به بازار نمی اومدند.. سر بلند کردم و گل و گرفتیم و گفتم: بفرمایید داخل.

هادی، هانی رو به داخل هدایت کرد و بعد خودش وارد شد. محسن و هادی رخ به رخ هم ایستادن و با هم دست دادند ولی درست عین دو تا رقیب که بالاجبار دست همو می گیرن. محسن با حرص زیر لب حرفی زد و هادی هم با همون لحن جواب محسن رو داد و بعد چشم تو چشم هم با زهر نگاهشون برای همدیگه کُر کُری می خوندند.

رفتم به آشپزخونه و گل و دادم به تارا تا توی گلدون بذاره و چای ریختم و به پذیرایی برگشتم. آهو خانم لبخندی پر رنگ زد و با گفت:

- به دست شما درد نکنه عروس خانم، خوردن چای خواستگاری پسر آدم چه مزه ای داره، خدا جعفر آقا رو بیامرزه، خدا بیامرزه صادق آقا انقدر دوست داشت این شب و توی این خونه این چایی رو از دست این دختری شاخ و شمشاد بخوره که خدا می دونه. مامان- خدا بیامرز دشون.

نفر بعدی هستی بود. چای رو که مقابلش گرفتم نگران گفت:  
- توتیا!! امشب واویلا نشه.

سری به معنی نه تکون دادم و آهسته گفتم:

- جای قوت قلبته؟

هستی سریع گفت: ایشالله عروسیتون.

چای رو که جلوی هانی گرفتم یه فنجون چای برداشت و با لحن بامزه ای گفت:

- میگن چای خواستگاری بخت مجردا رو باز می نکه، پر ملاته دیگه نه؟ " از حرفش خنده ام گرفته بود و هادی یه نگاه به برادرش کرد و هستی با خنده گفت: " هانی تو رو هم زن

می دیم. نترس نمی ترشی. چای رو جلوی هادی گرفتم و با همون لحن همیشگی به یه تشکر خالی اکتفا کرد. محسن از سینی چای برداشت و زُل زده ب.ی به هادی. آهو خانم گفت:

- خب الهی شکر که آرزوی صادق آقا برآورده شد و ما بالاخره اومدیم خواستگاری دختر کوچیکه ی جعفر آقا، انگار دختر بزرگتون هم نامزد پسر محمود خانند، درسته؟  
مامان لبخندی تلخ زد و گفت: بله.

آهو خانم خندید و گفت: آدم وقتی یه جا برای غریبه می ره خوستاگار خب چیزی از طرف نمی دونه و هی سوال می پرسه وقتی می ری خواستگاری آشنا خب همه چیزو می دونی، دیگه حرفی نیست.  
محسن- چرا، هست.

من به محسن با حرص نگاه کردم و محسن گفت:

- اینکه چرا آدرس و اشتباه اومدید؟ ما اینجا دختری که به درد آقا پسر شما بخوره نداریم. هادی- وقتی دو تا بزرگتر حرف می زنند یه بچه نمی پره وسط اظهار نظر کنه.  
محسن- من یه صحبتی با شما کرده بودم آقا هادی، یادته؟  
هادی- نه متأسفانه یادم نمی یاد.

محسن- اشکال نداره، الان می گم که اگر دوباره یادت رفت سه نفر دیگه که همراهتن یادت بیارن..  
- مامان!

با حرص به مامان نگاه کردم و مامان دستشو رو ساعد محسن گذاشت و محسن گفت:  
- صبر کن نرگس جان، من نمی دارم که توتیا با تو "اشاره به هادی" ازدواج کنه.  
آهو خانم- او!!! چرا؟!!

هادی در جا جا به جایی شد و گفت:

- ببخشید شما سر پیازید یا ته پیاز؟!!

محسن- توتیا دختر خونده ی منه.

هادی زد زیر خنده و گفت: اوهو! پس حس پدرانتم ورم کرده، عجب!

محسن- هادی نذار دهنم باز شه و نگفته ها رو بگم و بعد آب ریخته جمع نمی شه ها.

هادی- چی می خوای بگی؟ بگو، طلا که پاکه چه منتهی به خاکه.

محسن- خیلی خیالت راحت. پشت گرمیت از کیه؟ از این؟ "اشاره به من کرد و ادامه داد"  
توتیا فقط سر لج افتاده وگرنه یه روز نرفته زیر سقف برمی گرده.

- از طرف من حرفی رو زن.

هستی- آقا محسن، اگر توتیا هادی رو نمی خواست ما اینجا نبودیم. اگر با دیگرانش بود  
میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

محسن- توتیا اگر اهل خاطر خواهش بود که تا حالا زن محمد صدرا شده بود

با حرص گفتم: مامان!

مامان تا او مد محسن و آروم کنه هادی بلند شد و محسن هم بلند شد و هادی یقه ی محسن و  
محسن یقه ی هادی رو گرفت و هادی با حرص گفت:

- اینجا مجلس خواستگاری منه، نه محمد صدرا. من توتیا رو می خوام و می گیرمش، نه تو  
و نه هیچ کس دیگه زاده نشده که جلومو بگیره.

محسن با لحن هادی گفت:

- پنبه ای که تو گوشته رو بکش بیرون. این قبری که بالا سرش نشستی مرده توش نیست.

- محسن کافیه!

محسن هادی رو پس زد و گفت:

- چرا چشمتو بستنی؟ هادی از تو داره به عنوان سکوی پرشش استفاده می کنه، فکر کردی  
میو میوش از سر عشق و عاشقیه؟

هادی- به ما نامردی یاد ندادن، خیال کردی هر چی تو کلاه توئه تو کلاه دیگران هم هست؟

محسن از کوره در رفت و همه ی زنهای مجلس جیغ کشیدن و هانی هردوشونو جدا کرد و  
هستی گفت: بعیده به خدا، نه به اون دایره دنبکتون نه به این صغری کبری گفتنتون. هادی  
تو دیگه چرا؟ شما نا سلامتی رفیق صمیمی همدگیر هستید..

هادی- من رفیقی به اسم محسن ندارم.

تارا- تورو خدا صلوات بفرستید، این مجلس شادیه، چرا دعوا می کنید؟

محسن- حاج خانم بیخشید روم به دیوار، شرمنده ولی.. بفرمایید بیرون.

مامان- محسن! خاک به سرم! محسن!

هادی- فکر کردی عقب می کشم؟

محسن- حاج خانم این پسر توتیا رو نمی خواد. می خواد با ازدواجش با توتیا فقط ارث و میراثشو بگیره، همین! بعد سر سال طلاقش بده و بره اون ور پیش شیده جونش.

هادی- استغفرالله محسن چرا حرف در می یاری؟ لج بازی تو با من سر اینه که تو هم توتیا رو می خواستی، چرا الان چرت و پرت میگی؟ الان که موقعیت فرق کرده..

به مامان نگاه کردم، رنگش عوض شده بود و محسن گفت:

- دعوای ما سر این نبود، سر این بود که تو از توتیا به عنوان طعمه می خواستی استفاده کنی. حرف خواستن من برای دفاع از توتیا بود.

هستی- وا! آقا محسن! شما خبر ندارید ولی من که شاهدیم که توتیا و هادی همدیگه رو می خواستن..

محسن با حرص گفت:

- انتظار ندارم که از من دفاع کنید، هادی برادرتونه دیگه.

آهو خانم- آقا محسن این چه حرفیه؟ یعنی هادی نمک می خوره و نمکدون جعفر آقا رو می شکنه؟ شاید توتیتا جون دختر هر کی بود باورم می شد ولی دختر جعفر آقا رو هادی به بازی نمی گیره، این حرفا رو نزنید.

مامان- محسن و آقا هادی دوستای صمیمی بودند. طبیعیه که اهداف و رازهاشون رو به هم بگن.

هادی- خب کی باید حرف محسنو باور کنه معلوم نیست شما چون همسرشید ولی نرگس خانم "زد روی کنار گردنش و گفت" این رگ غیرته، رگ غیرتم نمی ذاره که با دختر رفیق بابام این کار نامردانه ای که محسن به من می بنده رو بکنم، محسن باید خجالت بکشه که هنوز دست بردار نیست.

محسن عصبی گفت: لا اله الا الله، قسم بخور که به این نیت نیومدی.

هادی- واسه خاطر خواهی قسم بخورم؟ تو قسم چی رو خوردی که نه اشک دو تا دختر یتیم دلتو صاف کرد و نه خط و نشون کشیدن آقا و مادرت؟ بگو منم به همون قسم بخورم.

محسن با حرص گفت: نقل من و نرگس جداست.

هادی- عشق عشقه.

محسن داد زد: این عشق نیست.

- واسه تو عشق بود، اینکه عاشق مادر زن داداشت شدی؟ اینکه عاشق زن پا به ماه شریکت شدی؟ کفن شریکت خشک نشده پا پیش گذاشتی... اگر این دل وامونده زبون باز کنه که خونه، هادی کدوم یکی از این کارا رو کرده؟ شاید چون این مدلی نیومده جلو عشقش عشق نیست؟

محسن به من نگاه کرد و سر تکون داد و به آرومی گفت:

- توتیا تو سر لج بازی با من داری به من لج کن نه به خودت. هادی لقمه ی دهن تو نیست.

هادی پوزخندی زد و محسن با حرص گفت:

- استغفرالله..

آهو خانم- انگاری راست می گید اینجا و امشب نباید این مجلسو ادامه داد. ایشالله یه موقعی که آقا محسن از خرده دشمنی با هادی پیاده بشه، " آهو خانم با ما روبوسی کرد و گفت" با اجازه نرگس خانم.

هادی آخرین نفری بود که از خونه می رفت بیرون، رو کرد به مامان و گفت:

- من توتیا رو می خوام و خواستنش کم نیست، بذارید همون طور که دلم می خواد همون طور که رسمه و عرفه ببرمش.

محسن با عصبانیت کنترل شده دستشو به معنی برو تکون داد و گفت: برو برو!

هادی بهم یه نگاه کرد و رفت به محسن نگاه کردم. محسن نگاهم کرد و گفت: چیه؟ نقشه هاتو نقش بر آب کردم؟

رو کردم به مامان و گفتم:

- الگوم تویی، بذاری نذاری من زن هادی می شم، نذاری با گواهی فوت بابام زنش می شم.

مامان- چشم روشن.

- ریختنی ها رو جمع کردم، بلد نبودم ولی یاد گرفتم. من می خوام با هادی ازدواج کنم.

مامان- پس راسته که همش کلکه؟

- آره کلکه، بچش مامان حال و روز من سخت بود نه؟

مامان دستشو بلند کرد که بهم سیلی بزنه که دستشو رو هوا نگه داشت و محسن گفت:  
نرگس!

مامان- از جلوی چشمم گم شو، دختره ی چشم سفید.

نمی دونم چرا اون شب بعد رفتن اونا و جر و بحث با مامان تا صبح گریه کردم، شاید چون می دونستم که حرف مامان و محسن درسته و من دارم بی عقلی می کنم..

بعد اون خواستگاری اول، چهار بار دیگه خواستگاری تکرار شد، دعوی هادی و محسن تمومی نداشت. محسن عین یه برادر غیرتی من و می پایید و من برای این که حرص محسن و در بیارم دقیقاً با هادی جایی که می دونستم محسن اومده که منو بیاد قرار می داشتم. راه خیاطی هم که شده بود جنجالی برای خودش. شب به شب با محسن دهن به دهن می شدم و مامان به زور جدامون می کرد و سر آخر هم حالش بهم می خورد و هر دو ساکت می شدیم، بیچاره تارا که انقدر دعوا شنیده بود خیلی وقتها می رفت تو اتاق و در رو می بست تا صدای ما رو نشنوه، اعتصاب غذا کردم. با کسی حرف نزدیم و رفتیم زیر سِرْم.. هادی اومد با محسن دعوا راه انداخت که من و به این حالو روز انداخته و مامان حالش بهم خورد و رفت بیمارستان. دکترها به مامان استراحت مطلق دادند و گفتند: «اگر یه بار دیگه حالش بد بشه هم برای خودش ضرر داره هم برای بچه. ممکنه بچه سقط بشه و سلامتی مامان به خطر بیوفته.» محسن از کار و زندگی افتاده بود و فقط من و می پایید. هادی هم کم نمی آورد می اومد دنبالم..

هرگز اون روز رو یادم نمی ره. روزی که مامان گفت:

- هادی رو می خوای؟ به درک! هر بلایی که می خوای سر خودت بیار.

محسن- نرگس!!

مامان- دیگه خسته شدم محسن. سه ماهه که هر شب و هر شب دعوا و کلنجار داریم. بسه دیگه کشش ندارم. ولش کن.

محسن وارفته به مامان نگاه کرد و گفت:

- نرگس، توتیا بچه است. تو چرا اینطوری می کنی؟

مامان- داره با جون خودش و من و بچه ی تو شکمم بازی می کنه، نمی بینی به پامون خونه ست یه پامون بیمارستان؟ هرکاری دلت خواست بکن. می گم برای جمعه شب بیان "بله برون".

محسن یه نگاه به من کرد. همون نگاهی که اون روز من تو بیمارستان وقتی فهمیدم با مامان ازدواج کرده بهش انداختم، فقط من عصبی شدم ولی محسن فقط نگاهم کرد. توی این سه ماه قد سه سال پیر شده بود. خسته و درمونده روی صندلی نشست و گفت:

- منو نفهمیدی که من اول از همه برای دفاع از شما با نرگس ازدواج کردم و بعد به خاطر دلم، تو فقط نیمه ی خالی لیوان و دیدی.

پیروزمند به محسن نگاه کردم و محسن گفت: باشه هرطور که تو بخوای!

انگار حالا که به قصدم رسیدم پشیمون شدم، نه حالم انقدر ها هم که خیال می کردم خوب نیست. برعکس حالم خرابه چرا؟! مگه اینو نمی خواستم؟ همه چیز همون طور شد که من می خواستم، مامان و محسن عقب نشینی کردند.. و من..! چرا یهو حالم اینطوری شد؟ خیال می کردم وقتی موقعیت اونجوری باشه که من می خوام دلم خنک می شه. ولی دلم خنک که نشد هیچ احساس کردم همه ی حرفایی که محسن می زد و عز و جزی که مامان و محسن می زدند درسته و من دارم اشتباه می کنم و با خودم لج می کنم. ولی راه برگشت کجاست؟ من تمام پل های پشت سرمو خراب کردم. هادی رو تحریک کردم که مطابق میل من اصرار به ازدواج با من کنه با این که براش سخت بود ولی هر چی گفتم و انجام داد تا به هدف خودش برسه. حتی یادآوری اون روزای تلخ و اصرار پافشاری برای ازدواج با هادی و دعوی کشمکش خارج از حوصله و کشش اعصاب خودم چه برسه به بقیه.. همه این کارا رو کردم تا دلم خنک بشه ولی اینطور شد. حس پریشونی و پشیمونی جونمو گرفته، حالا دیگه حتی محمد صدرا هم اینو فهمیده که برای ازدواج با هادی چه قدر اصرار کردم و چقدر حرف از عشق و عاشقی زدم. هیچ راه برگشتی ندارم. وای من چیکار کردم؟ شوکه از پله ها بالا رفتم و صدای دعواهایی که با محسن و مامان می کردم توی گوشم پیچید.

"مامان گفت: توتیا این راه تو پشیمونی داره ها.

پوزخند زدم و گفتم: وقتی راه تو نداشت راه منم نداره، شما غصه ی منو نخور برای بچه ات ضرر داره یه وقت منگل می شه کاسه کوزه ها سر منی می شکنه و از سنت فاکتور می گیرند."

چقدر مامانو حرص دادم! سر چی؟! محسن بدبخت که انقدر حرص خورد و داد بیداد کرد برای خیر من.

صدای محسن توی گوشم پیچید:

" - تو چی می خوای توتیا؟ این که من برم؟ چرا درک نمی کنی؟ تو حیفی تو نباید برای هادی ای این که نقش یه زن و بازی کنی نقش سکوی پرش و بازی کنی تا به یه زن دیگه



برسه، توتیا دووم نمی یاری، هادی دیوونه ی اون دختره ست.. می دونی یعنی چی؟ یعنی همه چیز هادی حتی ثروتش برای اون زنه و تو فقط نقش یه کلفتو می خوای توی خونه ش ایفا کنی. ارزش و حد تو اینه؟ چرا اینطوری می کنی؟ با من لج کن نه با خودت، تا تو بگی هادی من نمی تونم پاشو قلم کنم که پا نذاره توی این خونه، نمی تونم برم بزمن تو دهنش تا اسمتو یادش بره، دهنشو آب بکشه بعد بگه توتیا. از ازدواج با هادی منصرف شو بعد با هر کی دلت خواست ازدواج کن ولی نه با هادی، نه با امثال هادی.."

روی تخت دراز کشیدم و صدای هادی تو گوشم پیچید:

- محسن بهم گفته حاضره باری این که تو با من ازدواج نکنی و از تو بگذرم بهم پول بده، انگار واقعاً حس پدری زده به سرش.

بیاد حرف مامان افتادم:

- محسن ما اشتباه کردیم، من اگر هم داشتم تو تب عشقت می سوختم ولی نبادی ازدواج می کردیم، توتیا داره از دست می ره و من دارم دیوونه می شم. "با گریه ادامه داد" برای برگشت بچه م یه کاری کن وگرنه به عشقمون.. قسم که.. محسن من نمی خوام حتی یه ثانیه ازت دور بشم ولی بچه م محسن.. بچه ام..

محسن- به هادی پیشنهاد پول می دم، شاید بیخیال توتیا بشه و بره سراغ یکی دیگه.

مامان- پول از کجا میاری؟

محسن- تموم این سال ها که کار کردم پول جمع کردم تا خونه بخرم و از این یه وجب جای شما خلاص شیم، ولی توتیا مهم تره، نگران نباش انقدر هست که برای هادی قابل توجه باشه.

آخه کدوم پدری این کار رو می کنه؟ ولی محسن این کار رو کرد و من برم بگم پشیمونم تیر خلاصی اول و هادی بهم می زنه.

نمی دونم چرا صورتم خیس بود. چرا؟! از بغض داشتم خفه می شدم. تارا نبود تا منو بغل کنه و آروم کنه. جلوی دهنم و گرفتم و گریه کردم. من پشیمون بودم و جرئت ابراز پشیمونی نداشتم. صدای مکالمه ی مامان با آهو خانم اومد و این آغاز گریه های من بود. هر روزی که گذشت بیشتر از پیش ساکت و آروم شدم. دیگه حاضر جوابی نمی کردم و فقط به اعماق افکارم فرو می رفتم. زانومو بغل می کردم و به زنگدی با هادی سرد فکر می کردم. موهای دستام مور مور می شد وقتی به هادی فکر می کردم. سردی هادی انقدر زیاد بود که به جونم ترس می انداخت.

خیلی زود زمان بله برون مون رسید. از همه ی روزا بیشتر پنج شنبه ها روز فروش محسن بود ولی اون روز نشست خونه و فقط فکر کرد، محسن و که می دیدم انگار از قبل تر هم پشیمون تر می شدم.

تارا لباسمو اتو کرد و گفت: پاشو برو حموم، همش سه ساعت به اومدنشون مونده، چرا نشستی زانوی غم بغل کردی؟ الان که وقت غصه خوردن نیست.

از جا بلند شدم و رفتم حموم ولی فقط زیر دوش نشستم و گریه کردم، نمی توتنستم بگم نمی خوام، اشتباه کردم، حالا دیگه دور و نزدیک همه از ازدواج من و هادی با خبر شده بودن و اگر برای دومین بار عروسیمو بهم می زدم وجهه ی پدرم خراب می شد.

از حموم اومدم بیرون و فقط موهامو با یه کلیپس جمع کردم، نه سشواری نه حالت خاصی به موهام بدم. هیچ شوقی برای این کار نداشت. لباسمو پوشیدم. تارا حرف می زد و نمی فهمیدم چی میگه، انگار سرم پر از هوا شده بود. یه شلوار و سارافن استخوانی رنگ با یه زیر سارافونی و شال گلبهی پوشیدم. تارا به روز نشوندم و یه کم آرایشم کرد. مامان اومد بالا تا در رو باز کرد و من و دید و زد زیر گریه، انقدر که به حق افتاد که محسن هراسان اومد بالا و گفت:

- نرگس، نرگس جان چیه؟

مامان- داره بدبخت می شه، جای لباس عروسی داره لباس عزا تنش می کنه، خدایا چیکار کنم؟ چطوری باور کنم که با دستای خودم فرستادمش خونه ی بدبختی..

من همون طور با بغض به مامان نگاه کردم و روی صندلی میخکوب شده نشسته بودم. تارا و محسن به مامان کمک کردند تا بیرونش. همین که از اتاق بیرون اشکام ریخت. توی آینه به خودم نگاه کردم و گفتم: سلام روزای سیاه، خداحافظ روزای خوشبختی..

چندی بعد هادی کنارم نشسته بود، سایه کت و شلوار طوسیش توی چشمش میوفتاد و چشماشو سد خودش می کرد. انگشتر رو از توی جعبه اش درآورد و زیر لب گفت:

- واست مایه گذاشتم، ببین چی خریدم.

زیر چشمی نگاهش کردم. تمام بزرگتر ها اومده بودند حتی از فامیل خود ما، هادی انگشتر رو از جعبه اش درآورد. یه انگشتر برجسته ی پر نگین بود. دست راستم و آوردم جلو و گفتم: چپ.

- حلقه ی نامزدی رو دست راست می اندازند.

هادی با تمسخر گفت: !!

انگشترم و توی دستم کرد و گفت: حالا دستت قشنگ شد.

با حرص نگاهش کردم. داشتم به حرفای محسن می رسیدم. یاد محمد صدرا افتادم. کلافگی عجیبی توی جون بود. خونه شلوغ بود. کسی از مکالمه مون چیزی نمی شنید و همه فقط دست می زدند. دونه دونه کادو هامو باز کردم. هستی چادرم و باز کرد و نشون همه داد. بعد شالم و باز کرد و داد دست هادی و گفت: داداش سر عروس خانم بندازش.

هادی به هستی اشاره کرد که نمی خواد و هستی با تعجب به من نگاه کرد و گفت: وا!! " و بعد کم کم تمام کادو ها رو باز کرد و کلی پز داد که داداشش چه دست و دلباز برام خرید کرده."

سر بلند کردم و نگاهم به امیر مسعود افتاد، کارد بهش می زدی خونش در نمیومد. به من نگاه کرد و از جا بلند شد. تارا هم سریع بلند شد و دنبالش رفت. به محسن نگاه کردم.. سخت تو فکر بود. مامان انگار سر خاک بابا نشسته بود، ماتم از سر و روش می ریخت. دایی رسول در بست قیافه ی محسن و داشت. مجلس گرم کن ما زن دایی بود.

رضا رو انگار واسه ی جنگ آورده بودند. تا منو دید گفت:

- یه عمر بازداشت می شدم چون رگ غیرتم زیادی باد داشت. حالا سر عمه و دختر عمه م شدم بیق. چون لالم کردند. فقط اومدم که نگن بی کس و کاری.

حساب برادر وسطی هادی با قد و قواره ی کوچک تر از هادی ولی همچنان ورزیده با اون حالتی که هر وقت حرف می زد سرشو به زیر انداخت و یه ور دیگه رو نگاه می کرد و تند تند حرف میزد اومد نزدیک هادی و گفت: کی گفته این مرتیکه بیاد

هادی- کی؟

حسام- فریبرز.

هادی- انتظار داری هستی بیاد شوهرشو نیاره؟

حسام- این مجلس واسه آدماست نه کره خرا " حسام یه نگاه به من کرد و گفت: " ببخشیدا زن داداش، شرمنده.

هادی- شر درست نکن حسام.

حسام- کی من؟ من یا این یابو که چشم می گردونه؟ به والله که مرگ آقام یه جور نشونه بود که این یارو شوهر هستی نشه.

هادی نگاهی به من کرد و اشاره کرد که توجه نکنم و یه ور دیگه رو نگاه کنم، منم مثلاً یه ور دیگه رو نگاه کردم و هادی جا باز کرد رو کاناپه که حسام کنارش بشینه و بعد آهسته در گوش حسام گفت:

- خون به پا نکن حسام، دختره غلطای اضافه کرده اگر دست دست کنیم آبرو حیثیت برامون نمی مونه و توی محل و در و همسایه و فامیل بور می شیم. بذار فلحاً که خرمون رو پله به ساز پسره برقصیم.

حسام شاکمی به هادی نگاه کرد و گفت: چه غلطی؟! غلط از این بزرگ تر که جواب بله داده؟

هادی- جاش نیست، فقط آروم بگیر تا برسیم خونه.

حسام زد رو پاشو گفت: بگو داداش من، فکرم هزار جای بیجا رفته.

هادی- بگم که خون به پا کنی؟ اونم اینجا. تو این مجلس.

حسام- گناه نکردم که سرباز بودم. هر چی می گم و لاپوشونی می کنید و بهم نمی گید. حرف ناموس، رگ گردنم داره می ترکه. چقدر نیستم که بگم: «هر چی. به من چه» بگو و راحت کن.

هادی- باز که آمپر ترکوندی بچه.

حسام- این نسناس الخناسه. دنبال خر مرده می گرده که پوست بکنه. وقتی می گی پای غلط غلوط وسطه دلم می لرزه، نمی بینی پاره ی تنمون تو دستای کرخشه؟ بگو خلاصم کن تا خودم نرفتم تو نخ قضیه که واویلائی می شه اگر بفهمم هادی.

هادی- وسط بله برون من؟

حسام- به خاک آقام اگر دم بزنم.

هادی- صدا بلند کردی نکردی ها.

حسام- امروز و فرداست که حالو روز هستی بگه که توله ی آقا ور حمل می کنه.

حسام تو دهن هادی خیره خیره نگاه کرد و گفت: حا.. حامله ست؟!!!!

هادی- سرخ و سیاه نشون، قبلاً شاخ و شونه شکوندم گفت: دهن آب نکشیده رو باید با چشم گفتن بست.

حسام از جا بلند شد و با لرزه ی صدا گفت: غلط کرده، مگه آبرو آب تو قوطیه که می ریزه؟

هادی- آخه قسم خوردی مرد..

حسام نشست و گفت: لا اله الا الله، داره رگ های مغرم می ترکه. غیرت که لباس نیست که در بیاریم و آویزون چوب رختی کنیم. این بی صاحب شده تو شاهرگمونه.. " حسام چنگی به موهاش زد و گفت " ببین به کجا رسیدیم، این ها تقاص چیه هادی؟ هادی سر برگردوند و با من چشم تو چشم شد و یکه خورده گفت:

- خوبه گفتم اینور رو نپا!

- نپاییدم.

هادی- واسه همین شاخکات تیز شده به رف ما وید و گوشت چسبده بود به من؟

- گوش من؟

- چی شنیدی؟

- هیچی.

هادی- دوست دارم فقط یکی بیشتر از جمع ما بفهمه که چی شده اون موقعه که یه رویی از خودم نشون می دم که به اصطلاح بچه ها بهش می گن لولو.

حسام- من می رم خونه.. آهان.. "برگشت و گفت" زن داداش مبارکتون باشه..

لبخندی تلخ زد و گفتم: ممنون.

حسام رفت.. کم کم دیروقت شد و مهموا رفتن. آخرین نفرات هم خونواده ی خود هادی بودند که رفتند اما هادی موند تا با من صحبت کنع.

تو اتاقم نشست و گفت: بپر برو یه استکان چای بیار.

به هادی بر و بر نگاه کرد م وگفت: فارسی گفتم، کجاشو نفهمید که هنوز ایستادی؟

حرفک کرد م به طرف پایین و گفتم: انگار کنیز استخدام کرده، " اداشو درآوردم. تارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت " هادی رفت؟

- نه آینه ی دق بالاست. گفت برم براش چایی ببرم.

تازا از لحنم خنده اش گرفت و از آشپزخانه فت بیرون و یه استکان چای ریختم و رفتم طبقه ی بالا و دیدم ایستاده پشت چنجره و دستاشو تو جیب شلوارش کرده. بدون اینکه برگرده گفت:

- از فردا دنبال خرید و این حرفا می ریم، پشت بند عروسی هستی عرسیمونو راه می اندازم برای اینکه خونواده ام شک نکنند نباید کم و کسر بذارم. شاید برات مسخره باشه که باری یکسال زندگی چرا انقدر خرج باید کرد ولی مجبورم تا خونواده ام به حرف های محسن شک نکنند. عروسی هستی هم هفته ی دیگه است. هفته ی پنجم عروسی ماست. عروسی رو خونه ی خان عمو می گیریم. یه خونه باغ بزرگه. عروسی تمام بچه های فامیل رو همون جا می گیرند. " برگشت به طرف من و گفت " فردا صبح می ریم آزمایش می دیم.

سری تکون ددم و گفت:

- واسه خرید نه خونواده ی من می یان نه خونواده ی ت. حوصله ی ایل کشی ندارم این ازدواج مصلحتی هم احتیاج به تشریفات نداره.

هادی کتشو از روی تخت برداشت و گفت:

- هر وقت عقد کردیم خونه ای که قولشو بهت دادم می گیرم ولی زمان طلاق به نامت می زنم، فعلاً خداحافظ.

تا هادی رفت تارا اومد تو اتاق و گفت: توتیا!

- باهام حرف نزن وگرنه الان یه جوری می زنم زیر گریه که توی اشکام غرق بشم.

تارا اومد جلو دستمو گرفت و بوسید و گفت:

- خواهر عزیزم.

دست تارا رو ول کردم و روی تختم ولو شدم و آهسته اشک ریختم. کم کم نیمه شب و سپس سپیده ی صبح زد و من همچنان گریه می کردم و دم دمای صبح خوابم برد.

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم، چشم باز کردم دیدم تارا نیست. حتماً رفته در رو باز کنه. سرمو کردم زیر پتو ولی صدای در و زنگ قطع نمی شد. از جا بلند شدم و چادر سرم کردم و با همون صورت پف کرده و خواب آلود رفتم جلوی در و در رو باز کردم. دیدم هادیه با یه تیپ اسپرت که خیلی هم بهش می اومد با قیافه ی عصبی گفت:

- ساعت دهه. تا الان خوابیدی؟

هادی رو یکم نگاه کردم گفتم: خب چیکار کنم؟ پاشم واسه ورود شما حیاطو آب و جارو کنم؟

هادی- خیلی زبونت درازه، برو کنار ببینم.

- بگو یاالله، مامانم خونه ست.

در رو بستم و پشت سر هادی راه افتادم. هادی گفت: یاالله.

چشمامو بسته بودم انقدر که خوابم می اومد.. بوم. خوردم به پشت هادی. هادی برگشت و منو نگاه کرد و گفت:

- بابا تو یه چیزیت میشه ها.

- ببخشید ندیدمت.

هادی- نکنه مشکل بینایی داری؟ دیگه منو با این هیکل نمی بینی؟

به حرفش اهمیتی ندادم و از پله بالا رفتم ولی مگه خواب امان می داد؟ رو پله ها پام گیر کرد و هادی داد زد:

- وای وای! اون چشماتو باز می کنی یا نه؟

از رو پله ها بلند شدم و وارد خونه شدم. مامان با قیافه ی خواب آلود چادر به سر گفت:

- چی شده؟ کیه؟ کی داد می زنه؟

- هادیه، دیوونه ست.

رفتم طبقه ی بالا اتاق ودم و پتو رو روی سرم کشیدم. دوباره خوابیدم و خواب شیرین و قشنگی.. ولی با صدای هادی زهرمارم شد.

- وای.. توتیا.. این دیگه کیه؟ باز خوابیدی؟

چشمامو با اخم باز کردم. اومد جلوی دستمو گرفت و منو بلند کرد و جیغ زد: «وای ولم کن. دستم درد گرفت. آه برو بیرون، لباس خواب تنمه، نگاه نکن.. آی هادی دستم..» هادی بی محل به حرفام منو از تخت کشید بیرون و با همون لباس خواب و موهای باز. مامان اومد تو اتاق و گفت:

- توتیا چرا جیغ می زنی؟ ای وای توتیا..!؟

- واینستا بر و بر منو نگاه کن. برو بیرون.

هادی- لازم نیست جلوی من حجاب کنی، جلوی نامحرمات حجاب کن. زود باش لباس بپوش.

- لابد انتظار داری جلوی تو لباس در بیارم و لباسمو عوض می کنم.

هادی- جرئت داری یه بار دیگه برو بخواب، انگار من علاف اینم.

هادی از اتاق بیرون رفت. مامان نگران گفت: توتیا!

- خیلی پرروئه!

مامان با همون غم تو چهره اش گفت: زود باش لباس بپوش، این چه وضعشه توتیا؟

- من؟ اون اینطوری منو از تخت بیرون کشید. بی حیا!

مامان با همون حالت قبلی گفت: ببین چیکار کردی؟ این که گل نکرده ش این باشه وای به حال شکفتنش. اول راهی و این همه تلخی؟

- مامان! تو رو خدا.

مامان- زود باش تا خودش نیومده لباس تنت کنه.

لباس عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و دیدم هادی بالا سر امیر علی ایستاده و داره نگاهش می کنه. گفتم:

- اونطوری بالا سرش نیست چشماشو باز می کنه زهره ترک می شه.

هادی برگشت منو نگاه کرد و اومد جلو و گفت:

- می خوای یه نصیحتی بهت بکنم که خیلی به دردت بخوره؟ با من حاضر جوابی نکن. زبون درازتو مخفی کن چون من اصلاً جنبه شو ندارم و یهو دیدی زبونتو چیدم.

- با هر چی هم ببری مثل دم مارمولک دوباره در میاد.

هادی- سرشو می سوزونم که دیگه رشد نکنه.

تاکید وار گفت: من از زندهای پر رو و زبون دراز متنفرم. یادت باشه.

با اخم به هادی نگاه کردم و زیر لب در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

- مرده شور اون اخلاق سگتو ببرن. من احمق چه فکری می کردم آدم که با حق با کسی در بیوفته رو زمین آدمی مثل هادی میوفته.



مامان با اون شکم بزرگش لیوان آب به دست روی صندلی آشپزخونه نشست و گفت:

- توتیا! چیه مادر؟

به مامان نگاه کردم. چقدر نگران و دلواپسمه. همیشه همین طور بود فقط من نمی دیدم. به شکمش نگاه کردم دیگه پا به ماه بود. لبمو به زیر دندان کشیدم و گفتم: هیچی.

مامان- چی گفت که سرخ شدی؟

- هیچی مامان نگران نباش. تارا کجاست؟

مامان- اول صبحی امیر مسعود اومد دنبالش با امیر مسعود رفت. انگاری می خوان کم کم آماده بشن عروسی تارا و امیر مسعود و بگیرند. دیدم امیر مسعود صبح اومد ازم اجازه گرفت تارا رو ببره منم گفتم برو. خیلی وقته که با هم بیرون نرفته بودند. بیا یه لقمه بخور.  
- نه، گرسنه ام نیست. برم لباس بپوشم.

از آشپزخونه رفتم بیرون و دیدم هادی باز بالا سر امیر علی ایستاده و داره نگاهش می کنه، دلم شور مامانو می زد. یه وقت دردش بگیره. تلفن و برداشتم و شماره ی محسنو گرفتم.  
بعد دو تا بوق تلفن و برداشت و گفتم: سلام، خوبی؟

اولین بار بود که بعد ازدواجشون بهش زنگ می زدم. طفلک هول کرد و گفت:

- چی شده؟ نرگس طوریش شده؟

- نه نه هول نکن. می خواستم بگم.. هادی اومده دنبالم بریم آزمایش بریم صبح هم امیر مسعود اومد دنبال تارا و تارا هم خونه نیست، مامان تنهاست. الان داریم می ریم بیرون به همسایه مون هم می سپارم ولی حواست باشه.

محسن آروم گفت: باشه، کی میای؟ کی برت می گردونه؟

آروم گفتم: نمی دونم.

محسن- مراقب خودت باش، هر.. هر اتفاقی افتاد زنگ بزن بهم.

بغضم گرفتم.. توتیای احمق!

- باشه خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و هادی نگاهم کرد و گفتم: چیه؟

هادی- داشتم به رابطه ی پدر و فرزندیتون فکر می کردم.

با حرص نگاهش کردم و از پل ها رفتم بالا لباس پوشیدم و اومدم و گفتم: من حاضرم. بریم.

دیدم هادی بالا سر امیر علیه، مامان از آشپزخونه اومد و هادی گفت:

- نرگس خانم، امیر علی بیدار شد من از این شیشه ی بالا سرش بهش دادم و پشت و زدم و دوباره خوابید.

مامان- دستت درد نکنه، شیرش بود.

پوزخندی زدم و گفتم: خب حداقل این که از کار بیکار شدی می تونی پرستار بچه بشی.

هادی اومد طرفم و آروم گفت: شما حرف نزدی می گن لالی؟ "رو به مامان نگاه کردم. یه وقت نشنوه؟ دیدم داره به امیر علی می رسه و چیزی نشنیده انگار." توتیا راه میوفتی یا نه؟

- مامان خداحافظ. تا دردت گرفت زنگ بزنی محسن ها.

مامان- نه مادر هنوز دو سه هفته مونده.

سوار ماشین شدیم، تا مقصود مورد نظر هادی و من هیچ حرفی نزدیم. انگار من سوار یه تاکسی شدی بودم و راننده هم از اون قشر آدمایی بود که با مسافراش حرف نمی زد. من به زندگی ای فکر کردم که جاده ش با مه غلیظی پوشیده شده بود و من ادامه ی راه و نمی دیدم.

رفتیم به بازار بزرگ. همین که اولین قدم رو برداشتم هادی گفت: از همین مغازه ی اول طلا تو انتخاب کن.

به هادی نگاه کردم و معنی "اضافه بودن تو زندگی یک نفر" رو با گوشت و پوست حس کردم. نفسی کشیدم و به ویتترین طلا فروشی نگاه کردم. یاد نامزدی قبلیم افتادم و آه کشیدم. صدای محمد صدرا تو گوشم پیچید و ته دلم خالی شد. احساس کردم پشتم انقدر خالیه که سردی هادی داره به منم سرایت می نکه.

هادی- انتخاب کردی؟

- هر کدومو که می خوای انتخاب کن، برام مهم نیست.

هادی به داخل طلا فروشی رفت و من دنبالش. به فروشنده گفتم:

- سینی حلقه هاتونو نشونمون بدین.

فروشنده یه سینی حلقه روی ویتترین گذاشت و من دست بردم روی یه حلقه که انقدر ساده بود که حد نداشت. مربع شکل بودن نگین یا طرح خاصی. ساده تر از اون حلقه وجود نداشت.

هادی- این خوب نیست.

- من اینو می خوام.

هادی- این شبیه حلقه ی شیده ست. نمی خوام حلقه ات شبیه حلقه ی اون باشه.

به هادی نگاه کردم. انقدر صریح و محکم که هادی رو تکون داد و گفت: چیه؟! من دوست ندارم حلقه ای رو تو دستت ببینم که عین اونو به..

- لازم نیست انقد اسمشو تکرار کنی، من اینو می خوام حتی اگر دستای من چیزی رو توی ذهن تو تداعی کنه، می خوام این تو دستم باشه که یادم باشه من سکوی پرش تو می شم برای رسیدن به زنی که درست همین حلقه رو تو توی دستش انداختی. می خوام همین حلقه دستم باشه که هر روز که از خواب بیدار می شم تورو کنارم ببینم. خیال یه وقت به سراغم نیاد که من اصلم. یادم باشه که من بدل زنی هستم که همیشه کنار توئه. می خوام اگر یه وقت یادت رفت که چرا من کنارتم من یادم نره؟

هادی سری تکون داد و بدون این که چشم ازم برداره حلقه رو داد طلا فروش و گفت: جناب این حلقه رو نمی خوام، یکی دیگه بیارید.

بعد خیلی آروم گفت: تو توتیایی و تو زندگی من نقش یه زنو داری. نه یه ساعت گویا واسه تکلیف من. من هستم که راه های زندگیمو جدا می کنم، نه این که تو تعیین کنی، اگر بخوام یادم می ره که تو بدلی هستی، اگر نه به خودم تلقین می کنم که اصلی.

پوزخندی زدم و گفتم: تو عوضی هستی، می دونستی؟

هادی- می بخشمت، چون خودم بار ها به این نتیجه رسیدم که هستم.

هادی دست گذاشت روی یک حلقه یا که انگار دو تا حلقه رو هم پرس شده بود. حلقه ی اول آینه ای و یه ردیف نگین اشت و حلقه ی بعدی زیر خاکی و ساده حلقه ی اول بود. دستمو گرفت و تو دستم کرد و گفت:

- اینو تو دستت می کنی و با دیدن دو تا حلقه ی روی هم یادت میوفته تو دومی هستی. فقط همین.

- از عذاب دادنم لذت می بری؟

هادی- نهچ، من نمی خوام تو شیده باشی، می خوام توتیا بمونی.

حلقه رو درآوردم و روی پیشخون گذاشتم. از طلا فروشی اومدم بیرون و جلوی در ایستادم تا عادی بیاد. تو عمرم انقدر از کرده ی خودم پشمون نبودم، اون حتی نمی خواست یه لحظه از لذت های شخصی و روحی و روانی خودش خلاص بشه و هر لحظه خودشو بیشتر بهم معرفی می کرد. تا حالا فکر می کردم من بازی رو می گردونم . نمی دونستم اون بوده که تا اون لحظه بازی گردون بوده ولی من بازیگر نقشه ی اون، چقدر بی رحم بود.. فکر می کردم به خاطر اون و نمک بابام با من مهربونه ولی انگار محسن اونو بیشتر می شناخت. حالا من یه قربانی بودم. همین و بس..

هادی اومد و گفت: بیا سرویستو انتخاب کن.

- تو که به فکر کسی به جز خودت اهمیت نمی دی، پس سرویسم خودت انتخاب کن.

هادی- من حوصله ی ناز کشیدن ندارم. زود باش.

برگشت تو طلا فروشی و منم دو مرتبه برگشتم و وارد طلا فروشی شدم. هادی گفت: کدومو می خوای؟

به ویتترین های پُر از سرویس پشت طلا فروش نگاه کردم ولی هادی امان نداد فکر کنم. سریع گفت:

- آقا اون سرویسو بیارین.

به هادی نگاه کردم. بدون این که نگاهم کنه گفت:

- من وقت استعاره بینی تورو ندارم.

فروشنده - سلیقه تونو تحسین می کنم. سنگ های این سرویس جدید

- سلیقه ی من نیست وگرنه انقدر پیرزنی نبود.

هادی یه سقلمه بهم زد و گفت: خیلی قشنگه.

- برای روز مادر؟

هادی منو همین طور عصبی از بالا به پایین نگه کرد و گفتم:

- خب تعجبی نیست، تو ده سال از من بزرگ تری و جای بابامی. قدر سن و سال خودت برام انتخاب می کنی. راستی بعد طلاق طالاها رو باید بدم به مادرت؟! آره دیگه این واقعن به سن و سالش می خوره.

هادی با حرص و صدای آروم گفت: انگار سرویس طلا نمی خوای.

شونه بالا دادم و گفتم: نگیر. نخر.

هادی آرنجمو گرفت و منو از طلا فروشی برد بیرون و گفت:

- خیال کردی خرت از پل گذشته؟ پشیمونی آره؟ از وقتی که مادرت رضایت داد از این رو به اون رو شدی. ولی می دونی، اگر تا چند وقتی پیش می تونستی ا بزنی ولی از حالا به عبد باید با من ازدواج کنی کنم به خاطر تو قید خوشبختیمو نمی زنم، پس لج نکن من نه محمد صدارم که عاشق سینه چاکت باشم نه محنسم که مُرده باشم. واسه دلسوزی و جوشنو زدن. من اگر با توأم، اگر حاضر شدم طرفم تو باشی به خاطر هدفم از قید هدفم نمی گذرم. من و حرص نده تا روی سگم بلند بشه، مراقب باش اعصابمو بیشتر خرد نکنی چون دق دلی این سالها رو سرت خالی می کنم، اگر م خوای وی این یه سال دووم بیاری لطفاً اون زبون درازتو اون دمتو از من بیوشون. " به هادی نگاه کردم، راه افتاد به طرف یه طلا فروشی دیگه و یه سرویس دیگه خرید بدون اینکه نظر منو بخواد کلی خرید دیگه هم کردیم ولی هادی حتی یه بار هم نظر منو نخواست. بعد خرید رفتیم آزمایش دادیم و ساعت چهار و پنج منو رسوند خونه و رفت..

درو که باز کردم دیدم مامان تو ایوون با نگرانی نشسته، تا منو دید گفت:

- توتیا! دلم هزار راه رفت.

- سلام.

مامان- سلام، ناهار خوردی؟

- آره، نگران نباش. تو خوبی؟

مامان- آره، محسن از صبح ده باز زنگ زد که رسیدی، آوردت و اینا.. بیا یه زنگ بزنی بهش..

- خودت بزنی مامان. می خوام برم بالا بخوابم.

رفتم بالا و روی تخت ولو شدم. اتفاقات رو توی ذهنم مرور کردم و دستمو به سرم گرفتم و آه کشیدم.

\*\*\*

مانتومو پوشیدم و تارا گفتم:

- مطمئنی که می تونی درست کنی؟ این لباس عروسه ها، اونم لباس عروس خواهر هادی.

- آره بابا کاری نداره که. توی این مدت به خاطر اینکه فکر و خیال نکنم انقدر خیاطی کردم که انگار جای چند ماه، چند ساله دارم تمرین می کنم.

از پله های رفته پایین که دیدم هادی و محسن روبروی هم نشستن و دارن با نگاهشون با همدیگه دوئل می کنند. به پایین پله ها که رسید نگاه جفتشون به طرف من برگشت که یهو مامان از تو اتاق ناله وار جیغ زد:

- محسن.. وای.. وایی..

کیفم از دستم افتاد، هول زده گفتم: یا حضرت عباس.

تارا دوبید اومد و گفت: چی شد؟!!

محسن بدتر از ما هول کرده بود، درد مامان شروع شده بود اونم چه دردی.. مامانو که می دیدیم همه مون هول می کردیم. ولی حداقل این که هادی نسبت به ما ریلکس تر بود، محسن رو کرد به هادی و گفت:

- پشت فرمون بشین.

هادی- می رم ماشینو روشن کنم تا شما بیایید.

مامان از شدت درد نمی تونست راه بره و برای تسکین دردش فقط جیغ می کشید. دستام از شدت هیجان می لرزید. تارا هم که هول کرده بود گریه می کرد بدتر تسلط از همه می گرفت.

کمک کردیم مامان نشست تو ماشین. یه طرفش من و یه طرفش تارا نشست. دست مامانو گرفتم. عرق و پیشونیش نشسته بود. با نگرانی گفتم: چرا نمی رسیم؟ بیمارستان نزدیکه که. هادی- چون ترافیکه.

مامان خیلی درد می کشید. من و تارا و محسن داشتیم از ترس سکته می کردیم. امیرعلی تو بغل محسن بود جیغ مامانو که می شنید اونم به گریه و بی تابی می افتاد.

مامان لبهاشو روی هم فشرد و با لبهای بسته ناله می کرد. تارا گفت:

- مامان جیغ بزن تا دردت آروم شه.

محسن- هادی بنداز کوچه پس کوچه.

هادی- بذار این ترافیک لعنتی تکون بخوره تا به یه کوچه برسیم، گره خورده.

تارا- کاش ما با آمبولانس میومدیم.

هادی- آمبولانس بال دار؟

توی اون شرایط هم ول نمی کرد بدتر از من بود. بالاخره تیکه شو انداخت.

---

تو کوچه و با سرعت مارو به بیمارستان رسوند، مامانو بردند و همه مومن پشت در به انتظار موندیم، هادی با امیر علی تو سالن انتظار پایین بود. از دلهره داشتم می مردم. سری امیر علی من بیهوش بودم و از وضعیت بد بارداری مامان بی اطلاع بودم. واسه ی همین سر این یکی کلی هول شده بودم.

محسن آروم و قرار نداشت. سر و ته سالن و بیش از صد بار بالا و پایین کرد. امیر مسعود هم اومد بیمارستان، با من و محسن در حدیه سلام حرف زد و رفت طرف تارا. تارا با گریه گفت:

- مامانم خیلی درد داشت دلم شور می زنه.

امیر مسعود- ایشالله که راحت فارق می شه.

روی نیمکت نشستم و دعا کردم. مامان برای بار چهارم تو سن مناسبی برای زایمان نبود. دلهره ی زیادی داشتم. نکنه آه مادر و پدر محسن مامانمو از ما بگیره. توی ای مدت مامان و محسن چند بار رفته بودند برای آشتی ولی پدر محسن راهشون نداده بود و دست از پا درازتر برگشته بودند. محسن می گفت: سر ازدواجشون و بهم خوردن ازدواج من و محمد صدرا مادر و پدرش آتش کردند. ولی من محمود خان و مهری خانم و خوب می شناختم. محال بود که محسنو آق کرده باشند ولی اگر واقعیت داشته باشه چی؟

پرستاری از قسمتی که مامانو برده بودند اومد و همه هول زده به طرف پرستار رفتیم و محسن گفت: چی شد؟

پرستار- شما همراه کدوم زائوید؟

محسن- نرگس نوعی

پرستار- هنوز فارق نشدند.

- تازه دکتر اومده دستور سزارین داده

تارا با گریه گفت: مامانم هلاک شد از درد.

محسن- دکتر سه روز دیگه وقت سزارین گذاشته بود ولی..

پرستار- شما نگران نباشید همه چیز تحت کنترله.

همه نا امید روی نیمکت نشستیم و محسن کنار من نشست و گفتم:

- بچه چیه؟ دختره یا پسر؟

محسن- دختر

چطوری تا حالا نفهمیده بودم بچه ی مامانم چیه؟! نفسی کشیدم و گفتم: می خواید اسمشو چی بذارید؟

محسن- تینا، مامانت انتخاب کرده.

به پشتی صندلی تکیه دادم و محسن گفت:

- خیلی دلم شور می زنه هیچ وقت حالم انقدر بد نبود انگار قراره چیزی بشه که انتظار نداریم، نمی دونم از نگرانی این حسو دارم یا این که یه جور الهام درونیه.

هر کدوم یه گوشه بودیم و منتظر بودیم تا پرستار اومد و خواست محسن باهش بره. انگار دلشوره ی محسن به من منتقل شد.. تارا اومد کنارم و گفت: چی شده؟

- نمی دونم.

امیر مسعود- تو بخش زنها که نمی دارند مرد بره برای چی محسنو خواستن؟

تارا- نکنه اتفاقی افتاده؟

- زیونتو گاز بگیر.

دوباره همه منتظر بدیم. چندین دقیقه ی بعد محسن با صورتی که فریاد می زد اوضاعش اصلاً خوب نیست برگشت. با لکنت پرسیدم:

- مُ.. محسن.. چی.. چی شده؟

محسن با اخم و اعصاب دااغون روی صندلی نشست و گفت:

- بچه م خفه شده.. " آرنجشو روی زانوش گذاشتو کف دست هاشو روی سرش گذاشت. تارا با غم و رنج گفت " مُرد؟! بچه مُرد؟ مگه سزارین نبود چرا مُرد؟ چرا دیر..

محسن آهسته گفت: آه همه منو گرفت..

دستمو روی شونه ی محسن گذاشتم و با غم گفتم:



- محسن اینطروی حرف نزن هیچ چیز بودن خواست خدا اتفاق نمیوفته.

محسن- همه چیز به ذهنم می رسید به جز مرگ بچه ام..

- شما هنوز امیر علی رو دارید

محسن سر بلند کرد و به من نگاه کرد. گفتم:

- مامانم خوبه؟

محسن سری تکون داد و گفت:

- آره خدا رو شکر.

امیر مسعود دستشو روی شونه ی محسن گذاشت و گفت:

- خدا رو شکر. اگر بچه ت نموند حتماً صلاحته.. محکم باش. نرگس خانم به تو نگاه می کنه.

محسن با غم سنگینی دست روی دست امیر مسعود گذاشت و به حالت اولش برگشت. تارا کنار محسن نشست و گفت:

- مامانم و کجا بردن؟

محسن- الان میان صدا می کنند یکتون بره پیشش. فعلاً بهش نگید چی شده.

سری تکون دادیم و یاد هادی افتادم. از جا بلند شدم و گفتم:

- برم یه سر به هادی بزنم.

امیر مسعود- باهات میام که امیر علی رو ببرم خونه ی ملیحه تا ترخیص نرگس خانم هوای امیر علی رو داشته باشه.

با هم رفتیم طبقه ی پایین تا از آسانسور پیاده شدیم دیدم مهری خانم و معصومه دارن میان داخل بیمارستان. قلبم ریخت. به امیر مسعود نگاه کردم، نگاهی بهم کرد و به طرف هادی نگاه کردم. امیر علی تو بغلش خواب بود. تا منو دید از جا بلند شد و به مهری خنم که نزدکیمون شد نگاه کردم و بعد به هادی. هادی به مهری خانم نگاه می کرد.

- سلام.

سرمو به زیر انداختم و مهری خانم خیلی عادی گفت: سلام، مادرت خوبه؟

- هنوز ندیدمش ولی.. " لیمو به زیر دندان کشیدم نمی چرا ولی بغض کردم. من از اون بچه منتظر بودم ولی بغض می کنم؟!!"

مهری خانم- ولی چی؟ حرف بزن توتیا دلم اومد تو دهنم.

امیر مسعود- بچه خفه شد.

مهری خانم زد رو پاش و و لب گزید و گفت: خفه شد؟!!"

معصومه- واسه چی؟!!"

اشکم ریخت و سریع اشکمو پاک کردم. مهری خانم دستمو گرفت و گفت: مادرت چی اون که الحمدلله اتفاقی برایش نیوفتاد؟

امیر مسعود- انگار خوبه.

- سلام. " سر همه امون به طرف کنار من برگشت که هادی کنارم ایستاده بود. با اون قد و قواره بلند شد. نگاه مهری خانم و معصومه که به هادی افتاد سرمو به زیر انداختم که نبینم چطوری نگاه می کنند. نگاه به من می اندازند. بعد چندی مهری خانم سرد گفت: " علیک سلام.. ما میریم بالا.

امیر مسعود- من امیر علی رو می برم خونه ی ملیحه برمی گردم.

مهری خانم یه نگاه به من کرد و بعد با معصومه رفت. نمی دونم نگاهش چه جنسی بود ولی هر چی بود سرزنشم نمی کرد و این من و آروم می کرد. هادی امیر علی رو به امیر مسعود داد و ساکی که برداشته بودم هم برای بچه ی جدید و هم برای وسایل امیر علی رو داد به امیر مسعود. امیر مسعود که حتی یه نگاه هم به هادی نکرد و گفت خداحافظ.

امیر مسعود که رفت از رفتار سرد امیر مسعود، از مرگ خواهر کوچولوم، از ازدواجم، از دیدن مهری خانم.. انقدر بهونه داشتم برای گریه کردم که تا تنها شدم زدم زیر گریه. هادی گفت: چی شد؟

ماجرا رو به هادی گفتم و فقط اظهار تسلیمت کرد و..

\*\*\*

انگار همه منتظر بودند تا بچه ی مامان بمیره تا صلح میون خانواده ی بلورچی و مامان و محسن برقرار بشه. حتی محمود خان هم اومده بود. از وقتی مامان فارغ شده بود افسردگی پس از زایمان گرفته بود و مدام گریه می کرد و می گفت: «محسن، من نتونستم بچه مونو سالم به دنیا بیارم.»

با وجود این که بیشتر از یک هفته می گذشت از زایمانش ولی بهتر نشده بود، خونواده ی بلورچی که او مدند من نمی دونستم از خجالت چیکار کنم. خدا رو شکر محمد صدرا نیومده بود، همون جا جلوی در کنار تارا ایستادم و بدون اینکه سرمو بلند کنم فقط یک سلام دادم. دلم می خواست سر بلند کنم و زیر چشمی ببینم که محمود خان یا مهری خانم جوری نگاهم می کنند ولی روم نمی شد سر بلند کنم. دلم عین سر و سرکه می جوشید که جوامو جطوری می دن. محمد خان که روبروم ایستاد داشتم از عظمت یا شاید بهتر بگم سنگینی و نگاهش قالب تهی می کردم. از ابهتش می ترسیدم. احساس کردم رنگم پرید و نفسم نا میزون شد. محمود خان گفت:

- علیک سلام، شنیدم نامزد کردی. "بند دلم پاره شد و گفت" ایشالله مبارکتون باشه.

با صدایی که اصلاً شبیه صدای خودم نبود گفتم: ممنون. "چقدر صدام می لرزید. انگار نفس کم آورده بودم. چرا محمود خان باهام انقدر عادی حرف زد؟ چرا بهم با تندی یا با سردی جواب نداد که من نا آروم نشم. حس می کنم بهشون بد کردم. عذاب وجدان گرفتم. خجالت زده راهمو گرفتم و رفتم طبقه ی بالا و پشت چرخ خیاطیم نشستم. لباس نیمه کاره روی چرخ بود، لباس یکی از همسایه ها بود.. لباس عقد کنونش بود. گیپور گرون قیمتی که لباسو درست می کردم و می بایست با دست می دوختم صد بار از لرزه ی دستم سوزن رفت تو دستم.. انگار تقدیر منو با گریه رقم زده بودند.

دارم گریه می کنم اما

نمی دونم چرا صورتم خیس نیست

به خشکی افتاد چشمام

این که از چشمام می باره اشک نیست

صورتم خیس از خون گریه هام

دیگه اشکامم از من خسته اند

همش می ترسم شاید

توی اشکام یه روز غرق شم

نمی دونم پایان این قصه ی غم آلود

کدون راه بی پایانه..

من از این بیراهه ها خسته ام

دیگه نمی دونم کدون راهه کدوم چاهه

تارا اومد بالا و گفت: بیا شام.

- نمی خورم، باید لباسو تموم کنم. هنوز کار داره. کار اولمه لباس و محلی و برای مردم انجام میدم. اگر خرابش کنم تا آخر کارم خراب شده. ولی اگر خوب بدوزم مشتریم زیاد می شه.

تارا- باشه، غذا تو بیارم بالا؟

- نه.. تارا از من سوال کردند؟

تارا مایوس تر گفت: نه.

مایوس تر از تارا جواب دادم: باشه برو.

تارا رفت و من انقدر بالا موندم تا موقع رفتن بلور چی ها به طبقه ی پایین رفتم و خداحافظی کردم و دو مرتبه برگشتم بالا و به حال زارم ادامه دادم. خوبه خیاطی بود تا وقتی عصبی و بهم ریختم کار کنم. اون شب تا صبح خوابم نبرد و تا صبح روی لباس کار کردم. دم دمای صبح خوابم بود که با صدای زنگ تلفن بیدار شدم و خواب آلود تلفن رو برداشتم و گفتم:

- الو؟

هادی با تشر گفت: خواب بودی باز تا ساعت یازده؟!!

- دیشب تا صبح خیاطی می کردم.

هادی با لحن آروم تر گفت: امشب با مامانم اینا میایم اونجا که هم مادرتو ببینیم هم در مورد عروسی حرف بزنیم.

- باشه، خداحافظ

تلفن و قطع کردم و تارا خواب آلود گفت: هادی بود؟

- آره برای شام میان، می خوان در مورد عروسی حر بزنند.

از جا بلند شدم و رفتم طبقه ی پایین و دیدم مامان نشسته و تو فکره و امیر علی هم همینطور از سر و کولش بالا میره.

- سلام، مامان خوبی؟ قرصاتو خوردی؟

مامان به من نگاهی کرد و نفسی کشید و گفت: آره.

- امشب هادی و خونواده ش میان.. مامان چرا تو فکری؟

مامان با غم گفت: هیچی.

- برم یه تدارکی ببینم..

شب خیلی زود فرا رسید و هادی و خونواده ش اومدند اون شب دو تا برادرای هادی هم اومده بودند.

آهو خانم جعبه ی شیرینی بزرگو داد دستم و گفت:

- بیا عروس قشنگم، خدا رو شکر که مادرت زنده س و سرحال.

- ممنون.

هستی تا منو دید گفت: خدا خوبت کنه توتیا، من..

هادی پشت هستی بود و گفت: حالا بذار بریم تو، سلام.

- سلام.

هادی نگاهم کرد و گفت: چرا چشمت قرمزه؟

هانی از پشت هادی گفت: بابا توتیا خانم انقدر گریه و زاری نداره که، حالا خوبه به هادی رسیدید انقدر براش بی تابی می کنی.

لبخندی از خنده زدم و حسام اومد و گفت: سلام، خدا بیامرزه.

هانی که زد زیر خنده انگار کلید خنده ی من و هادی و هستی و تارا که نزدیک هم بودیم هم زدند، هانی گفت: بچه به دنیا نیومه رفته تو چی میگی خدایبامرزه؟

حسام که خودش هم می خندید گفت: خوب حالا توأم خب می خواستم تسلیت بگم.

من رفتم تو آشپزخونه و هستی دنبالم اومد و گفتم: ببخشید به خدا هستی، وضعیتو که می بینی اصلاً نتونستم پیام خونه تون.

هستی- آره هادی گفت ولی توتیا سه روز دیگه عروسیمه و لباس روی شکمش انقدر تنگه که از تنم پایین نیامد.

تارا اومد و گفت: یعنی چاق شدی؟

هستی- خب لباس عروسیم واسه دو سال قبله. عروسیم دو سال عقب افتاده.

- الان آوردی؟

هستی منو یکه خورده نگاه کرد و گفت: نه!!

- خب می آوری همین جا درست می کردم.

هستی- هادی گفت امشب نمی تونی درست کنی؟

با تعجب هستی رو نگاه کردم و گفتم: چرا از خودش حرف در میاره؟

چای ریختم و هستی و تارا هم به دنبالم اومدند. آهو خانم گفت:

- همه چی به خواست خداست. اگر خدا نخواد از روی درخت یک برگ هم نمیوفته. همین

هادیو و توتیا یه عمرم تو بازار همدیگه رو می دیدند و سرنوشتشون جدا بود ولی حالا سرنوشتشون یکی شده. کی فکرشو می کرد؟! اینا همه به خواست خداست. حتماً اگر اون بچه نمونده حکمتی تو کار بوده.

اومدم کنار تارا و محسن بشینم دیدم آهو خانم با نگاهش متعجب داره منو نگاه می کنه و لبخند همینطور رو لبشه، انگار منتظر عکس العمل من بود. راهمو کج کردم و رفتم کنار هادی نشستم و لبخند آهو خانم که رو لبش ماسیده بود پر رنگ شد. با خیال آسوده نگاهش و به یه سمت دیگه برگردوند و گفت:

- راستش ما امروز اومدیم با یه تیر دو نشون بزیم. هم عیادت شما هم این که زمان

عروسی توتیا جون و هادی رو معلوم کنیم.

مامان لبخند تلخی زد. آهو خانم گفت:

- اگر شما اجازه بدید طبق قول و قراری که روز بله برون گذاشتیم و گفتیم می خوایم توتیا

رو خیلی زود بیریم هادی حساب کتابشو کرد و بعد عروسی هستی می تونه عروسی خودشونو به پا کنه.

محسن- چرا انقدر عجله ای؟

----

آهو خانم- هادی که خونه داره، کار هم داره، خریداشون و که کردند مکان عروسی هم که باغ خان عمو.. دیگه واسه ی چی دست به دست کنیم؟ این دو تا جوونم زودتر برن سر خونه و زندگی.

محسن- من یه کم وقت می خوام جهیزیه ی توتیا رو..

هادی- گفتم جهیزیه نمی خواد، خونه ی من پر از اثاثه؛ جهیزیه آورن توتیا کار بیهوده ایه. مامان- نمی شه که آقا هادی، زندگی مجردی با متأهلی زمین تا آسمون فرق داره، جهیزیه سهم دختر برای تشکیل زندگیه. حق شماست.

هادی- توتیا مهریه نخواست، منم جهیزیه نمی خوام در ضمن خونه ی من کم و کسر نداره. کم و کسر هم داشت خودم می گیرم.

آهو خانم خندید و گفت: اگر خودمون گره تو کار این عروسی بذاریم خدا رو خوش نمیاد، بهتره که همون طور که خدا کار این دو تا جوون و راه انداخته ما هم سر چیزای الکی عروسیشونو عقب نندازیم. جهیزیه ی اضافی اسرافه، شما یه دختر دم بخت دیگه هم داری. خونه ی هادی و توتیا که وسایل نمی خواد، پس برای چی خودتونو تو خرج زیادی می اندازید؟ نگران هیچ چیز نباشید. نجابت و خانمی توتیا از هزار تا جهیزیه هم واسه ی ما و هادی بیشتر ارزش داره.

مامان باز لبخند تلخ زد و گفت: نظر لطفونه.

آهو خانم گفت: پس ما کارت های عروسی رو تحویلتون می دیم که مهموناتونو دعوت کنید. قراره عروسی تولد امام جواد باشه، خوبه؟ اگر تاریخ خاصی مد نظرتونه بفرمایید. من اگر گفتم توی این روز خجسته چون اولین مناسبت نزدیکه.

محسن از جا بلند شد و به طرف حیاط رفت، مامان منو نگاه کرد. انگار منتظر بود که من نظر بدم. نفسی کشید و گفت:

- اجازه ی ما دست شماست.

آهو خانم- مبارکه ایشالا، هستی مادر بلند شو شیرینی تعارف کن.

هستی از جا بلند شد و ظرف شیرینی رو تو دستش گرفت. ظرف بزرگ بود و کریستال سنگین. براش سخت بود حتماً. از جا بلند شدم و گفتم:

- بده من.

هستی یه نگاه با تشکر بهم کرد، شیرینی رو پخش کردم و دو مرتبه نشستم. هادی خیلی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد؛ سری به معنی چیه تکون دادم و سری به معنی هیچی تکون داد. آهو خانم هم گفت:

- انگار آقا محسن زیاد موافق زمان عروسی نبودند.

هادی در جا جابه جایی شد و نگاهش کردم. داشت حرص می خورد. مامان گفت: نه محسن این روزا حال سرجایی نداره.

آهو خانم لبخندی تلخ زد و به من نگاه کرد و لبخندشو پر رنگ کرد، مامان گفت: توتیا، تارا. " این یعنی برید بساط شامو محیا کنید. من وتارا از جا بلند شدیم و به طرف آشپزخونه رفتیم. محسن از پنجره ی آشپزخونه ما رو دید. اومد بالا به طرف آشپزخونه و گفت: " - توتیا، ابریشم که رو آتیش نداری.

- من که تاریخ تعیین نکردم. اونا بریدن و دوختن.

محسن- وقتی فردای بله برون می رید به هوای آزمایش خرید می کنید..

- هادی خرید؛ بهش بگم نخر محسن می گه هر چی سر جاش؟

محسن- یه ریگی تو کفش هادی هست و تو سرتو عین کبک کردی زیر برف و گوشاتو گرفتی که حرف منو نشنوی. از این همه عجله یه بویی به دماغت نمی خورده هستی از پشت محسن دست به کمر و شاکی گفت:

- چه بویی محسن خان؟

محسن اول یکه خورده برگشت هستی رو نگاه کرد و بعد با حرص گفت:

- بوی الاغ داغ کرده.

بعد با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفت و هستی گفت:

- هر کی ندونه فکر می کنه هادی قاتل بابای محسنه.

تارا- و!!!

هستی با یکم غیض گفت: ببخشید تارا جون حواسم نبود که فامیلای شوهرتند.

تارا دو مرتبه شاکی گفت: و!!!

هستی با یکم غیض گفت: ببخشید تارا جون حواسم نبود که فامیلای شوهرتند.

تارا دو مرتبه شاکی گفت:

- و!!!



هستی به من نگاه کرد و با نگاهم بهش گفتم: چیزی نگو. ولی هستی با غیض بیشتر گفت: والله خوبه هادی به نفعش کار کرده که اومده داره زیر آب هادی رو پیشت می زنه.

- هستی!

و به تارا اشاره کردم تارا سفره رو برداشت و گفتم: حالا ببین می تونی لو بدی؟

هستی- هادی بد، اصلاً هر چی همه می گن ولی داداشمه و نمی تونم بشنوم کسی در موردش بد میگه.

حالا محسنم که حرف بدی نزد.

هستی شاکی گفت: توتیا جون! خوبه با دو تا گوشای خودم شنیدم..

مامان- توتیا ظرفای خورشت و.. اوا هستی جون تو برو بشین.

هستی با شیطنت گفت: نه اومدم کمک که نگن خواهر شوهر بازی در آوردم و خودمو گرفتم و نشستم بالای مجلس.

مامان لبخند تلخی زد و گفت: ما که تورو می شناسیم، همچین حرفی نمی زنیم.

هستی با بلبل زبونی گفت: نرگس خانم شوخی کردم، آخه حرفشه که ما فامیل شدیم و من توتیا رو نمی بینم. شده ستاره ی سهیل.. والله اون موقع ها اتفاقی تو خیابون می دیدمش، حالا که زن داداشم شده آرزوی دیدنشو دارم.

مامان در جواب هستی لبخند زد و گفت: توتیا گرفتار من بود.

- مامان برو بشین بخیه داری، من خودم همه چیز و درست و راست می کنم.

آهو خانم اومد و گفت: کمک نمی خوابید؟

- نه مادر جون شما بفرمایید.

آهو خانم- همین روزای ایشالله با هادی برو لباس عروستو بخر.

لباس عروس؟! این لباس برای همه دخترا از کودکی آرزوئه که بیوشنش و اون شب عین فرشته ها بشن، پس برای خرید این لباس کلی ارزو دارن.. مثل وقتی که با محمد صدرا دنبال لباس عروس می رفتم. نفسی با غم کشیدم. لباس عروسم. زن محمد صدرا! وای نمی خوام.. یعنی محمد صدرا منو فراموش می کنه؟ انتظار داری تا آخر عمر یه گوشه بشینه و واست کسی رو نیاره؟! بدتر از این بلا ممکن نبود سر کسی بیاد که تو سر محمد صدرا آوردی. آینه شمعدونم، قرآنم.. همه خونه ی محمد صدراست و من دارم عروس یکی دیگه

می شم. قلبم داشت آتیش می گرفت چقدر اون شب که داشتیم لباس عروس از تو اینترنت انتخاب می کردیم خوشحال بودم. ولی حالا چقدر داغون و پریشون و غمگینم. انگار آخر دنیا رسیده و قراره شماره ی معکوس بدن تا همه مون به جهنم بریم. حس یه آدم جهنمی رو دارم که دلش می خواد به بهشت بره ولی مأمور عذابش داره با زور می برتش. به درک اونم مأمور عذابی به نام هادی.

- توتیا، توتیا جون، وا مادر چرا یهو اینطوری شدی؟!!

مامان پشت بند صدای آهو خانم گفت: توتیا! چت شد؟

بغضمو قورت دادم و گفتم: لباس عروس نمی خواد، سایز من و هستی یکیه. لباس هستی رو می پوشم.

دیس برنجو برداشتم و به هال رفتم. پسرا سر سفره نشسته بودند و همه با امیر علی مشغول بودند، محسن ساکت و متفکر به زمین چشم دوخته بود. تا اومدم دیس برنج و بذارم تو سفره هادی بلند شد و گفت:

- بده من تو دامن پاته.

دیس برنجو به هادی دادم، بدون این که نگاهش کنم. ولی خیلی زیرکانه و تیز گفت: چرا چشمات داره هر لحظه قرمز تر می شه؟

- عیب نداره، خستگیه.

هادی- برو با آب گرم بشون خستگی ش می ره.

سری تکون دادم، چه عجب یکم مهربون شده بود..!

بعد از شام هادی اینا رفتند و من به یاد خاطره ها با محمد صدرا و روزای قشنگ باز هم با گریه به رخت خواب رفتم و با گریه خوابم برد.. فردا جمعه بود. صبح هادی اومد دنبالم که باهاشون برم خونه اش و لباس هستی رو درتس کنم. تو راه هادی گفت:

- مادرم گفت که دیشب گفتی: «لباس عروس هستی رو می پوشم.»

- آره، یه عروسی مصلحتی که..

هادی- برای من و تو مصلحتیه ولی برای دیگران یک عروسی که بر اساس توافق و علاقه سر می گیره، دوم این که خوشم نیاد لباس عروسی هستی تو تنت باشه اون لباسو فریبرز خریده.

به هادی نگاه کردم و گفتم: به هر حال باید از اون لباس استفاده بشه یا نه؟

هادی- هر کی به جز تو اون لباسو می پوشه، همین مونده که فریبرز بگه هادی عرضه نداشت واسه ی زنش لباس عروس بخره، لباس عروسی که من برای خواهرش خریده بودم و عروسی پوشیده.

- هادی چرا با همه کل داری و دعوا می کنی؟

هادی- من مرض ندارم که دعوا داشته باشم، دیگرונند که چوب تو لونه ی زنبور می کنند، تو اصلاً می دونی فریبرز چطور آدمیه؟

- هر کی باشه گوشتتون زیر دندونشه.

هادی- د اگر نبود که تا حالا فتیله پیچش کرده بودیم، اگر این دختره مثل آدم رفتار می کرد تا حالا صد با طلاقشو گرفته بودم. احمق!

به هادی نگاه کردم و گفتم: هستی فریبرز رو دوست داره، مهم اینه.

هادی- هستی صلاحشو نمی دونه فقط بلده که بی گذار به آب بزنه.

- تو می دونی؟ تو صلاح خودتو می دونی؟

هادی با خشم به من نگاه کرد و حرفی نزد. تا خونه اشون هر دو ساکت بودیم، با هادی وارد ساختمون چهار طبقه شدیم و هادی گفت:

- بیا بالا.

- مگه مادرت طبقه ی اول نیست؟!

هادی- الان می یای بالا بعداً می یایم پایین که لباس هستی رو درست کنی.

- خب حداقل یه سلام...

هادی آرنجم و گرفت و با خودش به طبقه ی بالا برد، خونه ی ما طبقه ی سوم بود. هادی کلید انداخت و درو باز کرد و گفت: برو تو.

وارد خونه شدیم یه نگاه به خونه انداختم. در حد سر بلند کردن و یه نگاه کلی به فضا انداختم. و روی اولین مبل نشستیم و هادی نگاهم کرد و گفتم:

- مگه نمی خوای بری اونور پس چرا انقدر اثاث و اثاثیه تو خونه هست؟

هادی با جدیت گفت: اول قرار بود اینجا زندگی کنیم ولی بعد شیده رفت اونور و همه چیز به هم ریخت و ..

عجب حس بدی داشتم، اینکه هادی داره از یه زن دیگه حرف می زنه، با این که دوستش نداشتم، عاشقش نبودم ولی دوست نداشتم از یه زن دیگه حرف بزنه. حرفشو قطع کرد و گفت:

- ناراحتی؟

با همون اخم و گنگی ای که نگاهش می کردم گفتم: نه.

هادی- پس چرا چشمت اینوری می گن.

- چشمم حرف مفت زیاد می زنند.

هادی- نمی خوای جاهای دیگه ی خونه رو ببینی؟

با کرخی گفتم: نه.

هادی- از این همه حرارتی که داری، دارم می سوزم.

- واسه خونه ای که جای من نیست انتظار چه حسی داری؟ اینکه با ذوق دور و برشو بگردم و اتاق رو بررسی کنم و بگم: «هادی ای کاش پرده های این اتاقو جای آبی، سفید می زی؟» یا این که: «وای، جای یخچال و بد جایی گذاشتی جلوی دیزاین مطلوب آشپزخونه رو گرفته، هان؟» یا برم اتاق خوابمونو بررسی کنم ببینم چی کم داره که سفارش بدم. محسن برامون بخره مثل این که تشک تختش سفته و من یه عمر یه عمر چطوری روش بخوابم که کمرم درد نگیره. "به هادی نگاه کردم و گفتم:"

- ایکاش توی این یه سال تو حیاطتون چادر می زدیم.

هادی جوابمو نداد و برعکس همیشه بعد یه سکوت کوتاه گفت:

- می خوای برات یه لیوان آب بیارم؟

- نع.

هادی- نباید حرفی از شیده می زدم.

- من مشکلی با اون ندارم، من جای خودمو می دونم، یادمه که "دومی" هستم.

هادی سرشو به زیر انداخت و گفت: می خوای حلقه تو عوض کنم؟

- چرا انقدر مهربون شدی؟ چون لباس عروس خواهرتو درست می کنم؟ یا شاید اینبار اشتباهی به جای دنده ی چپی که همیشه ازش بلند می شدی از دنده ی راست بلند شدی که مهربونی می کنی؟

هادی- نه به خاطر حرصیه که داری می خوری، اگه قیافه ی خودتو می دیدی..

با حرص گفتم: من حرص نمی خورم.

هادی فقط نگاهم کرد و بعد راهشو کشید و رفت. با حرص به خودم گفتم:

- احمق برای چی حرص می خوری تو که شیفته ش نیستی.

هادی از تو آشپزخونه گفت: پاشو لباستو در بیار خونه گرمه عرق می کنی میری بیرون سرما می خوری، من میرم یه دوش بگیرم. حواست به کتری باشه سر نره.

هادی رفت و من بلند شدم خونه رو ببینم. کاری که تا دقایق قبل انکارش می کردم. خونه دو خوابه بود. یه اتاق خوابش این سر خونه بود یکی اون سر خونه. هال و پذیرایی هم این وسط بود. اتاق تهی یه یه اتاق با وسایلی مثل کتابخونه، میز تحریریه و کامپیوتر بود و اتاق سری که یه اتاق خواب کامل بود. یه تخت دو نفره ی بزرگ، ویتترین شیشه ای که رو دیوار نصب بود و روش یه عالمه اشیاء کوچیک تزیینی سیاه و سفید بود. یه کمد و یه میز توالتی که توش پُر از ادکلن و کرم.. بود. در کمد رو باز کردم. لباس های هادی توش بود. پایین کمد چند تا آلبوم بود، آلبومی که رو ظاهر نو ترین آلبوم بود و برداشتم و ورق زدم و صفحه ی بعد عکس جمعی از دانشجو های بود. از میونشون هادی رو تشخیص دادم. اون موقع سن و سالش کم تر بود. صفحه ی بعدی باز هم دانشجو ها ولی تعداد کمتری بودند. ورق زدم. عکس یه دختری بود. قلبم هری ریخت: این کیه؟ این سوال عین بمب تو سرم ترکید. به من چه کیه. ولی ورق زدم تا ببینم باز عکس اون دختر هست؟ آیا این شیده ست؟ تو صفحه های بعدی هر جا هادی بود اون دختر هم کنارش بود. برگشتم به همون صفحه که عکس تک شیده بود و بهش چشم دوختم. وای چه قیافه ای داشت. من در مقایسه با شیده شبیه بوزینه م! عجب قدی!! عجب هیکلی!! واویلایی بود برای خودش، سر و قیافه رو ببین.

- کی گفت بری سر کمد من؟

از ترس دادش آلبوم از دستم افتاد و هادی با عصبانیت آلبوم و شوت کرد تو کمد و گفت: پاشو ببینم، واسه چی تو کمد من فضولی کردی؟ " حرفی نزدم و الکی الکی بغض کردم، هادی با عصبانیت گفت: "

- واسه من آبغوره بگیر، پاشو از جلوی کمد ببینم، آه! انگار تورو نباید به حال خودت ول کنم. نه؟

- انقدر سرم داد نزن.

هادی با عصبانیت و تمسخر گفت: پس چیکار کنم فدات شم؟ تشویقت کنم؟  
از جا بلند شدم، قیافه ی شیده از جلوی چشمم دور نمی شد. آب کتری سر می رفت و هادی  
با همون لحن گفت:

- نمی شنوی؟ کتری داره سر می ره، برو یه چایی دم کن.

تو دلم یه عالمه غصه نشست. انگار توی غربت افتاده بودم. زیر کتری رو کم کردم و چای  
دم کردم و سعی کردم خودمو آرام کنم. صدای موبایل هادی تو فضا پیچید و هادی اومد  
دنبال موبایلش و یه نگاه با اخم به من کرد و گوشیش رو برداشت و رفت تو اتاق. حتماً شیده  
بود که رفت تو اتاق حرف بزنه. با غصه رو مبل نشستم.

عجب دودی به راهه

این آتش و دود واسه ی خاکستر آرزوهامه

آرزو هام می سوزند و دود می شن

من از این همه غصه مثل شمع آب می شم.

چه حس بدیه این حس تنهایی

انگار تو شکار یه گرگ خونخواری

اسیر زندون و بی تابی

با این که به ظاهر آزادی

ولی دل مرده و رسوایی

می خوای آبرو داری کنی

که حس بدی نداری و خوشحالی

ولی همین که همه رو می بینی

می فهمی که حس بدیه حس تنهایی

صدای در اومد. رفتم در رو باز کردم. هادی پشت سر من اومده بود. هستی بود، گفت:

- توتیا

- سلام.

هستی- برای چی نمای پایین؟

- هادی گفت..

هادی- بعد ناهار.

هستی- هادی دو روز دیگه عروسمیه من لباس ندارم، می فهمی؟ یه کم درکم کن، نازمد بازیتو بذار برای بعداً. " رو کرد به من و گفت:" زود باش بریم.

دستمو گرفت و با خودش به طبقه ی پایین برد و گفت:

- هی دور خودم می چرخم و ساعت و نگاه می کنم. می گم خدایا چرا توتیا نمی یاد. بعد تو رفتی بالا و دل شوهرت؟

---

پوزخند زدم و گفتم: و دل شوهرم؟ خیال کردی هادی واسه ی من شوهره؟ خیال کردی هر چی بین تو و فریبزر می گذشت، بین من و هادی هم می گذره؟ نه فدات شم. من و هادی فقط یه زبون بینمون رایجه اونم دعوا و رو کم کنیه. می فهمی یعنی چی؟ یعنی هناق. یه تیغی تو گلوته که نه می تونی بکشیش بیرون و نه قورتش بدی و نفستو می گیره. این ازدواج من و هادیه. شدم خود کرده و خود سوخته. دهنمو می دوزم که به کسی حرف نزنم که حرفم بشه تف سر بالا. ولی لامصب طاقتم کوتاهه به تو و تارا می رسم.. " جلوی دهنمو گرفتم و رو پله نشستم. هستی بغلم کرد و گفت: " الهی قربونت برم گریه نکن الان مامانم می فهمه ها. به خدا می دونم چی می کشی ساختن با هادی کار سختیه اون فقط با یه زن خوبه اونم اون دختره ی کیس بریده س.

هادی از بالا اومد و با صدای خفه گفت: توتیا! توتیا!

از جا با هول و هراس بلند شدم و شاکی و عصبی گفتم:

- برای چی نشستستی روبروی در خونه ی مادرم داری گریه می کنی؟؟ می خوای بفهمه؟ آره خرت از پل گذشته می خوای منو رسوا کنی؟

هستی- چی میگی داداش؟ اگر می خواست که میومد تو گریه می کرد. یه ربع بردیش بالا خون به جگرش کردی. دو قورت و نیمتم باقیه. دختر و مفت به کسی مثل تو بدن زبونش دراز می شه. " هادی با همون لحنی که به من خطاب می کرد به هستی گفت:"

- وقتی زن و شوهر با هم حرف می زنند بقیه گوشاشونو می گیرند. سر به زیر می اندازند و می رند چون حرفایی که می زنند ربطی به دیگران و گوشاشون نداره.

در خونه ی آهو خانم تا اومد باز بشه سریع رومو برگردوندم و اشکامو پاک کردم. هادی نگاهش به من بود. رومو برگردوندم و با روی خوش به طرف آهو خانم رفتم و گفتم: سلام مادر جون.

آهو خانم منو بوسید و گفت: سلام مادر، تازه اومدی؟

- بله زیاد نیست، ولی هادی گفت: «اول بیریم بالا رو ببین بعد بیاییم پایین.» منم از نوقم سریع دویدم رفتم بالا. ببخشید که اول نیومدم.

آهو خانم از ته دل خندید و گفت: خب خوشت اومد؟

- بله مگه می شه سلیقه ی هادی رو دوست نداشت؟

آهو خانم باز خندید و گفت: اگه سلیقه ش بد بود که تورو انتخاب نمی کرد.

خندیدم و آهو خانم گفت: بیا تو مادر یه لیوان چای بریز گرم بشی.. هادی چرا ایستادی بیا تو دیگه.

هادی- برم زیر گاز و خاموش کمن الان میام.

هادی رفت بالا و من نفسی کشیدم ولی یه گاز خاموش کردن نیم ساعت طول کشید.

هستی لباس عروستشو آورد و فت:

- رو شکمش تنگ شده.

- بذار ببینم جا داره؟

- اگر نداشت چی؟

- یه فنی می زنیم دیگه، دوختی یا آماده ست.

- دوختم.

- حتماً یه کم جا می دارند از هر رف یکی دو سانت هم باز باشه خوبه.

نگاه کردم دیدم از هر طرف می شه یه کمی باز کرد، شروع کردم به شکافتن تا بشکافم هادی اومد پایین و یه نگاه بهم کرد و روی مبل روبروم نشست و دقیق به دستام نگاه می کرد که چیکارم می کنم یه طرف هم هستی با همون نگاه هادی من و نمی پایید. چند تا چشم آدمو زیر نظر داشته باشند خب هول می شی دیگه. خدا پدر آهو خانم و بیامرزه اومد و گفت:



- چرا مثل جغد این بنده خدا رو نگاه می کنید؟

-در خونه یهو باز شد و هانی و حسام اومدند تو. سریع روسری مو از روی مبل برداشتم و روی سرم گذاشتم. هادی گفت:

- یه یالله بگید بعد بپرید توی خونه.

هانی- من که چیزی ندیدم، خیالت راحت زن داداش. سلام علیکم.

آهو خانم - حتماً باید ببینی بگی یالله؟

حسام اومد کنار هادی نشست و گفت: سلام.

- سلام خوبید؟

حسام- نیومده به کار گرفتنت؟

هانی یک راست رفت طرف آشپزخونه و غذا ها رو چک کرد و ناخونک زد. حالا جای دو جفت چشم شش تا منو می پایید.

سوزنو نخ کردم و به جمع یه نگاه کردم. آهو خانم داد زد:

- هانی دست نزن برو بیرون از آشپزخونه.

هانی در حالی که از آشپزخونه میومد بیرون گفت:

- جای تشکر که دارم پیش مرگتون می شم، دعوام می کنید؟

هانی هم به جمع اضافه شد و گفت: ا، این لباس عروس تو نیست هستی؟

هستی- چرا

هانی- خب چرا توتیا شکافتتش؟

هستی- تنگ شده داره گشادش می کنه.

هانی- چاق شدی؟

هستی با عصبانیت گفت:

- می شه انقدر سوال نکنی؟ پس لاغر شدم که داره گشادش می کنه؟

حسام با همون حالت غیرتی ای که همیشه داشت و سر به زیر حرف می زد گفت:

- از خیلی ها شنیدم برای این که ناتو بازی در بیارن سر وقت دختری می رن که پدر و برادر نداره تا بتونند راحت پاشونو از گلیم خودشون دراز کنند. چون دختره کنترل چی نداره، آقا بالا سر نداره. خط و نشون کش یارو داماده رو نداره و هر غلطی بخواد می کنه. این روزا همش به خودم می گم ناتوی این قضیه که همه رو داشت لابد ما عرضه نداریم. ما کلاهمون پشم نداره که کسی از مون حساب نمی بره.

من سر به زیر انداختم و هستی با حرص گفت: حسام!

حسام- دور از جون مامان ما همه مون کوری مرض داریم، غیرتمون نم کشیده ست. می گن آدم هر داره از پَر قنطاق داره، همه ی آدم و عالم به کنار مادر آدم یه چیز دیگه است. وقتی می گن مادر فولاد داره همه یاد یکی می افتند که از قضا اون مادر فولاد زره شده مادر شوهر خواهر ما. قدیما می گفتن: مادرو ببین دختر رو بیسند. ولی اشتباهه. باید بگن مادرو ببین و آدمو بشناس. مشکل از پَر قنطاقه که فریبرز حرمت بارش نیست.

هانی یکه خورده گفت: چه غلطی کرده؟

هستی عاصی شده گفت: مامان!

هانی عین لبو سرخ شد و گفت: فریبرز چه غلطی کرده حسام که باز به کنایه گویی افتادی؟

هادی رو به حسام گفت: بعد بگو دهنم قفل داره.

حسام در حالی که چشم به لباس عروس دوخته بود گفت:

- دهنم قفل داره ولی غیرتم زنجیر پاره می کنه.

هانی از جاش بلند شد و هادی گفت: بشین.

هانی با عصبانیت کنترل شده گفت:

- باز یه شری افتاد این وسط من نامحرم شدم؟

هادی- شر رو با شر نمی خوابونند.

هستی زد زیر گریه و آهو خانم اومد و گفت:

- باز افتادید به هم و شدید آینه یه دق این دختر؟ نمی تونید دو روز دندان رو جگر بذارید

تا بره؟ تا لحظه ی آخر باید حرصش بدید؟

حسام- مشکل رفتن هستیه.

آهو خانم- پاشید برید خونه های خودتون غذاهاتونو میارم بالا.

هانی- ماست بندی می زدیم تا حالا کارمون سکه بود. چون مادرمون ماست مالیش بیسته.

هانی از در زد بیرون و هستی با گریه گفت:

- ضعیف کشتی مرامتونه، شانتونه. به فکر من نیستید که. یه علم به اسم غیرت دستتون می گیرید و بدون این که فکر منو بکنید زندگیم و هر دفعه کنفیکون می کنید. ولی آقا داداش غیرت این نیست.

هستی با گریه رفت تو اتاقش و حسام با حرص گفت: آره غیرت این نیست اگر بود که فریبرز غلط بی جا نمی کرد. این گاو چوب نر می خواد که تو دست منه.

آهو خانم- حسام به خدا اگه شر پا کنی..

حسام- قسم نده مادر، فقط منتظرم عروسی هم رد بشه.

حسام هم گذاشت و رفت و آهو خانم با حرص گفت:

- همه زیر سر توئه هادی.

هادی- من حرفی زدم؟

آهو خانم- درد من حرف نزن توئه، اگه حرف بزنی که این دو تا نمی شینند سر جاشون تو حرف نمی زنی که عین خروس لاری چنگاشونو باز می کنند و سینه سپر می کنند. دلم خوشه جای اوس صادق تو هستی که تو هم سر دسته ی اینایی.

آهو خانم رو کرد به من که سر بلند نکرده بودم تا اون لحظه و گفت:

- مادر ببخشید تورو خدا، نیومده ازت پذیرایی کردیم..

سر بلند کردم و لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفیه؟ نگران نباشید. گوشای من فیلتر داره اونایی که نباید بشنوم رو نمی شنوم.

آهو خانم- خدا رو شکر که بالاخره یکی توی این خونه هست که خیالم بابت اون راحت باشه.

آهو خانم رفت و هادی گفت: زبونتم فیلتر داره؟

به هادی نگاه کردم و گفتم: زبونم سیم اتصال به زبون تورو داره.

لباس عروس هستی رو درست کردم و شب هادی منو به خونه برگردوند..

\*\*\*\*

کد پشمیمو پوشیدم و مامان گفت: زود باش الان خودش می یاد بالا ها.

شالمو سر کردم و گفتم: با محسن اومده؟

مامان- دنیا وارونه شده که هادی با محسن بیاد؟ ماشین یکی این سر کوچه ست و ماشین اون یکی اون سر کوچه.

از در آرایشگاه اومدم بیرون. محسن از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون و امیر علی تو بغلش بود رو داد به مامان. گفتم: هادی کو؟

محسن- ماشینشو اونور پارک کرده.

تارا- محسن، امیر مسعود باهات نیومد؟

محسن- نه امیر مسعود رو که می شناسی، گفت: " به من یه نگاه کرد و حرفشو خورد. گفتم " من رفتم. آدرس باغ خان عمو رو برداشتید؟

محسن- پشت ماشین شما میایم.

همه سوار ماشین محسن شدن و من به طرف ماشین هادی رفتم. منو بدون وقفه نگاه می کرد و من به طرف ماشینش می رفتم و اون از ماشین پیاده نشد تا اون همه فاصله رو تنها نیام، از کوچه فرعی کوچه چند تا پسر با ظاهر ارازل اومدند بیرون. همین که چشمشون به من با اون آرایش و لباس که برای عروسی هستی پوشیده بودم خورد سوتی زدند. با وحشت به هادی نگاه کردم. رنگ نگاهش عوض شد. برگشتم به طرف ماشین محسن نگاه کردم که داشت توی کوچه ی پر از ماشین دور می زد و حواسش به من نبود. تا رومو برگردوندم دیدم پسرا بهم رسیدند. هادی از ماشین پیاده شده بود اما یکم ازم دور بود. یکی از پسرا گفت: جلال الخالق رو زمینیم و داریم حوری می بینیم.

هادی از همون جا داد زد: هو..!

یه قدم رفتم عقب و صدای محسن اومد: توتیا! صدای باز کردن در ماشین اومد. یکی از پسرا با ترس گفت:

- اوه اوه، داداشاش ریختن تو کوچه بریم تا سه نشدیم.

از همون کوچه ای که اومده بودند رفتند و هادی که انگار زاده شده بود برای دعوا راه انداختن خواست بره دنبال پسرا که آنجاشو گرفتم و گفتم: ولشون کن.

هادی- چی گفتن؟

- هیچی.

محسن شاکی گفت: پیاده شو بیا دنبالش جای این که توی ماشین بشینی و نگاهش کنی.

هادی- شما لطفاً دخالت نکن پدر خونده.

محسن- وقتی غیرتت نم کشیده...

هادی- ببین جوجه بابا، کی در مورد.. " با ترس و لرز و حرص گفتم: " بس کنید. بس کنید. آه!

از مابینشون رد شدم و به طرف ماشین هادی رفتم. هادی پشت سر من اومد و گفت: این چیه پوشیدی؟ نکنه عروس تو بودی که انقدر آرایش کردی؟

- داریم میرمی عروسی چادر سیاه سرم کنم و عین میت بیام؟

تو ماشین نشستم. با این که تیپم زیاد هم بد نبود. یه بوت پاشنه دار ساق بلند پوشیده بودم با پیرهنی که روش یه کت تقریباً بلند پشمی مشکی پوشیده بودم. تازه زیر پیرهن هم یه ساپورت پوشیده بودم.

هادی- رژتو پاک کن ببینم.

شاکی گفتم: هادی داریم میریم عروسی!

هادی- اینجا خیابونه، هر وقت رسیدیم به عروسی دوباره بزن. خوست میام محسن کلفت بارم کنه؟

دستمال کاغذی رو از دستش گرفتم و رژمو پاک کردم و گفتم:

- اون شالتم بکش جلو من دارم گوشواره هاتو می بینم. محکم ببند.

- موهام خراب می شه.

هادی- خراب نمی شه، بکش جلو.

شالمو جلو کشیدم، هادی نفسی کشید و موهامو زیر روسری برد. شاکی نگاهش کردم و تأکیدی گفت: این جا خیابونه.

- لابد خارج هم بری می خوام سر شیده جونت چادر کنی هان؟

هادی داد زد: تو، توتایی و تو ایرانی.

رومو ازش برگردوندم و گفتم: حلقه ت کو؟

- حلقه؟! کدوم حلقه!!؟

هادی- انگشتر نشونت کو؟

- نیاوردم.

هادی- مگه تو صاحب نداره که یادت می ره نشونشو دستت بندازی؟

عاصی نگاهش کردم و گفتم:

- هادی بهونه نگیر، حرصتو از محسن سر من خالی نکن.

با حرص رومو از برگردوند و زیر لب گفتم: یهو غیرتی می شه.

موبایل هادی زنگ خورد و گوشی رو برداشت و گفت:

- الو؟! سلام.. ممنون تو خوبی؟!.. چی شده خوابیدی؟!..

به طرف هادی نگاه کردم، شوکه بودم. حتماً شیده بود.. لحن هادی آروم بود و حال من خراب. چرا؟! من از هادی متنفرم ولی نمی خوام با شیده جلوی من حرف بزنه. یادم میوفته که من دارم لونه ی اونو گرم می کنم تا وقتی وارد زندگی هادی می شه جاش گرم باشه. وا رفته هادی رو نگاه کردم بدون لحظه ای که به من فکر کنه با شیده حرف می زد. دلم می خواست جیغ بکشم و بگم: «حرمتو نگه دار.» ولی صدام در نمی اومد و.. رومو برگردوندم. ببین از عزیز دردونه بودن به چی تبدیل شدم.. اگر محمد صدرا اینجا بود.. اگر.. نفسی از غم کشیدم و چشمام پر شد. نه نه. نباید ضعیف باشم. به درک. چه اهمیتی داره. این قرارمون بود. آروم بگیر..

بازی رو باختم بدون هیچ سهمی

تو به من چقدر بی رحمی

فکر می کردم توی این بازی نا امن

تو کمی هم منو می فهمی

حالا تو به سوی جاده های عشق می دوی

و من به سمت حسی به نام پشیمونی

کاش منم مثل تو توی این زمستون

مهمون فصل عاشقی بودم.

هادی با صدای مهربونی گفت: بعداً بهت زنگ می زنم خداحافظ.. تو هم مراقب خودت باش.

چشمامو روی هم گذاشتم تا به خودم تسلی خاطر بدم و خودمو آرام کنم. باز اون سکوت مسخره بینتمون حکم فرما شد. آخه چه حرفی داریم که به هم بزنینم؟

----

واقعاً چیزی از عروسی نفهمیدم چون تمام مدت کنار مامان و تارا نشسته بودم و تو فکر هادی و مکالمه ی تلفنی ای که تو ماشین داشت بودم. می خواستم به خودم بگم که اهمیتی نداره و نداشت ولی نمی دونم چرا بهش فکر می کردم حس بازندگی داشت من و از پا درمی آورد و من تازه اول راه بودم!

مامان- توتیا! با هادی دعوات شد؟

- نه، کی گفته؟

مامان- پسرا اومده بودند طرفت چی گفتن؟

- هیچی، همین که صدای هادی رو شنیدند در رفتند.

مامان- پس چرا سرگرمه هات تو همه؟

- یه کم از دست هادی ناراحتم چون به لباسم گیر داد

مامان- لباست مگه چشه؟

- مامان میشه بس کنی؟ غیرتی شده بو نمی دونست به چی گیر بده تا عذاب وجدان ولش کنه.

مامان- بیجا کرده، اگه غیرت داشت..

- مامان! "آروم تر گفتم" تورو خدا بس کن.

مامان- توتیا، من دارم می بینم که تو هر دفعه با هادی ای عذاب می کشی.

کلافه وار گفتم: من عذاب نمی کشم، من هادی رو دوست دارم برام هم مهم نیست که گاهی اشتباه می کنه، منم اشتباه می کنم. تقصیر خودم بود که جای پالتو کت پوشیده بودم.

مامان- بیخود گناه به گردن نگیر روشو زیاد نکن. اولاً که تو پیرهن بلند تنت بود و کتتم بلند بود. بعدشم با ماشین بودیم.

- مامان جان، مامان عزیزم. تورو خدا کشش نده.

چشمم به تارا افتاد که همینطرو شش دانگ حواسش به حرفای من و بود و به من موشکافانه نگاه می کرد. هستی با شادی اومد طرفم و گفت:

- توتیا، تارا، پاشید برید برقصید. پاشید.

- میاییم حالا.

هستی- به خدا ناراحت می شما، پاشید بابا نا سلامتی عروسی خواهر شوهرته ها.

از جا بلند شدم و تارا هم به هوای من بلند شد و شروع کردیم به رقصیدن، تارا گفت: از غم قیافه ت زرد شده. چرا آرایش تو پا کردی؟

- هادی مجبورم کرد تو خیابون پاک کنم و گفت رسیدیم به مجلس دوباره بزن.

تارا با عم گفت: وقتی تورو اینطوری می بینم قلبم آتیش میگیره.

- جای قوت قلب دادنته؟

به طرف مامان نگاه کردم که داشت با یه خانمی صحبت می کرد و می خندید.

آهو خانم اومد جلوه مبه من هم به تارا پاباش داد و به من گفت:

- الهی قربون عروسم برم امشب باید برات اسپند تو آتیش بریزم انقدر خوشگل شدی.

لبخندی پر رنگ زدم و گفتم:

- مرسی مادر جون.

آهو خانم که رتف گفتم: خدا رو شکر که حداقل مادرش مثل خودش نیست.

بعد شام و پای کوبی مجدد سایت یک و نیم که قرار شد عرس و داماد و تا خونه اشون همه راهی کنن. من و مامان و تارا تو کوچه ایستاده بودیم تا محسن ماشینو بیاره که گفتم: مامان! اون خانومه کی بود که باهاش حرف می زدی و می خندیدی؟

مامان باز خندید و گفت: مادر شوهر هستی سر مادر شوهر تو رو دور دیده بود.

تارا- سر آهو خانم و چرا؟!!



مامان- آخه توتیا رو برای برادر شوهر هستی خواستگاری کرد.

- خیلی بیجا کرد. " هر سه به طرف صدا برگشتیم و دیدم هادی با همون صورت برزخی داره من و نگاه می کنه. مچ دستمو گرفت و قبل این که من و به طرف خودش بکشه مامان گفت: " او هادی جان چرا ناراحت می شی؟ خب من گفتم که توتیا نامزد توئه. هادی با همون قیافه ی عصبی گفت:

- هستی رو که رسوندیم توتیا رو می یارم خونه. " سپس دست منو کشید به طرف خودش و از مامان و تارا دور شدیم. تند را می رفت و من دنبالش می دویدم. گفتم " آه هادی دستم درد گرفت.

هادی- وقتی بهت میگم اون حلقه ی بی صاحب کو واسه ی همینه.

- خب تو عروسی و عزا دختر رو می پسندند دیگه.

هادی در ماشینو طرف شاگردشو باز کرد و برگشت به من گاه کرد و گفت:

- دختر، نه نشون کرده ی دیگررون. سوار شو ببینم.

سوار شدم و در رو محکم بست و اومد خودشم سر جاش نشست و گفتم: اوه حالا مگه چی شده؟ از من خواستگاری کردند از معشوقه ی جنابعالی که خواستگاری نکردند.

هاید عصبی نگاهم کرد و گفت:

- گوشاتو باز کن ببین چی میگم. تا وقتی که اسم من روته، حتی یه روز مونده به طلاق شناسنامه ای اگر به نیت اینکه ازدواجمون مصلحتی و تو حکم متفاوتی با تموم زن ها برای من داری و.. این مزخرفا بعد حتی تو فکر، تو فکر مردی بشی من کاری با تو می کنم که عبرت بشه واسه هر زنی که بخواد خیانت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: خیانت؟! بعد ببخشید تو چیکار می کنی؟ لابد کاری که تو می کنی..

هادی داد زد: من فرق دارم، تو خودت خواستی که با شرایط من وارد زندگیم شی.

- مگه برده گرفتی که..

هادی- توتیا، توتیا! همین که گفتم. به خدا، به قرآن توتیا اگر بو بیرم دست از پا خطا کردی بدتر از اونچه هفته سرت می یارم. وقتی زن منی مثل آدم زندگی می کنی بعد طلاق هر غلطی دست خواست بکن.

با حرص اومدم از ماشین پیاده بشم که قفل در رو زد و گفتم:

- باز کن.

هادی- می شینی.

- اشتباه گرفتی، من گوشام دراز نیست. سیاه و زنگاری هم نیستم. بنابراین نه خرم نه برده ی تو. " با در کلنچار می رفتم و می گفتم: " باز کن.

هادی آرنجمو گرفت و منو کشوند به طرف خودش. انقدر نزدیک که چشم تو چشم هم شدیم. با صدای دورگه گفت:

- توتیا! یه کاری نکن که بزمن به سیم آخر. از کرده ی خودت پشیمونت کنم، من دیوونه بازیم نظیر نداره ها.

سر یه موضوع مسخره کارمون به کجا رسید، هادی عین لبو سرخ شده بود و من از صدای دادش و خشنش عین بید می لرزیدم. تا حالا کسی اینطوری سرم داد نزده بود. این طوری تهدیدم نکرده بود. هادی عین یه سوسک لهم کرد. ماشینو تو دنده گذاشت و عصبی با صدای آروم گفت: اون بی صاحبو بذار رو سرت.

شالمو از رو شونه ام روی سرم گذاشتم و گفت:

- وقتی زندگیمو به دست نقشه های یه بچه می سپارم می شم این که حرصشو بخورم. وقتی عقل نیست جان در عذاب است. یکی نیست بگه احمق سر چی قبول کردی پات به این قضیه و ا شه؟ این همه دختر باید دست بذاری رو دختر خونده ی محسن؟ رو کسی که رفاقت بیست ساله رو به باد داد؟ حقته بکش، از زن پر رو و دریده بدم میاد سرم اومد تو چشم من نگاه می کنه و هر چی دلش می خواد می گه تموم عالم و آدم می دونن خانم نامزد منه بعد میگه مگه چیه؟ از من خواستگاری کردند از معشوقه ت که خواستگاری نکردن. فکر کرد من چغندر..

مگه ول می کرد؟ جرئت هم نداشتم حرف بزمن می ترسیدم از این بیشتر حرمتهامون از هم دریده بشه، تو کوچه دور زد و به طرف خیابون حرکت کرد. من یه طرف دیگه رو نگاه می کردم و به خودم فحش می دادم. درست عین هادی خودمو سرزنش می کردم. خلاصه بعد از رسوندن هستی و فریبرز هادی منو برگردوند خونه..

\*\*\*

سر بلند کردم و خودمو تو آینه دیدم، تنم لرزید. لب گزیدم.. من دارم با هادی واقعاً ازدواج می کنم و این جمله رو توی اون لحظه با تمام سلولو ذره ی بدنم و با روح و خونم احساس کردم، پشتم یخ کرد. وا رفتم. خدایا من چیکار کردم؟ با خودم با زندگیم.. به چه قیمتی؟

مامان و محسن با خوبی و خوشی دارند زندگی می کنند. محمود خان و مهری خانم با اونا آشتی کردند، محمد صدرا هم بعد این مدت کم کم داره به زندگی عادیش بر می گرده که همه فراموش کردند که مامان و محسن با هم با چه موانع هایی ازدواج کردند. امیر علی به محسن میگه بابا و محسن نفسش میره، تارا هم قراره به زودی بره سر خونه و زندگیش ولی من چی؟! کی داره این وسط از بین میره؟ هادی بعد یکسال می ره پیش کسی که سال ها انتظار رسیدن به او کشیده و من.. یک دختر بیست و یک ساله ی مطلقه ام نگاه خیلی از نامردا از دریچه ی سوءاستفاده بهم می افته. من همه چیز و سر یه لج بازی ساده از دست دادم و تاوان بدتر این بود که خوشبختیم و به آتیش کشیدیم. سر چی؟ سر این که محسن با مامان ازدواج کرد. خب گناه که نکردند ازدواج کردند. همدیگه رو دوست داشتند.. چه اهمیتی داره که مردم چی میگن؟ مهم خوشبختی مادر بود، مهم خوشحالی اون بود. این که محسن و مامان با هم سامان بگیرند. و پدری که بالا سر امیر علی باشه تا زندگیشو آسوده تر بگذرونه، کجای قرآن نوشت ازدواج مامان و مثال مامان و محسن اشتباهه؟ ما اومدیم زندگی کنیم اونم درست و ازدواج مامان و محسن غلط نبود. این من بودم که سخت گرفتم و بهم سخت گذشت خیلی سخت تر در انتظارمه اگر راحت می گفتم الان زن محمد صدرا که برام می مرد بودم. خوشبخت بودم. خوشبخت.. سایه ی یه مرد واقعی بالا سرم بود، نا رضایتی ای که وجود نداشت. پشت ازدواجم سلام و صلوات بود. دنیای جدیدم با عشق شروع می شد نه با بی احساسی، با نارضایتی... چقدر آه و حسرت توی دلمه..

چون باشی مجرد باشی، عروس باشی. مایوس و نا امید و ناراحت و پشیمون هم باشی. تازه تمام وجودتو آرزوهای برآورده نشده گرفته باشه؟ من به معنی واقعی احمق، اصلاً هر کی با خودش لج کنه احمقه چون جای همه ی اونایی که باهاشون می خواسته لج کنه یک تنه می سوزه. همونطور که من سوختم و انگار این جمله رو برای من ساختن. "عقل که نیست جان در عذاب است"

تارا- بلند شو فیلم بردار اومد، هادی هم الان رسیده.

تو آیینه به خودم نگاه کردم. قیافه ام خیلی عوض شده بود. ولی هر کی با نگاه اول می فهمید که من غم هنگفت تو چهره دارم.

مامان و از تو آیینه پشت سرم دیدم. همینطور آهسته اشک می ریخت. تورم و روی صورتم انداختم و کلاه شنلم و سرم کردم. مامان طاقت نیاورد و با گریه از در آرایشگاه بیرون زد، برگشتم و تارا که از بس خودشو نگه داشته بود سرخ شده بود با صدای لرزون گفت: آماده ای؟

به طرف در رفتم. اصلاً نمی فهمیدم فیلم بردار چی میگه یا هادی چیکار می کنه. من فقط زیر اون تور و کلاه بلندی که روی سرم بود گریه می کردم. مهم نبود آرایشم می ریزه. من داشتم دق می کردم. هادی از همیشه سردتر بود. دلم داشت می ترکید. من به یه دست نیاز داشتم. آره فقط شونه ی خالیم، دستای سرد و لرزونم یه دست گرم می خواست. منو داشتن می بردند سلاح خونه. من تو راه جهنم بودم. نفسی رنجور کشیدم و زیر لب گفتم:

دارم می سوزم انگاری

چقدر تلخه این حس تنهایی

چقدر داغه سینه ام از این احساس

فردای من مرده و برای تو این روزا

دنیا خیلی زیباست

همه ی من تو این درد خلاصه شده به یکباره

من از امشب به بعد مُردم

خوش به حال تو که چشمات فردا رو داره

تو از امشب به بعد آزادی

منم که اسیر لحظه هام

چقدر فاصله بین ماست

من از این احساس تلخ بیزارم

کاش دنیا به عقب می رفت

تا من به این تلخی بازی رو نمی باختم

لحظه ها کند می گذشت، شاید هم تند که خیلی زود اون لحظه ای که ازش می ترسیدم رسید.

صدای عاقد مثل ندای مرگ برام بود. همینطور اشک ریختم و با هر بار سوال برای

رضایت انگار انکر و منکر ازم سوالی می پرسیدند که من نمی دونستم جوابش چیه؟

هادی آهسته گفت: جواب بده.

بند دلم پاره شد، نمی دونستم چه حالی دارم. داشتم سکته می کردم. تا مرز جنون از کرده

ی خودم بیزار بودم. دلم می خواست فرار می کردم از سر سفره ی عقد بلند می شدم و داد

می زدم: « نه نه نه، نمی خوام ازدواج کنم. من نمی خوام زن هادی بشم.» ولی جرئت نداشتم. من کاری به اون غلطی اون، تو عمرم انجام بودم. آتش خشمم شد آتشی که به جون آرزو هام و زندگی خودم انداخته بودم. کینه ام از محسن شد بختکی که افتاد رو سر زندگی خودم، هیچ صدایی جز صدای گریه هام به گوش خودم نمی رسید. من گریه نمی کردم قلبم ضجه می زد. این پشیمونی من کجا می شونی؟ لعنت به بخت و اقبال. بخت و اقبال؟! این کاریه که خودت با دست خودت انتخاب کردی، بخت و اقبال تو محمد صدرا بود که با لگد پیش زدی. بیا نکبتی که می خواستی پشت در بود. خوشبختیت در به در شد. هادی آهن داغه و آهن داغ و انبر بر می داره نه پشم شیشه ای مثل تو. تو که داغی آهن، آتش کن آب شوکه. لیاقتت همینه. خیال کردی لج بازی نشون غیرت دختر بابا بودنته؟! اگر بابا هم زنده بود با این انتخابم تف می انداخت تو صورتم. الحق که اگر به انتخابم بگم تف سر بالا حق و گفتم.

وقتی زمستون میاد تا مغز استخون آدم تیر می کشه ولی دلت گرمه که پشتش بهاره، ای خاک به سرت توتیا که بهار زندگیت رو پس زمستونی که با مرگ بابات تو زندگیت اومد پس زدی. حالا کنار گودال نشستی؟ زبونتو تو هفت سوراخ قایم کن که هادی مثل هیچ مردی نیست. اگر زبونتو درازه زبون هادی از زبون تو دراز تر و سرخ تره. نون گندم خوردن شکم فولادی می خواست، زپرتهی خان اوس جعفر که ادعای غیرت کردی و کلاه لج رو سرت گذاشتی تا حرص مامان و محسن و در بیاری دلت خنک شد که گریه های مامانو می بینی یا محسنو که عین اسپند روی آتیش چیریک چیریک می کنه و دم نمی زنه؟ سوختن با هادی جای خنکی نمی ذاره که، بسوز نوش جوننت، هادی آهسته گفت:

- زیر لفظی می خوام؟ دبله رو بگو جون همه رو گرفتی. توتیا با توأم!

قطره های اشکم روی صفحه ی قرآن ریخت و عاقد گفت:

- عروس خانم جواب نمی دی؟ بنده وکیلیم؟

هادی آهسته و با حرص گفت: توتیا!

سر بلند کردم و کلاه شنلویه کم عقب کشیدم و اول از همه قیافه ی مامانو دیدم، الهی بر اش بمیرم داشت از گریه هلاک می شد. کنارش محسن بود که دست مامانو گرفته بود ولی.. چشم ازم بر نمی داشت. کارد بهش می زدی خونش در نمی اومد. با چشماش التماس می کرد که بگم: «نه» تو چشمای محسن و مامان نگاه کردم و مامان با سر اشاره کرد که بگم نه ولی صدای شبیه صدای خودم بلند شد که گفتم: بله.

صدای هلهله به پا شد، نفس هادی از سینه اش خارج شد و در جا جا به جایی شد. چشم هنوز به مامان و محسن بود، مامان با گریه از اتاق رفت بیرون ولی محسن نا امیدانه ترین نگاهشو بهم انداخت. انقدر ناامید که ته دلم خالی شد، هادی آهسته آرنجمو گرفت تا به طرفش برگردم. کلاه شنلمو از سرم برداشت و تورمو بالا زد. به هادی نگاه نمی کردم، صدای دست و سوت و کل کشیدن فضای اتاق عقد رو پر کرد، هادی با حرص گفت:

- بس می کنی یا نه؟ فکر آخرشو اولش می کردی.

- جای تسلی دادنته؟

عاقده رضایت هادی و گرفت و بعد امضای دفتر، هستی حلقه ها رو آورد. نگران نگاهم کرد و گفت:

- توتیا!

هادی حلقه امو از جاش برداشت و تو دست چپم کرد. صداش تو گوشم پیچید: یادت نره که تو دومی هستی.

دستم مثل زمانی که می خواستم امضا کنم می لرزید، حلقه اشو برداشتم و توی انگشتم کردم و دوباره همه دست زدند. هدیه ها پشت همدیگه بهمون داده می شد و من هر لحظه بیشتر و بیشتر سکوت می کردم و آرام می شدم، یه لبخند تصنعی روی لبم بود، انگار بعد از اینکه حلقه تو دستم رفت من دیگه توتیای سابق نبودم!!

صدای جیغ و خنده و شادی همه تو گوشم بود جز خونواده ام. مامان، محسن، تارا، امیر مسعود، رضا، دایی، زندایی که عین خودم ماتم گرفته یه گوشه نشسته بودند، مامان تا ته شب گریه کرد و من که اصلاً دیگه نه محسنو دیدم نه امیر مسعود و از همه بدتر این که خونواده ی بلورچی به عروسیم نیومدند ولی هدیه اشونو فرستادند. کم کم آخر شب رسید و تا آخر شب بیاد و مراسم عزای من تموم بشه انگار هزار سال گذشت و این همون کند گذشتن زمان بود.

آخر شب من و هادی رو همه رسوندند خونه امون، همین که همه رفتند من روی اولین مبل نشستم و بلند بلند زدم زیر گریه. هادی دست به کمر منو نگاه کرد و گفت: کم امروز بغل گوش من فرت فرت اشک ریختی حالا از نو بلند بلند شروع کردی؟

یه کم نگاهم کرد و وقتی دید جوابی نمی دم رفت و لباساشو درآورد و بعد رفت حموم. به خودم گفتم:

- تا اینجا رو که باختی از این لحظه به بعد حداقل دست از کارات بردار که بی دردم تر بسوزی. بذار همه چیز آروم و بی سر و صدا به اتمام برسه. بعد یکسال دوباره شروع می کنیم.. تا کی گریه و ساز پشیمونی. از این لحظه به بعد تا یکسال آینده دهننتو ببند و بذار هادی حرمتتو نشکونه تا با غرور شکسته برگردی. بذار این یه ذره غرور واسه ات بمونه ای ته مونده ی عزت نفست تو قلبت باقی باشه برای ادامه دادن..

پیشه ی من از اون شب اول می شد.. از جا بلند شدم و به اتاق رفتم. موهامو باز کردم، لباسمو در آوردم روی جوب لباسی گذاشتم و روش کاور کشیدم. لباسای هادی هم همینطوری جمع کردم و توی کمده گذاشتم. آرایشمو پاک کردم و هادی از حموم اومد و در ایستاد و یه کم نگاهم کرد و آروم گفتم: عافیت باشه.

از جا بلند شدم و هادی گفت: گریه کردنات تموم شد؟

- آره تموم شد.

هادی- کجا میری؟

- می رم حموم موهام خیلی بهم چسبیده " قبل رفتن تخت و آماده کردم و حوله امو برداشتم و از کنار هادی رد شدم، هادی گفت: "

- حالا زیر دوش گریه نکنی از حال بری

- گریه هام تموم شد، گفتم که..

--

رفتم حموم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ولی نشد تا جایی که تونستم با احساسم مقابله کردم سینه ام هنوز از درد خالی نشده بود، ولی هنوز خودمو کنترل می کردم. از حموم که اومدم دیدم هادی هنوز بیداره و داره کتاب می خونه. به من یه نگاه کرد و گفتم:

- چرا نخوابیدی؟

هادی- منتظر بودم غش کرده تو از تو حموم بکشم بیرون.

موهامو با حوله خشک کردم و جلوی آئینه نشستم و شونه کردم. از تو آئینه به هادی نگاه کردم که زیر چشمی به من نگاه می کرد. موهامو بافتم و رفتم چراغو خاموش کنم که گفتم:

- من.. تکلیفمو نمی دونم.. هر کی بود می دونستم ولی نسبت به تو نمی دونم من باید..

هادی جدی گفت: همینجا می خوابی، بهت گفتم که «زندگی زناشویی»

به هادی نگاه کردم و کتابو بست و کمی شاکی گفت:

- انتظار چی رو داری؟

نفسی کشیدیم و آهسته گفتیم:

- من که حرفی نزدیم. " چراغو خاموش کردم و رفتم دم تخت به تخت نگاه کردم، تخت دو نفره. کنار هادی. من نفر دوم برای زندگی اونم. چطوری آسوده خاطر شم؟ چونه ام لرزید. آهسته از چشمام قطره ی اشکم ریخت. نفسی کشیدیم و آروم گفتیم: " باشه.

پتو رو کنار زدم پامو بلند کردم که بذارم تو تخت ولی انگار پام مال من نبود. کنترلشو نداشتم. دلم می خواست برگردم خونه. تو اتاق خودم و تخت خودم پیش تارا. نمی خوام اینجا باشم.. دلم می کوبید و داشت از تو سینه ام در میومد. هادی تو تاریکی اتاق که با نور کم هالوژن بالکن روشن بود بهمون نگاه می کرد، دستمو بالای تخت گرفته بودم و از فشاری که به پنجه هام می آوردم دستم می لرزید، النگو هام تو دستم به هم می خورد و آهسته و ظریف صدا از خودشون به فضا منتقل می کرد. هادی اومد جلو دستشو به طرفم دراز کرد. واقعاً به کمکش نیاز داشتم. دستمو بهش دادم و منو به طرف تخت کشید. روی تخت که نشستم بغضم ترکید. این شب لعنتی از گریه هلاک شدم.. بعد چندی جلوی دهنمو گرفتم و بغضمو قورت دادم و رو به هادی کردم و یه نگاه بهش انداختم که فقط منو نگاه می کرد و بعد به روبرو نگاه کردم و گفتم:

- نمی خواستم گریه کنم دست خودم نیست.

- چرا وقتی چند ماه قبل تو رستوران مقابلم نشستی فکر امشب و این زندگی رو با من نکردی؟ که حالا زانوی غم بغل کردی و داری کوزه کوزه اشک می ریزی. من تو رو وادار نکردم. " دستمو تو هوا به معنی صبر کن گرفتم و خودمو آروم کردم و گفتم: "

- تموم شد، حق با توه، من نادونم که فکر آخرشو اول نکردم حالا هم دم نمی زنم و تا روز آخر ساکت می مونم.

روی تخت دراز کشیدیم و پتو رو روی سرم کشیدیم، گوشه های پتو توی مشتتم بود تا از گریه نترکم، لبهامو روی هم فشردم و چشمامو محکم بستم. دوباره یاد جمله ی هادی افتادم که گفت من دومیم. تو قلبم احساس حرص می کردم تا یاد این جمله می افتادم. چقدر بی ملاحظه بود، با خودم اون شب عهدی کردم. که زنی بشم که تا آخر عمر تو ذهن هادی باقی بمونم. اگه اون انقدر تلخه من شیرینی ای می شم که بعد طلاق حتی مادرش هم به مجرم بودن هادی ایمان بیاره، برای چی ناسازگاری؟ مثل یه لاله ی مهربون می شم با این گرگ وحشی.



برای نماز صبح که بیدار شدم چای گذاشتم، صبحونه رو آماده کردم لباس هادی رو اتو کردم بعد هادی رو رفتم صدا کردم، تا صداش کردم سریع از خواب پرید و بر و بر منو نگاه کرد و گفتم:

- ساعت هفت و نیمه؛ پاشو صبحونه بخور مگه نمی خوای کارگاه بری؟

هادی یه کم من و نگاه کرد و بعد گفت: چرا، می رم.

- صبحونه حاضره، بلند شو چاییت یخ می کنه ها، ناهار می یای خونه؟

هادی یکم دقیق منو نگاه کرد و بعد گفت: نه.

سریع رفتم گوشتی که بیرون گذاشته بودم و کباب تاوه ای باهاش درست کردم و تا هادی بیاد سر این که صبحونه رو اونجا چیده بودم بشینه. برنج هم دم کردم. هادی با اخم و گنگی گفت:

- چیکار می کنی؟!!

- ناهارتو درست می کنم.

- نمی خواد مادرم درست می کنه.

- مادرت وقتی درست می کرد که تو زن نداشتی، الان اگر درست نکنم مادر فکر می کنه کم کاری می کنم تا صبحونه اتو بخوری و حاضر بشی برنج هم دم می کشه، راستی پیرهنتم اتو کشیدم رو دسته ی صندلیه.

رفتم لباس های چرک هادی رو جمع کردم و توی لباس شویی ریختم و بعد اسکاچ برداشتم کابینت و تمیر کزدم و گفتم:

- چند ساله اینجا رو تمیز نکردی؟ نه چقدر کثیف شده.

هادی- نمی خواد تمیز کنی..

- یعنی چی؟ بعد فرق خونه ات با دوران مجردیت چیه؟

صدای در اومد، یکی آروم به در می زد. با همون دستکش اسکاچ رفتم جلوی در، آهو خانم با یه کاسه ی کاجی اومد بالا و گفت: الهی من دورت بگردم رنگ و روت چرا اینطوریه؟

- سلام مادر جون، رنگ و روم چیه؟

آهو خانم- کله ی سحر بلند شدی داری چیکار می کنی؟ مادر تو باید استراحت کنی.

- چرا؟!!!

هادی پوزخندی زد و بعد گفت: سلام.

آهو خانم- علیک سلام چرا نداشتی زنت بیشتر استراحت کنه، فکر کردم باید رختخواب باشه آروم در زدم.

- نه من از نماز صبح بیدارم، ای وای دستتون درد نکنه، کاجی درست کردید؟

- آهو خانم، آره مادر، زن سه بار تو زندگیش استخون می ترکونه، یه بار وقت بلوغ، یه بار شب زفاف و یه بارم وقت زایمان

خجالت کشیدم و سر به زیر انداھتم، آهو خانم گفت:

- الهی قربون حیات برم خجالت نکش. من که مثل مادرتم اونم که شوهرت. بیا این کاجی رو بخور به قول معروف " با خنده گفت: " پیچ و مهره هات سفید می شه.

هادی پوزخند دوم و زد و آهو خانم گفت:

- جای پوزخند زدن یکم زن داری کن.

هادی برگشت به من و مادرش نگاه کرد و بعد دوباره برگشت به صبحونه ی خودش ادامه داد، آهو خانم گفت: مادر بوی چیه؟

- برای ناهار هادی کباب تاوه ای درست کردم.

آهو خانم لبخندی دل نشین کرد و گفت: هادی آفرین، آفرین به اون سلیقه ت و هوش و ذکاوتت.. به به.. به به چه عروسی برام گرفتی ماشالله.. لا حول و لا قوه الا بلا علی عظیم.. برم اسپند دود کنم. صبح شب عروسی بلند شدی به فکر ناهار هادی ای. الهی من دور عروسم بگردم که انقدر زن با شعوریه.

- خواهش می کنم مادر جون چرا انقدر خجالتم می دید؟ وظیفه مه.. بفرمایید بشینید من یه چای براتون بریزم.

آهو خانم با لبخند قشنگی گفت: چشم عروس قشنگم.

یه چای پر رنگ برای آهو خانم ریختم و آهو خانم گفت: به به، چه رنگی چه عطری.

- چای هل داره. یادمه مدرسه که می رفتیم هستی همیشه می گفت شما به خاطر هادی چای هل دار دم می کنید اونم از چای هل دار بدش میاد نمی خوره.

آهو خانم- آره هادی برعکس هستی خیلی چای هل دار دوست داره.

غذای هادی رو توی ظرف ریختم و بعد لای دستمال پیچوندم و گذاشتم روی این، صدای در اومد چادر سرم کردم و رفتم جلوی در دیدم حسامه. تا منو دید گفت: سلام ببخشید زن داداش بیدارتون کردم؟

- نه بابا ساعت هشت صبح چه وقت خوابه؟ اومدید دنبال هادی؟

هادی از تو اتاق گفت: حسام برو ماشینو روشن کن الان میام.

حسام- با اجازه.

- خدا به همراهتون، اقا حسام ببخشید بی زحمت ناهارتونم بدم ببرید تا هادی بیاد.

حاسم- ناهارمون؟ شما چرا زحمت کشیدید مادر درست کرده..

لبخندی زدم و گفتم: البته دست پخت من که به پای مادر جون نمی رسه ولی من برای هادی ناهار درست کردم. برای شما و هانی هم گذاشتم. یه لحظه صبر کنید. " رفتم ظرف غذا رو دادم حسام و حسام گفت: " دستتون درد نکنه.

- نوش جان.

حسام رفت و رفتم تو اتاق دیدم هادی داره کتشو می پوشه، برس رو برداشتم تا اولین برس و روی کت قهوه ای سوخته ی کبریتش کشیدم گفت:

- چیکار می کنی؟! نمی خواد بده من خودم می کشم.

- تو که پشتتو نمی بینی، کت کبیرتی رو باید برس زد، صاف و ایسا ببینم.

آهو خانم اومد دم در اتاق و با لبخندی پر رنگ ما رو نگاه کرد و بعد گفت:

- هادی مادر شب دارید می یابید این لیست خرید هم بخرید.

- خب من می رم می خرم، هادی اینا شب انقدر خسته اند که حوصله ی خرید ندارند تازه آقایون هم که نمی دونند مارک مرغوب اجناس چیه. من می خرم مادر جون.

لیستو گرفتم و هادی گفت: فعلاً خداحافظ.

چادر سر کردم و هادی گفت: شما کجا؟!!

- پیام تا پایین بدرقه ت کنم دیگه..

هادی جدی گفت: نمی خواد، خداحافظ.

خیلی جدی لب گزیدم و گفتم: وای!!! این دیگه چه مدلشه؟ من که اینطوری دلم آروم نمی گیره باید تا پایین پیام آیت الکرسی بخونم بهت فوت کنم تو راهی بشی بعد آروم بگیرم.  
آهو خانم- جای تقدیرت ه که اخم می کنی بهش؟ برو مادر جون، برو شوهرتو راهی کن.  
هادی- لا اله الا الله..

آهسته خوندم: بسم الله الرحمن الرحيم. الله لا اله الا..

جلوی خروجی در هادی برگشت و گفت:

- نمایش تموم شد.

- وای!! " اخم کردم و گفتم " نمایش چیه؟ برو خدا به همراهت. فکر اینکه این کارمو از سرم بندازی هم نکن. خداحافظ.

هادی بر و بر منو نگاه کرد و با حرص نهفته گفت: خداحافظ

هادی رفت و برگشتم بالا و دیدم آهو خانم داره چای می خوره سریع دست به کمرم گرفتم و لبمو گزیدم تا آهو خانم برگشت منو نگاه کرد سریع دستمو انداختم و آهو خانم نگران گفت: چیه مادر کمرت درد می کنه؟ تو باید استراحت کنی از کله ی سحر پاشدی سبا و سبا راه انداختی.

- نه مادر جون کاری نمی کنم، الان یه مسکن می خورم خوب می شم.

آهو خانم- مسکن نمی خواد این کاجی درستت می کنه.

با خجالت تصنعی گفتم: راست می گید کمر دردم آروم میشه؟

آهو خانم- آره دورت بگردم بیا بخور پر از زعفرونم برات درست کردم.

- وای خوش به حالم با این مادر شوهری که دارم.

آهو خانم از ته دل خندید ویه ظرف برای خودم ریختم و یه ظرف برای آهو خانم.. ساعت حوالی یازده بود که مامان زنگ زد و نگران گفت:

- الو توتیا سلام مادر جون.

- سلام مامان خوبی؟

- نه دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه.

- آخه چرا؟

- دل تو دلم نبود که حال تو چیه؟ خوبی؟

- آره مامان به خدا خوبم، همه چیز امن و امانه تازه آهو خانم که راه می ره قربون صدقه ام می ره. صبح هم بنده ی خدا با یه کاسه ی بزرگ کاجی اومد بالا، ببین بهم بد نمی گذره.

مامان- هادی باهات خوب تا کرد؟

- واه! مامان این چه سوالیه؟ معلومه.

مامان- نگاه تو سر سفره ی عقد از جلوی چشمام دور نمی شه. من فقط می دونم و تو رو می شناسم که از سر لج با من زن هادی شدی.

نفسی کشیدیم و گفتیم: من هادی و دوست درم.

مامان- کی قراره برید ماه عسل؟

- ماه عسل؟! فعلاً هادی کار داره.

مامان- می خوای پیام اونجا؟

- نه با بچه ی کوچیک این همه راهو نمی خواد بیای. من حالم خوبه.

مامان- دلم جوش تو رو می زنه.

- جوش چی رو می زنه؟ جوش منو؟ تو به فکر تارا باش. من که سر و سامون گرفتم نگران نباش.

مامان- چیزی می خوای برات بیارم؟

- نه مامان، تو بیابون که نیستی، خونه ام. زندگی دارم می کنم. شوهرم هست، مادر شوهرم هست. به خدا همه چیز امن و امانه.

مامان- کی می یای؟

-ایشالا میایم هادی برای نهار ها هم تو کارگاهه بذار دو روز بگذره می گم بیایم اونجا.

مامان- توتیا خیلی مراقب خودت باش مادر جون.

- چشم چشم چشم، تو هم مراقب خودت و امیر علی باش. سلام به تارا و محسن هم برسون. تلفن رو قطع کردم و نفسی کشیدیم و گفتیم:

- آقا هادی خوشم میاد که مادرت نیومده شیفته ام شد.. بازی رو داشته باش. که من دومی ام. هان؟

\*\*\*

تازه نه روز از عروسیم می گذشت که اون روز هادی اومد خونه با رنگ و روی پریده، تا دیدمش با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه؟

هادی مثل همیشه خشک و جدی گفت:

- یکم سرم درد می کنه.

دست گذاشتم رو پیشونیش و گفتم: هادی تنت داغه.

هادی دستمو پس زد و گفت: چیزی نیست.

رفت به طرف اتاق، حالش اصلاً جالب نبود. یعنی برم پایین به آهو خانم بگم؟ نه اگه مریض هم هست باید خودم از پشش بر بیام اینطوری به گوش آهو خانم برسه که چقدر بهش رسیدم بهتره. رفتم یه شربت آبلیموی تازه و غسل درست کردم با یه استامینوفن و رفتم تو اتاق دیدم روی تخت با لباس های بیرون دراز کشیده. دلم به شور افتاد، انقدر حالش بده که نتونسته لباسشو عوض کنه؟

- هادی بلند شو، این شربت آبلیمو غسلو بخور حالت جا می یاد. یه استامینوفن هم برات آوردم.

هادی- چراغو خاموش کن، سرم درد می کنه.

- سرما خوردی انگار. می خوای بریم دکتر؟

هادی لیوانو سر کشد و گفت: نه الان قرص خوردم حال جا می یاد.

- می رم برات یه سوپ می دارم بلند شو لباستو در بیار اینطوری بدتر غرق می کنی و می ترسم بدتر شی.

هادی- الان نمی تونم.

- من کمکت می کنم..

هادی شاکی گفت: تو برو بیرون من حال جا می یاد، لباسمو عوض..

محل بهش نداشتم و کار خودمو انجام دادم. گفتم: توتیا!

- حداقل مریض که هستی، حرفم و گوش بده تا حالت بهتر بشه. یه دنده نباش اینطوری اذیت می شی. نگاه لباست خیسه تو ضعف داری. عرق کردی از بس که حموم می کنی و با موهای خیس می ری سر کار. همین دیگه الان چله ی زمستونه، هوا رو شوخی گرفتی؟ لباساشو جمع کردم و پتو رو روش کشیدم و گفتم: یه کم بخواب تا یه پتو بیارم.

هادی یه نگاه بهم کرد. نگاهی آروم و دور از اخلاقی که نشون می داد. از جا بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم تا خونه تو سکوت باشه بخوابه. یه سوپ باز کردم و براش آب پرتقال و لیمو شیرین گرفتم و برگشتم تو اتاق دیدم زیر پتو خودشو مچاله کرده. با کمی ترس گفتم:

- هادی؟! چیه لرز کردی؟ " دستمو رو پیشونیش گذاشتم داغ تر شده بود. آرنجشو گرفتم و گفتم: " بلند شو این آب میوه رو بخور تا برم یه ظرف بیارم پا شو یه ات کنم. تبت که پایین بیاد لرزتم می افته. الان یه تب بر هم برات میارم.

لویان آبمیوه رو نمی تونست بگیره بس که حالش بد بود. لیوانو براش گرفتم و آب میوه رو خورد و گفتم:

- نخواب تا پاشویه ات کنم.. یه لحظه بشین.

رفتم یه ظرف آب ولرم رو به خنکی آوردم و پاهاشو توی لگن آب کردم و پاشویه اش دادم و گفتم: هادی هنوز سرده؟

با رنگ و روی پریده و لرزه سر تکون داد و گفتم: الان تبت میاد پایین بذار یه حوله بیارم. " پاهاشو شک کردم و کمکش کردم دراز بکشه و گفتم " الان یه دستمال خیس میارم می دارم رو پیشونیت.

پیشونیشو هم کمپرس کردم تا بعد بیست دقیقه تبش یه کم اومد پایین. یه ظرف سوپ ریختم و خودم بهش قاشق قاشق دادم از شدت بی حالی چشماشو باز نمی کرد. بعد خوردن سوپ که لرزه اش افتاد دو مرتبه دراز کشید و گفتم: برو شامتو بخور.

- می رم. اول بذار خیالم بابت تو راحت بشه

لباسای خیس تو تنشو دو مرتبه عوض کردم و روشو پتو کشیدم و رفتم تو آشپزخونه. چقدر هول کرده بود. خیلی هم خسته بودم. انگار کوه کندم واسه هادی هم آدم هول می شه؟!!!

---

اصلاً شام از گلوم پایین نمی رفت هر چند دقیقه یه بار می رفتم یه سر بهش می زدم وقتی می دیدم آرام خوابیده و تبش خفیفه آرام می شدم. تا صبح پاییدمش و دم دمای صبح بود که چشمامو از شدت خواب بسته شد که با صدای در زدن از خواب بیدار شدم. اون ساعت همیشه حسام می اومد دنبال هادی. در رو باز کردم و حسام تا سر بلند کرد منو دید و گفت: - !! زن داداش ببخشید، انگار خواب بودید. فکر کردم مثل هر روز بیدارید وگرنه در نمی زدم بیدارتون کنم.

- نه بابا خواهش می کنم، شما امروز برید هادی حالش خوب نیست. از دیروز که اومد تب و لرز کرد تازه دمدمای صبح تبش افتاد و راحت خوابید.

حسام- پس چرا ما رو خبر نکردید؟

- نمی خواستم نگران بشید.

حسام- الان خوبه؟ می خوابید بپریمش دکتر؟

- نه تبش افتاده.

حسام- دستت درد نکنه، پس ما می ریم.

- باشه مراقب خودتون باشید.

حسام که رفت از شدت خواب دوباره برگشتم به رختخواب و خوابیدم دو ساعت بعد بود که هادی هراسان صدام کرد و گفت:

- توتیا؟! چرا خوابیدی؟ چرا بیدارم نکردی؟! ساعت دهه!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: بخواب به حسام صبح گفتم که مریضی، امروز استراحت می کنی.. حسام و هانی رفتن تو بخواب حالت کاملاً جا بیاد "از جا بلند شدم نشستم چشمام باز نمی شد همون طور نشسته چرتم می گرفت، هادی آرام گفت: "تا صبح بیدار بودی؟

چرتم پاره شد و از جا بلند شدم و گفتم: آره. دیشب تب داشتی باید مراقب می بودم که تبت نره بالا، الان صبحونه اتو آماده می کنم می تونی بلند شی بری دست و صورتتو بشوری؟

هادی- نمی خواد تو بخواب خودم می رم صبحونه می خورم.

- نه باید بلند شدم نهارم بذارم، کمکت کنم بلند شی؟

هادی با کمی درهمی آرام گفت: خوبم.



تلفن هادی زنگ خورد حتماً شنیده بود. از روی میز توالت برداشتم و دادم دستش و از اتاق بیرون رفتم. قبل اینکه چیزی تو ذهنم بیاد به خودم گفتم: حرفی نمی زنی. نمی خوام افکارم روی رفتارم تأثیری بذاره.

صدای در اومد و رفتم در رو باز کردم دیدم آهو خانم تا منو دید گفت:

- آخه مادر جون چرا منو خبر نکردی؟ دست تنها خب از بالا یه صدا می کردی من اومدم بالا من اگر خودم نمی یام نمی خوام مزاحمتون دقه به ثانیه باشم..

- این چه حرفیه؟ شما مراحمید. بعدشم به هر حال من زن هادیم خودم باید از پس مشکلات بر بیام، شما رو برای چی نگران می کردم؟ ای کاش به آقا حسام سفارش می کردم بهتون نگه نگران بشید.

آهو خانم- می خواستم همون موقع که حسام گفت پیام بالا ولی بعد که گفت تا صبح بالا سر هادی بودی تازه انگار خوابیده بودی دیگه گفتم بذارم دو ساعت دیگه برم بالا، هادی بیداره؟  
- آره داره با تلفن حرف می زنه، الان بهتره نگران نباشید.

آهو خانم- با پرستاری تو حتماً بهتره.

- خواهش می کنم وظیفه ام بود. "شروع کردم از کارایی که دیشب برای هادی کردم حرف زدن، آهو خانم هم یک دم قریبون صدقه ام رفت و تشکر کرد تا هادی از تو اتاق اومد بیرون آهو خانم گفت:"

- مادر بهتری؟

هادی- آره خوبم، نگران نباشید.

آهو خانم- خدا این زنو ازت نگیره انگار نه انگار مریض بودی، ماشالله.. رنگ و روتم به جانه.

هادی با یه حال در همی گفت: بله. "یه نیم نگاه به من کرد و بعد به طرف دستشویی رفت و آهو خانم با حرص زیر لب گفت:" جونش در میاد یه تشکر کنه، اخلاق خوب باباشو به ارث نبرده نکبتی هاشو گلچین کرده.

آهو خانم که رفت و هادی صبحونه خورد و نشست پای تلویزیون و من هم طبق معمول کارام و کردم ولی اونچه قابل ذکره این بود که هادی چشم ازم برنمی داشت. اول غذا رو درست کردم، بعد ظرفا رو شستم و کف آشپزخونه رو جارو زدم و تی کشیدم و بعد اون گردگیری کردم، لباسای چرک و انداختم ماشین لباس شویی و لباس های خشک شده رو

جمع کردم و سر جاش گذاشتم، بعد cd ها و مجله های بهم ریخته رو سر جاش گذاشتم و رو بالشی ها رو عوض کردم و گفتم: من می رم پایین ببینم مامانت کاری باهام نداره، الان میام سفره ی ناهار رو می چینم.

هادی فقط با همون نگاهی که از صبح منو می پایید همراهیم کرد و رفتم پایین و.. اومدم یه ظرف غذا بردم واسه آهو خانم بعد سفره رو چیدم و گفتم: هادی بیا، گیشنیز پلو درست کردم، واسه سرما خوردگی خوبه.. می دونی هادی تو لباسای کم میری بیرون فردا می رم کانوا می خرم برات شال گردن می باقم، امسال زمستون خیلی هوا سرده.

هادی- نمی خواد می خرم.

- نه نخری ها، واسه بیرون هم نازک هم که نمی صرفه خودم می باقم دستم تنده سریع تموم می شه. الان ناهار خوردی کتری می دارم بخور بدی اصطلاحاً آدم زیر و رو می شه ها، چرا منو نگا می کنی بخور دیگه.

هادی- تو هر روز همه ی این کار رو انجام می دی؟

- آره فقط امروز نرفتم واسه ی مامانت خرید کنم. طفلک نون شون تموم شده بود واسه ی اینکه دیر بیدار شد مامانت گفت: فردا هستی اینا می یان رفته بود دکتر، برای ماه دیگه وقت سونوگرافی داره. آخ دیدی چی شد صبح یادم رفت ناهار حسام و هانی رو بدم.

هادی با کمی مکث تو نگاه کردن بهم گفتم: مادرم حتماً غذا داده.

- آخه مامانت می گفت از وقتی من ناهار می دم دیگه شامشو زیاد درست نمی کنند که واسه ی ناهار هانی و حسام بمونه چون ناهاری که من برای تو می داشتم واسه ی سه تاتون کافی بوده اگر غذا..

هادی- تو نمی خواد غصه ی اونا و بخوری به اونا بد نمی گذره.

- دیشب غذا گذاشته بودما، یادم رفت... دیدم هادی به غذا لب نمی زنه و گفتم:

- هادی خوشت نیومده؟

هادی- چرا می خورم. تو بخور چرا منو می پایی؟

خوبه اون منو می پایید نه من، اونو چقدر درهم بود و تو فکر بود. از جا بلند شدم و گفتم: برم بگم مامانت بیاد بالا تنها داره غذا می خوره.

هادی- بشین نمی خواد.

از سر گنگی و نا مفهومی حرفی که هادی زد یه نگاه بهش کردم و بعد سر مو به زیر انداختم چرا دوست نداره مادرش بیاد بالا. بیچاره تک و تنها پایین نشسته هر روز من می رفتم پایین حالا امروز که نرفتم هادی خونه بود اون باید می اومد بالا.

نمی دونم اون روز هادی چش بود انگار نگاهش به من دوخته شده بود، هر جا می رفتم با نگاهش منو می پایید، انگار تلویزیون پیش روش الکی روشن بود یا اگر گاهی اون کتاب راه کسب و کار تجارت تو دستش بود برای یه فیگور تو خالی بود. انقدر که منو می پایید یکریز خراب کاری می کردم. گلدون روی این که از دستم افتاد شاکی دستمالو روی این گذاشتم و با کمی حرص گفتم:

- می شه انقدر منو نپایی؟ انقد نگام می کنی که هول می شم این سومین چیزی بود که امروز شکستم.

هادی هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط منو نگاه کرد، یه نفس کشیدیم و خرده های گلدون شکسته رو جمع کردم و زیر لب گفتم:

- معلوم نیست چشمه، سرما خورده یا مرض نگاه کردن گرفته توی این همه مدت یادش رفته بود منو نگاه کنه تازه فهمیده دیدنی م.

صدای زنگ اومد. چادر سر کردم دیدم هانی و حسامند، باید نایلون پر از آب میوه و شلغم و.. تا دیدم خنده ام گرفت و هانی گفت: تیر که نخورده انقدر چیز میز خریدیم، نه؟ خندیدیم و گفتم: نه دستتون درد نکنه.

حسام اومد تو و گفت: سلام. بیداره؟

- سلام آره تو حال نشسته، ناهار امروزتونو یادم رفته بود بدم ببخشید. ناهار چی خوردید؟ هانی - نون پنیر.

- نون پنیر؟!!

حسام- آخه نون پنیر خندق بلای اونو پر می کنه؟ تو چرا باور می کنی؟

- مادر جون به امید من ناهار براتون درست نکرد منم که یادم رفت ناهارتونو بدم. هانی- دیگه هادی نباشه همین می شه دیگه.

خندیدیم و گفتم: آقا هادی انقدر بدجنس نباش.

هانی- بیا هادی برات آبمیوه گرفتم که تا صبح بخوری سر و پا بشی.

هادی- سفارشای محمدی رو دادی؟ چک داد یا نقد حساب کرد؟

آمیوه ها رو از هانی گرفتم و گفتم: دستت در نکنه.

حسام جواب هادی رو داد. تا یه سینی چای بریزم مادر جون هم اومد بالا و همه دور هم نشستیم و پسرا از کارای امروز حرف می زدند و اصلاً حواسشون به من و آهو خانم نبود که آهو خانم گفت:

- مادر، توتیا؛ امروز این همسایه روبرویمون راضیه خانم رو می گم. اومد گفت: «بهم گفته بودی عروست خیاطی می کنه بگو تا می تونه برام یه کت دامن مجلسی بدوزه.»  
- راستش باید مدلتش و..

هادی- نه.

من و آهو خانم با هم برگشتیم هادی رو نگاه کردیم و هادی گفت:

- اصلاً خوشم نمی یاد واسه ی در و همسایه دوخت و دوز راه بندازی ها.

آهو خانم- چرا؟! و!!!

هادی- اول این که واسه آشنا آدم کار کنه تف سربالاست. دوم اینکه این بره اون بیا اون بره این بیاد اصلاً از رفت و آمد همسایه ها تو خونه و زندگی خوشم نمی یاد، بیخود پای اینا رو باز نکن مادر من. اول به هوای خیاطی می یان بعد هم به هوای فضولی و سرک کشی تو خونه و زندگی مردم.

آهو خانم- راضیه خانم که غریبه نیست.

هادی- هر کی، هر کی که باشه " رو کرد به من و گفت: " خوشم نمی یاد.

- خيله خب هادی جان چرا عصبانی می شی؟

هادی کمی جا خورده منو نگاه کرد و آهو خانم گفت:

- من بهش گفتم که عروسم می دوزه.

- خب بگشید عروسم می دوزه ولی پسرم نمی ذاره. وقتی هادی راضی نیست اصلاً کار خوب از آب در نمی یاد، اصلاً دستم نمی ره به کار. از طرف من عذر خواهی کنید.

آهو خانم لبخندی زد و هانی گفت:

- توتیا این چیه؟ "به ظرف تیکه های کیک شکلاتی ای که روی میز بود اشاره کرد و گفت: "اوا یادم رفت تعارف کنم.

هانی- حالا خوبه هادی یه سرما خورده، همه چیز یادت می ره. ناهار ما و..

حسام- حالا نه که گشنه موندی، ظهر نشده رفت هفت سیخ کباب گرفته اومده.

خندیدم و ظرف کیکو جلوی مادر جون گرفتم و هانی گفت: غذای بیرون که آدمو سیر نمی کنه.

هانی یه تیکه از کیکو خورد و گفت: وای این چقدر معرکه است خودت درست کردی؟

- آره ولی واسه دیروزه یه کم تازگیشو از دست داده. " به هادی نگاه کردم. وای!!! چرا اینطوری نگاه می کنه؟! "

حسام- دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود، هادی حالا فردا می یای کارگاه؟! "

هادی- ایشالله.

آهو خانم- والله با پرستاری توتیا تو انگار رنگ و روت از روز اول هم بازتر شده. " هانی و حسام خندیدند و هانی گفت "شاید داشتی ناز می کردی هان؟

هادی چشم از من برداشت و به هانی نگاه کرد و گفت: خفه نشی.

هانی تیکه ی آخر کیکو گذاشت تو دهنش و با یه شیطننت خاصی گفت:

- راستش هادی از اولین تیکه گلومو گرفتم چون تا کیکو دیدم تو دلم گفتم: «هادی کوفتت بشه، خب چی می شد خدا یه نگاهی هم به ما می انداخت.»

آهو خانم- وای!!! به خاطر کیک؟

هانی به من نگاه کرد و با همون شیطننت واسه ی ماست مالی حرفش گفت:

- نه بابا نه، کلاً گفتم دیگه. حالا توتیا تو فامیلتون دختری، دختر خاله ای دختر عمه ای کسی..

هادی- نه ندارند.

هانی شاکی با همون لحن بامزه اش گفت: تو چی میگی؟ مادرمون که آستین بالا نمی زنه حالا خودمونم دست به کار شدیم تو بپر وسط معامله رو کرد به من و گفت: "هان زن داداش جان؟

حسام خندید و گفت:

- اگر داشتن تو شب عروسی می دیدی اگر ندیدی پس نبود. چون از نگاه تیزبین تو کسی قسر در نمی ره.

همه خندیدیم جز هادی که منو نگاه می کرد، آهو خانم گفت: پاشید پاشید بریم، صبح کله ی سحر باید پاشید.

مادر جون اینا که رفتن ظرفا رو جمع کردم و شستم و رفتم به اتاق و داشتم تخت درست می کردم که هادی اومد تو اتاق و روی تخت دراز کشید و به نگاهش ادامه داد. با تعجب گفتم: چیزی می خوای!!؟

هادی- همه رفتن لازم نیست نقش بازی کنی راحت باش.

- چی!!؟ نقش بازی کنم!!؟ معلومه چی میگی!! حتماً تب دیشبت رو مغزت تاثیر گذاشته هان؟

هادی- چرا یه طوری رفتار می کنی انگار من برات مهمم؟

یه کم به هادی نگاه کردم و بعد گفتم: جای تشکرته که بهت بد نمی گذره؟ معلومه تو چته؟ وقتی زبون درازی می کردم تهدیدم می کردی و حالا که آروم و تصمیم گرفتم که زندگیمو بکنم باز هم معترضی؟ تو چی می خوای هادی؟

هادی- پس تو راحتی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- من نمی فهمم تو چی میگی؟ بخواب خوابت میاد انگاری.

هادی جوابی نداد. رفتم مسواک زدم و از فریزر گوشت و تو یخچال گذاشتم و ریخت و پاش های هادی رو جمع کردم. لباسای فردای هادی رو آماده کردم و پیرهنشو روی میز توالت گذاشتم. تا برگردم اتاق نزدیک یک ساعت و نیم گذشته بود. ولی وقتی اومدم دیدم هادی همین طور دست زیر سر گذاشته و بیداره، نمی دونم چرا باز رنگش زرد شده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا بیداری؟ بخواب دیگه. ساعت یک نصفه شبه. صبح خواب می مونی ها.

هادی- بیا بخواب.

- حالت خوبه؟ چرا رنگت زرد شده؟

هادی- خوبم، تو بیا بخواب.

تا رو تخت دراز کشیدم یادم افتاد پنجره ی آشپزخونه رو یادم رفته ببندم، سریع تا اومدم بلند بشم و دیدم هادی نیم خیز شده، با تعجب گفتم: چی شد؟

هادی هم با تعجب گفت: چرا بلند شدی!!؟

- یادم رفته پنجره ی آشپزخونه رو نبستم.. ای وای می خواستم لوله باز کنی چاه حموم بریزما معلوم نیست حواسم...

هادی شونه امو گرفت و خوابوندتم و با حرص گفت: انقدر نشور نذار بر ندار، این پنجره و چاه رو ول کن.

- واه!!!

- نمی بینی حالم و؟ نمی فهمی حالم خرابه؟ اومدی سیزده به در؟ عین خیالت نیست به من چی می گذره؟ هر چی مراعاتتو می کنم بی خیال تر می شی؟

- هادی!

- خیال کردی داداشتم؟ حالمو می بینی به به روی خودت نمی یاری؟

فکر می کردم که برای هادی مهمه که من شیده نیستم ولی اینطوری نبود، وقتی آروم تر از هر شب خوابیده بود تازه فهمیدم که تمام نه شب قبل معذب بود و مراعات منو می کرد، هادی آروم شد ولی من نا آروم بودم تا صبح نخوابیدم. نمی دونم حالم چطوری بود انگار سرم بزرگ شده بود، مغزم کار نمی کرد. فقط چشمام کار می کرد و هادی رو می دیدم. دستش که اولین بار دور کمرم پیچید فقط با دلهره و تپش قلب به دستش نگاه می کردم. دستای خودم می لرزید. از این که برای اون فرقی نمی کرد که من عشقشم یا پلی برای رسیدن به عشقش حق آزردگی داشتم، اون تنها کسی بود که حتی از هم خون و گوشتام به من نزدیک تر شده بود ولی دنیایی از هم فاصله داشتیم. برای من همه چیز عین یه شوک بود و برای اون انقدر عادی که تا یه صبح یه دنده خوابید...

\*\*\*

با سینی چای از تو آشپزخونه در اومدم دیدم محسن و هادی با نگاهشون دارنند با همدیگه دوئل می کنند، بعد از گذر سه ماه هنوز هم دست از سر این اخلاقشون بر نداشته بودند. سینی چای رو روی میز گذاشتم و نگاهشون کردم. هادی بدون این که به من نگاه کنه گفت: حاضر شو بریم.

- مامانم شام گذاشته.

هادی- می ریم خونه ی خودمون.

به محسن نگاه کردم. یه نگاه به من انداخت و با لحن کمی عصبی گفت:

- ده روز به ده روز می یاریش که فقط یه چای بخوره و ببریش؟ دختر بهت دادیم برده که ندادیم.

هادی به من نگاه کرد و روشو یه طرف دیگه کرد. به محسن با نگاهم تشکر کردم و تارا با یه ظرف شیرینی اومد و گفت:

- توتیا! چرا وسط هال ایستادی بشین دیگه، وا! آقا هادی چرا کتو در نمی یاری؟ خونه گرمه که.

هادی کتسو در آورد و گذاشت روی مبل و دو مرتبه به تلویزیون چشم دوخت. نفسی کشیدم و به طرف آشپزخونه رفت و دیدم مامان داره سیب زمینی سرخ می کنه و فرت فرت اشک می ریزه. با ترس گفتم:

- مامان؟

مامان سریع اشکاشو پاک کرد و با لبخندی تصنعی گفت: جان؟

- چرا گریه می کنی؟!

- گریه نمی کنم.

- خودم دیدم گریه می کردی.

مامان بغضی کرد و با صدای لرزون گفت: توتیا چرا این کارو کردی؟

- چی کار؟

مامان- دو هفته پیش اومده بودی تا امروز مگه چقدر گذشته که تو اینطوری شدی؟

با تعجب گفتم: چطوری شدم؟

مامان- کم مونده استخوانات هم آب بشه، مگه غذا بهت نمی دن؟ زیر چشمات گود رفته، فقط عین کنیز به هادی سرویس می دی. می خوای چی رو ثابت کنی؟ اینکه زن خوبی هستی؟ کک هادی هم نمی گزه عین برج زهرمار فقط نگهت می کنه. یه تشکر خشک و خالی هم ازت نمی کنه. فقط از اول که میاد می گه: «بریم»



- نه مامان، هادی یه کم تو کار خونه کار داره باید حساب کتابای کارگاه و بکنه، برای همین عجله داره.

مامان- توتیا دروغ نگو، دروغ نگو توتیا. تو اون توتیایی که کسی از پیشش بر نمی اومد نیستی. داری عین شمع آب می شی. هادی اذیتت می کنه؟  
- نه.

مامان- چی اذیتت می کنه مامان جان؟ مادر شوهرت؟

- مادر جون؟! موجود بی آزار تر از اون باز خودشه.

مامان- توتیا، تو یه چیزیت هست، از غم سیاه شدی.

- ولی من ناراحت نیستم، فقط یه کم غذامو کم کردم که رو فرم تر باشم.

مامان- تو گفتی منم باورم شد، برو سر یه بچه رو شیر به مال.

صدای در اومد برگشتم دیدم یکی رفت بیرون. به هال نگاه کردم و دیدم محسن عصبی داره به تلویزیون نگاه می کنه و هادی هم نیست.

- هادی کو محسن!؟

محسن- تلفنش زنگ خورد رفت بیرون.

بازم شیده بود؟ ته دلم خالی می شد وقتی شیده بهش زنگ می زد. انگار هر بار آب سرد روی سرم خالی می کردند. پشتم یه لحظه می لرزید، نفسم یه طوری می شد. لبام و روی هم فشردم و دیدم محسن داره نگاه می کنه. لبخندی زدم و برگشتم به طرف آشپزخونه که تارا از پله ها اومد پایین و با خوشحالی گفت:

- توتیا دیگه لباس تو بدوز، یه لباس خوشگل ها.

- چی شد یهو خوشحال شدی؟

تارا با همون حال گفت: خوشحال بودم ولی.. می خوساتم یهویی اول تنها به خودت بگم، عروسیمون ماه دیگه ست.

قلبم هری ریخت، امیر مسعود.. محمد صدرا.. محمد صدرا؟! اون تو عروسیه، نمی دونم چرا داشت گریه ام می گرفت. ولی به زور خندیدم و گفتم: آخ جون پس بالاخره همه چیز درست شد.

تارا با ذوق و شوق منو بغل کرد و گفت: آقا جون یه مقدار کمکمون کرد، خونه گرفتیم. تموم آناامم..

گوشم کر شده بود.. ای احمق. روز عروسی ست تو چه حالی داشتی و تارا چه حالی داره.. هادی محل سگتم نمی داره، حفته فقط اگر اولش باهام نر رفتار می کرد تا خرش از پل بگذره. همین که صاحب جسم هم شد دیگه تموم و کمال بنده عبید شینده جونش شد. حالا عین رفتار دو تا مترسک کنار هم زندگی می کنیم. به قول مامان من شدم کنیز خونه ی هادی. از صبح برای این که کمتر فکر و خیال کنم می شورم و می سابم و می پزم و جمع می کنم تا فقط کمتر به این که هادی حسی بهم نداره، این که تو خونه اش اضافه ام. دومی هستم. لونه گرم کن معشوقه اشم، فکر نکنم تا دق کنم. فقط وقتی بهم نیاز داره براش می شم زن. کو اون توتیایی که همه ازش عاصی بودن؟ به یکباره عین یه کوه ریزش کردم. شدم خود کرده و خود سوخته. حالا سکوت جای اون همه بلبلی رو روی زبونم گرفته. لبخندی پر رنگ زدم و گفتم: ایشالله خوشبخت بشی..

تارا- به امیر مسعود گفتم: «ای کاش می تونستم لباس عروس تو رو بیوشم.» امیر مسعود گفت: «یهو تارا ساکت شد و به مامان نگاه کرد. برگشتم دیدم مامان هم داره به تارا نگاه می کنه. تارا دوباره ناگهان گفت» بیا لباس عروسیمو ببین.

دستم گرفت و برد بالا. در کمد رو باز کرد و لباس عروس و از توی جعبه ی بزرگش در آورد و صدای معصومه تو گوشم پیچید. "داداش اگه بدونی توتیا چقدر خوشگل شده"... "ا اونطوری نگو دلش می ره" .. "خیلی بدجنسید به خدا" "می گن داماد لباس عروسو جلو تر از زمان عقد ببینه شگون نداره" " معصومه چشمکی زد و با شیطنت گفت: «وای توتیا ببین چی شد، وش به حال داداشم»"

تارا- توتیا! چرا گریه می کنی!؟

به خودم اومدم و تارا رو بغل کردم و گفتم: از شوقه. ایشالله خوشبخت بشی.

تارا با خیال آسوده تر بغلم کرد و گفت: ممنون.

مامان- دخترا بیایید شام.

رفتیم پایین، دیدم هادی تازه داره می یاد تو گوشیش توی دستشه، یه نگاه به من کرد و گوشه ی رو توی جیبش انداخت و سرشو به زیر انداخت و رفت به طرف هال، نفسی با رنج کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم و وسایل شامو برداشتم تا روی میز بچینم.

احساس می کردم سرم پر از هوا شده، هزار تا فکر و خیال به سرم حمله کرده بود، فکر ازدواج تارا و دید محمد صدرا و خونواده ی بلورچی برخوردار بود هادی با محمد صدرا داشته باشه و از طرفی دیگه هادی و شیده و باختن زندگیم داشتیم دیوونه می شدم. دلم می خواست در آن سخته کنم. مغزم کپ کرده بود.

قیافه ی محمد صدرا از جلوی چشم دور نمی شد. چند ماه بود ندیده بودمش؟ چیکار می کرد؟ کسی وارد زندگیش شده؟ به من هنوز فکر می کنه؟ چطوری باهش روبرو بشم؟ چطوری توی چشمام نگاه کنم؟ وقتی از هادی جدا شم چه رسوایی ای برام می مونه، اونوقت چطوری سر بند کنم، اون موقع است که نمی تونم سر بلند کنم، چرا الان دارم فکرشو می کنم، چرا قبل تر از این که خودمو بندازم توی این هچل فکرشو نکرده بودم؟ وای داشتیم آتیش می گرفتم. از چی آتیش می گرفتم؟ قلبم داشت می ترکید. انگار حنجره ام ورم کرده بود. صدای تارا که تو گوشم می پیچید بند بند تنم می لرزید. نمی خواستم به خواهر حسادت کنم ولی اون حس لعنتی ولم نمی کرد. نمی دونم حال چطور بود که مامان گفت:

- توتیا؟! چیه مامان؟ چرا رنگ و روت همینطوری داره عوض می شه؟ سریع سرمو بلند کردم و دست روی گونه ام گذاشتم. عین کوره ی آتیش بود، لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- نه خوبم. "یه نگاه به محسن و هادی کردم که دو تا عکس العمل متفاوت از هم داشتن. محسن دقیق و نکته ای و موشکافانه نگاهم می کرد و هادی نگاهی سر سری و عادی انگار نه انگار که صنمی با من داره، نگاه هادی قلبمو می لرزوند. ته دلم خالی می شد وقتی اینطوری باهام رفتار می کرد. احساس می کردم که چقدر.. چقدر محتاج محبتم. محسن نگاهم و خوند و به هادی نگاه کرد. رنگ نگاهش عوض شد و حرص و کینه تو چشمش دوید، سرمو به زیر انداختم و تارا گفت: "

- توتیا می دونی برای ماه عسل کجای می خوایم بریم؟

ماه عسل؟! ماه عسل؟!!! توتیا تو با زندگیت چیکار کردی؟ چقدر بی رحمانه داره حرف می زنه داره جلوی من از ماه عسل حرف می زنه. دلم می خواست خودمو بکشم که لگد به بختم زدم، چرا من همچین ماهی ورو تو زندگیم تجربه نکردم؟ چون خودم نخواستم که تجربه کنم. خودم این راهو انتخاب کردم. خود کرده و خود سوخته رو تدبیر نیست.

- کجا عزیزم؟

تارا با شور و شغف گفت: محمد صدرا برای عروسیمون دو تا بلیط به مالزی..

بند دلم پاره شد و انگار صدای قلبمو محسن و مامان شنیدن که مامان شروع کرد به سرفه کردن و محسن به میز نگاه کرد و گفت:

- تارا آب نیاوردید برو آب بیار غذا پریده تو گلوی مادرت.

تارا از جا بلند شد و سرمو به زیر انداختم و با غدام بازی کردم. محمد صدرا بلیط ماه عسلشو برایشون خریده، حتماً خودش می خواسته با من بریم ماه عسل به مالزی. ولی حالا که نشده برای امیر مسعود و تارا فراهم کرده، این ماه عسل می تونست واسه ی ما باشه.. ما؟! واسه کی و تو؟ خدایا جهنم چه سوزانه.

رد پاتو پاک کن از تموم جاده ها

من از این راه هر روز رد می شم.

یاد تک تک لحظه هامون میوفتم

از نو دیوونه تر از قبل می شم.

عطر تنت می پیچه تو کوچه

حتی وقتی که تو خوابم قلبم

بی تو می فهمه و مجنونت می شه

کجای دنیا برم که تو نباشی و من آروم شم.

رکی از این عاشقی می رم و تنها بی تو می شم

همه جای دنیام عطر نفساته

این من نیستم اگر که یادم بی تو باشه

برام سخته گفتن این حرف

که کاش قلبت با مال من چشم شه

شام خورده نخورده، هادی از جا بلند شد و قصد رفتن کرد، دلم می خواست بگم: «تو برو من می خوام بمونم.» وقتی می اومدم خونه امون و موقع برگشت می رسید انگاری خواستن جونم و بگیرند. هادی زودتر رفت تا مانشین رو روشن کنه و از پارک بیرون بیاره تا من لباس بپوشم، داشم مانتمو می پوشیدم که محسن اومد تو اتاق و گفت: توتیا! می خوام باهات حرف بزنم.

- الان؟ هادی جلوی در منتظره.

محسن- فردا بیا مغازه.

مامان اومد و تو دستش دو تا زنبیل پارچه ای بود. گفت:

- توتیا مامان اینارو برای تو گذاشتم.

- اینا چیه؟

مامان- یه سری عرق گیاهی برای قوات گرفتم تو خیلی ضعیف شدی، یه سری مغز بادوم و پسته هم هست خودت بخوری ها.

- مامان! مگه من بچه ام؟! اینا چیه؟

مامان با یه لحن بغض آلود و مملو از نگرانی گفت:

- جون مامان توتیا بگیر و بخور، تو روز به روز داری ضعیف تر می شی، این خیر ندیده هم که معلوم نیست حواسش به کجاست، به همه چیز و همه کس هست الا تو که زنتی، نداری تو کمد یا بذل و بخشش کنی ها، بخور یه کم جون بگیری. کلی تو عطاری سوال جواب کردم تا این عرق ها رو برای تقویت گرفتم.

وقتی مامان و می دیدم اینطوری نگران و دلواپسمه جونم آتیش می گرفت، لبخند تلخی زدم و گفتم: من خوبم داری خودتو الکی اذیت می کنی.

مامان با لحن قبلی گفت: من اگر حال و روز تو رو ندونم که باید بمیرم. خدا آدمو مار کنه مادر نکنه که حال و روز بچه اشو ببینه و نتونه کاری کنه.

- چه حال و روزی؟ من دارم زندگیمو می کنم. چرا فکر می کنی عذاب می کشم؟ چون یه کم لاغر شدم؟ من.. من واقعاً خوشبختم..

محسن زیر لب با حرص "لا اله الا الله" ای گفت و از اتاق بیرون رفت. مامان چند بار صورتمو بوسید و گفت:

- الهی مادرت بمیره. من بانی و باعثشم. خدا منو بکشه.

- مامان! تو رو ارواح خاک بابا، چرا ناله و نفرین می کنی خودت؟

مامان- توتیا هوای خودتو داشته باش، مراقب خودش باش. مامان جون غصه نخوری ها. مگه مادرت مرده در این خونه به روت همیشه بازه.

- مامان حرفات بو داره.. دعا کن برام چرا حرفای کنایه دار می زنی؟ من هنوز تازه عروسم. رو غلطک نیوفتادم یه کم زندگی پستی بلندی داره دیگه.. جای قوت قلب چرا داری پشتمو می لرزونی؟

مامان دوباره بوسیدتم و گفت:

- الهی من قربونت برم، خدا پشت و پناهت. توتیا زنگ بزنی ها.

صدای بوق ماشین اومد و گفتم:

- وای هادی! خیلی دیر شد. امیر علی. بیا داداش ببوسمت برم.

امیر علی رو بغل کردم و بوسیدم و گفتم:

- خوشگل من دفعه ی دیگه باید به حرف زدن افتاده باشی ها. دیگه داری مرد می شی. آجی رو ببوس من برم.

امیر علی به گریه افتاد، بوسیدمش و دادمش به مامان و مامان گفت:

- بچه ام ندید پدید شد، تا می یاد باهات خو بگیره می برتت

- ایشالله زود می یام

تارا منو بوسید و گفت: سه چهار تا پارچه دارم، بیارم برام ببری دوزی

- آره هر وقت خواستی بیار.

تارا- تا عروسیم پارچه بخری؟

- شاید برم.

تارا- داشتی می رفتی بازار به من بگو منم می یام، آخه هنوز پرده نگرفتم بیا چند تا..

محسن- تارا!!

به محسن نگاه کردم که تارا رو شاکی نگاه می کرد، انگار نمی خواست تارا از عروسیش

برام حرف بزنه، تارا هم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- برو تا شاکی نشده.

- خداحافظ.

محسن تا دم در باهام اومد و گفت:

- فردا منتظرتم، یه سر بیا که هادی نفهمه، نمی خوام سوال جوابت بکنه.

- من چیز پنهونی از هادی ندارم.

محسن سری تکون داد و با لحن ناباوری گفت: خيله خب هر جور راحتی به خاطر خودت گفتم.

- برو تو هوا هنوز خنکه.

- از خونه تا سر کوچه راهی نیست، می رم. تو کوچه جای دور زدن نیست. برای همین..

محسن منو نگاه کرد و گفت: انقدر توجیهش نکن توتیا..

- توجیه نمی کنم، فقط نمی خوام در موردش اشتباه فکر کنی.

محسن- پرونده ی روح و فکر و شخصیت هادی زیر دست های منه که رفیق یکی بودم. واسه ی من هادی رو قدیس جلوه نده.

- کینه اتو از هادی بذار کنار اون شوهر منه.

محسن- فعلاً.

- محسن چی تو سر تو و مامان می گذره؟ نقشه کشیدید برای من و زندگیم.

محسن در ماشینو باز کرد و گفت: مراقب خودت باش، خداحافظ.

----

---

هادی- شش ساعته داری یه مانتو می پوشی، ان همه ساعت کنارشون بودی درد و دلالت تموم نشده بود که انقدر معطل کردی؟

- ببخشید.

محسن که هنوز در رو نبسته بود گفت:

- خودت ول دل مادرت و برادراتی.

- محسن!

محسن یه نگاه به من کرد و ساکت شد و گفت: خداحافظ.

- خداحافظ.

در ماشینو بست و هادی گفت:

- مخت و خوب شست و شو دادن؟

به هادی نگاه کردم و گفتم: مخ تو رو چی؟ شست و شو دادن؟ که امشب هم یه نوع جدید خون به جگر کردم و اجرا کنی؟ مخ من قابل شست و شو دادن بود که کارم به اینجا نمی کشید.

هادی- حیف نه؟ پشیمون شدی؟ عروسی تارا که راه افتاد داغ دلت تازه شده..؟

- بسه، کافیه هادی.

هادی- تازه فهمیدی که چه غلطی کردی؟ رنگت هر لحظه بیشتر عوض می شد انقدر که مادرت و ترس برداشته بود. یاد کی افتادی؟ محمد صدرا؟

- بس می کنی یا نه؟ باید حتماً گریه امو در بیاری بعد ساکت شی؟ زندگی کردن تو کممه که جنگ اعصاب و چاشنی زندگیمون می کنی؟ فکر کردی مثل توأم که زن دارم، دوست دختر و معشوقه اشم داشته باشم..؟

هادی بلند و جدی گفت: حرف دهنو بفهم. یه جور جلوه نده که انگار شیده بعد تو اومده، تو بودی که جای اونو گرفتی. یادت رفته؟ زن اول و آخر زندگی من شیده است و تو واقف به این موضوع بودی که وارد زندگی شدی.

مات و حیرون به هادی نگاه کردم، انگار سطل آب رو سرم ریختن. پشتم از صراحت و محکمی کلامش، چقدر ظالمانه حرف زد، انگار من.. من چی هستم برای هادی؟ حس کردم یه کنیز زنگاری بدبختم یا پاشید یه دالیت که در برابر یه هندوی اشراف هستم یا منو قابل هیچ چیز نمی دونه.

چونه ام لرزید و صورتم با اشکام غسل داده می شد، انگار تموم بغضی که تو خونه داد و بغض از حرف هادی با هم در آمیخته شد و بمب گریه رو ساخت. از فرط گریه به حق حق افتادم بعد چندی سکوت با موسیقی صدای گریه ی من هادی عاصی شده گفت:

- بس می کنی یا نه؟ مادر فقط گریه کردنو بهت یاد داده؟ سرم رفت!

- لعنت به من. آه و نفرین به من..

هادی زد زیر خنده و گفت: دیوونه، تو واقعاً دیوونه ای



آب که سر بالای بره می شه این. می شی کنیز لال کسی مثل هادی. نه می تونستم حرفی بزنم نه حرکتی بکنم چون خودم این راهو انتخاب کرده بودم، نمی دونستم حسم به هادی چیه؟ نفرت؟ کینه؟ یا.. یا اینکه شیده رو به من ترجیح می ده حسادت داره خفه ام می کنه ولی هر حسی که بود داشت منو جون به لب می کرد، بالشمو برداشتم که برم تو یه اتاق دیگه بخوابم، نمی خواستم کنار هادی باشم وقتی اونقدر منو قابل نمی دونه که حداقل حرمت منو نگره داره، تو روم نگره که تمام فکر و ذکرش اون دختره س. من برایش ارزشی ندارم، پس چرا باید خواسته هاشو اجرا کنم؟

تو چهار چوب در ایستاد و گفت: کجا؟

بدون این که تو چشمات نگاه کنم گفتم:

- این تختو مخصوص دو نفر ساختن نه سه نفر، من توش جا نمی شم یا من باید برم یا شیده جونت ولی چون اون زن اول و آخر زندگیته من می رم بیرون که یه وقت..

هادی بالشو از دستم گرفت و پرت کرد رو تخت و گفت:

- مسخره بازیتمومی نداره، وقتی با یه بچه بری زیر یه سقف باید هم ادا بازی داشته باشه، برو بخواب ببینم واسه ی من انقدر پر رو شدی که حالا جا تو جدا می کنی؟

- گوشامو دراز می بینی یا رو پیشونیم چیزی نوشته؟ خیال کردی انقدر توهین بهم می کنی و منو رد می کنی بعد کنارت هم می مونم؟ اگر حرف قول و قراره تا سر سال نبود یه لحظه هم باهات نمی موندم که وایسی تو چشم ناه کنی و شیده شیده کنی.

هادی اومد جلو و خیلی شاکمی و جدی گفت:

- انگار بعد سه چهار ماه حرفام تو گوشت جا خالی کرده که دم در آوردی، تا زمانی که تو زن من هستی تو همین اتاق رو همین تخت می خوابی، به تنها کسی هم که فکر می کنی.. " انگشت به شقیقه م زد و ادامه داد: " من هستم. فهمیدی یا یه جور دیگه شیر فهم کنم؟ اگر فکر می کنی هر رفتاری که خونه ی بابات داشتی می تونی اینجا هم داشته باشی باید بگم که کور خوندی خانم. اون حرفایی که تو گوشت خوردن و پیشت در خونه اتون می ذاری بعد میای خونه، وگرنه من از خودم نشون می دم که جرئت نطق کشیدن نداشته باشی.

با حرص گفتم: وقتی می گن حیوون یعنی جوونه ولی وقتی یه آدم می شه حیوون حتی حیوونا هم ازش می ترسن.

وای هیچ وقت قیافه ی هادی رو نمی تونم در اون حالت فراموش کنم، عین لبو سرخ شد و با تموم قدرت سیلی رو توی صورتم زد. احساس می کردم پرده ی گوشم پاره شد، صورتم

در عین واحد آتیش گرفت و از شدت سیلی سرم با ویتترین اصابت کرد و تموم وسایل روی ویتترین ریخت روی سرم. صدای داد هادی حتی پنجره ها رو هم می لرزوند چه برسه به تن من و داد زد:

- اول و آخرین بارت بود که دهن گشادتو باز کردی و این حرفو زدی، توتیا به خدا، به خدا.. به خدا نه طلاقت می دم نه تکلیفتو روشن می کنم که موهات عین دندونات سفید بشه، نه راه پس بمونه و نه راه پیش. می کنم اسطوره ی بدبختی بشی مثال واسه ی هر زنی که پر رو بازی در می یاره، سلیطه ست. تو روی شوهرش می ایسته و بارش می کنه. فهمیدی یا نه؟

گذاشت و رفت بیرون و من هم عین بمب از گریه منفجر شدم. صدای مادر جون و حسام و هانی از بالکن طبقه ی پایین به طرف بالا می اومد. مادر جون با نگرانی می گفت:

- خاک بر سرم چیکار می کنه؟ بلایی سر دختر مردم نیاره پسره ی بیشعور با قاطی کرده. حسام- برم بالا؟

هانی- نه بابا زن و شوهرند ما رو سننه..

حسام- آخه چی شد یهو؟

مادر جون- نه نمی شه دلم داره عین سر و سرکه می جوشه، برم بالا.

هانی- دیگه صداشون نمی یاد، زشته ها مامان جان.

مادر جون- خاک بر سرم چیکارش کرد که صداش نمی یاد دیگه؟

هانی- نگران نباش که، شوهرشه، نمی کشتش که شاید یه جر و بحث ساده بوده.

مادر جون- صدای شکستن اومد، جر و بحث ساده؟ حسام مادر برو بالا ببین چی شده؟

از جا به سختی بلند شدم و به آینه نگاه کردم. رو صورتم جای چهار تا انگشت هادی افتاده بود. پیشونیم با ویتترین اصابت کرده بود زخمی شده بود. وسایل هم که روی سر و شونه ام افتادخ بود و همه جای سر و گردنم هم قرمز بود. دست بزن نداشت که اونم پیدا کرد. گل بود به سبزه نیست آراسته شد.

با همون حال گریون و ناله و فغان از رو زمین وسایلمو جمع کردم و بعد لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی دونم کجا بود. سراغشو نگرفتم، صدای نفس ها و گریه ام توی اتاق سوت و کور پیچیده بود. قلبم از شدت این همه ظلم سخت شکسته بود. نمی دونم کی بود که خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم دیدم جای کنارم بهم ریخته است. پس

دیشب اومده بود کنارم خوابیده بود. گویا کارگاه رفته بود. صدای در اومد، از جا بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. نزدیکای صبح بود. رفتم در رو باز کردم. مادر جون بود. خشکش زده بود. لبشو گزید و گفت:

- وای خاک بر سر من.. وای... " اشک تو چشماش جمع شد. گفت:

- الهی من بمیرم، روی من سیاه با این سر تریبت کردم، روی من سیاه..

- سلام مادر جون.

مادر جون- چی شد مادر؟! دلم تا صبح عین سر و سرکه جوشید از ترس این پسره نیومدم بالا گفتم: الان المشنگه ی جدید در میاره، دستش بشکنه چرا با سر و صورتت اینطوری کرد دیوونه شده؟ از تو بهترم ی خواد که خوشی زده زیر دلش؟ دختر مفت و مجانی دست آدم بدن اینطوری پر پرش می کنه، این مزد کدوم کارته؟

- ناله نفرین نکن مادر جون. نفرین دو سر داره، تقصیر منم بود.

مادر جون- تقصیر تو هم باشه نباید می زد، به چه حقی زد؟

رفتم کنار و گفتم: بفرمایید داخل.

مادر جون- من با چه رویی بهت نگاه کنم؟

- تورو خدا نگید اینطوری.

مادر جون- سر چی دعواتون شد؟

- سر گذشته ها.

مادر جون- کدوم گذشته؟

- تارا داره ازدواج می کنه.

مادر جون- به سلامتی، ایشالا مبارکش باشه، خب؟

- می دونید که امیر مسعود داداش محمد صدرا نامزد سابقمه.

مادر جون تا ته ماجرا رو خوند و گفت: ذلیل نشی هادی، خب که چی؟

- دلش پر بود دیگه، فکر می کنه مادرم اینا پر م می کنند، بهونه می گیره.

مادر جون- بذار شب بیاد من می دونم این.

مادر جون تو رو خدا اگه بفهمه راپورت دادم باز یه بامبول جدید درست می کنه. بذارید آروم بشه.

مادر جون- آخه باید گوش مالیش بدم که دیگه این کارو تکرار نکنه.

تلفن زنگ خورد، تلفن رو برداشتم و صدای محسن توی گوشم پیچید.

- سلام توتیا.

- سلام.

- خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

- خواب بودم.

- نگران شدم، قرار بود بیای یادت رفت؟

- نه یادم نرفته.. " یاد سر و صورتم افتادم و گفتم:" یه کم کار برام پیش اومده نمی تونم

بیام، از پشت تلفن نمی تونی بگی؟

- نه باید ببینمت، خب بعد از ظهر بیا.

- نمی تونم.

- مادر شوهرت نمی ذاره؟

مجبور شدم بگم آره که بی خیال ماجرا بشه ولی در جواب گفتم: پس من می یام.

هول زده گفتم:

- نه!

مادر جون موشکافانه نگاهم کرد و کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- خيله خب خودم می یام.

- ظهر منتظرم.

- خونه؟

- نه، مغازه.

- باشه خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و مادر جون گفت:

- مامانت بود؟

- نه.. " اگر بگم محسن شاید فکر بدی بکنه." تارا بود، براش باید چند دست لباس بدوزم، دیشب یادم رفته بود اندازه هاشو بگیرم و مدل انتخاب کنه عجله هم داره باید حتماً یه سر هم بزnm بهش.

مادر جون- با این سر و قیافه که مادرت قالب تهی می کنه.

- مادرم خونه نیست. ظهر می ره خونه ی مادر محسن، تارا دهنش قرصه.

مادر جون- نه مادر اگه به گوش محسن برسه دعوا هادی و و محسن از سر گرفته می شه. خبر نداری من دارم می رم پیش خود محسن.

- نترس مادر جون تارا این اخلاقا نداره می دونه هادی و محسن سر دعوا با هم دارند. برای همین حرف تو دهنش می مونه، اگه می گه خودم می یام، بعد یه وقت هادی هم برسه خوب نیست. ظهر می رم هادی نیومده می یام.

مادر جون- نمی دونم والا. صلاح مملکت خسروان دانند.

مادر جون رفت و من هم آماده شدم و رفتم پیش محسن، دم مغازه که رسیدم شالمو کنار صورتم کشیدم که جای انگشتای هادی روی صورتم کمتر معلمو بشه، در مغازه که باز کردم دیدم محسن مشتری داره، سر شو به طرف من برگردوند و سلامی کردم و محسن یکه خورده خورده نگاهم کرد و از مشتری غدر خواهی کرد اومد طرفم و نگران گفت:

- سرت چی شده؟

حواسم به پیشونیم نبود، با کمی هول زدگی گفتم: سرم خورده به ویتترین تو اتاقمون.

محسن شالمو کنار زد، سرمو عقب کشیدم و محسن یکه خورده تر گفت:

- کی زدنت؟!!

با خجالت به مشتری ها نگاه کردم و گفتم:

- هیس محسن.

محسن با حرص گفت: غلط کرده دست روت بلند کرده، خیال کرده بی کس و کاری که هر غلطی که بخواد می کنه، دستشو می شکونم.

لبمو گزیدم و آرنج محسنو گرفتم و گفتم: محسن تو رو خدا.

محسن- آخه مامانت ببینتت که سخته می کنه، داری چی کار می کنی؟ انقدر بهش آرامش دادی که دست روت بلند کنه؟

- تا هفته ی دیگه صورتم خوب می شه.

محسن- کارت به هفته ی دیگه نمی رسه، بر می گردی خونه

- بر می گردم خونه؟! کدوم خونه؟ چی میگی؟

محسن- هر چی سر خودت آوردی بسه

- نه نه اشتباه نکن محسن، من ازدواج نکردم که به خاطر یه دعوی ساده کارم به طلاق کشیده بشه

مشتری های محسن رفتن و محسن آرنجمو گرفت و روی صندلی نشوند و خودشم روبروم نشست و گفت: توتیا با من روراست باش، نمی خوام که فکر کنی زندگی ما دوئل یا مسابقه است. که توش برد و باخت و شکست و پیروزی باشه، تو مهمی، می دونی چقدر بهت تعلق خاطر دارم تو رو از خون خودم می دونم، به قرآن از وقتی ن هادی شدی یه شب خواب راحت نداشتی و دلواپستم چون من بانی و باعثشم. خودمو نمی بخشم، خودم پشتتم، دست بردار توتیا، می دونم چرا زن اول هادی شدی وگرنه تو کجا این راهو رفتن کجا؟ خوب می دونم که آب تو هادی توی یه جوب نمی ره، شما آب رو روغنید واسه ی همین هم داری عین شمع تو زندگی با هادی آب می شی. " با حرص گفت " تقصیر منه لعنتی، می دونم. چی کار کنم سر عقل بیای توتیا، برگرد خونه طلاق تو می گیرم قبل این که دیر بشه. قبل این که بیشتر ازت سو استفاده کنه و خونتو تو شیشه کنه. از چی ابا داری از حرف من؟ از این که فکر کنی شکست خوردی؟ از حرف مردم؟ از این که خونواده ی من بگن آه محمد صدرا گرفت. به والله.. به والله نمی دارم کسی پشتت حرف بزنه. نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره و حرف کسی برنجونتت. داری با این زندگی ای که ساختی نرگس و یه جا می کشی.

- پس از ترس جون نرگس جونته که به دلجویی و حس پدیری و مسئولیت افتادی؟

محسن عاصی شده گفت: توتیا! توتیا جون چرا حرف من برات شاخ داره؟ نگاه لعنتی چی به سرت آورده؟ این تازه ماه های اوله زندگیته، چطوری می خوای این زندگی رو به یه جا برسونی؟ هادی تو رو به بازی گرفته، داری مادتو گوول می زنی منو که با هادی از یه خال و از چهچهه ی یه بلبل گوش می دادمی و که نمی تونی گول بزنی، تو خوب می

دونی منم خوب می دونم که چرا زن هادی شدی، شما یه روز از هم طلاق می گیرید روزی رو قرار گذاشتید ولی تو تا اون روز دووم نمی یاری.

با کمی بغض گفتم: من هادی رو دوست دارم.

محسن سرشو میون دستاش گرفت و با حرص و لرزه گفت:

- به من دروغ نگو توتیا.

زندگی هادی چه به سرم آورده بود که انقدر ضعیف شده بودم. باورم نمی شد که داشتم گریه می کردم. با گریه گفتم: محسن می خوام زندگی کنم دست از سرم بردار.

محسن آروم تر گفت: توتیا، از هادی می ترسی؟ چی بهت گفته.. من فقط..

- می خوام برم خونه مون.

محسن با عصبانیت کنترل شده و آرامشی که سعی می کرد حفظش کنه مچ دستمو گرفت و گفت:

- تهدیدت کرده؟ پدرشو در می یارم اگر یه مو از سرت کم کنه، بریم اثاثتو جمع کن. برات وکیل..

از جا بلند شدم. ترس از هادی واقعاً غیر قابل وصف بود اگر طلاق نمی داد و یه لنگه هوا ولم می کرد چی؟ منو تهدید کرده بود که اگر غیر قرار داد عمل کنم پدرمو در می یاره، هادی دیوونه ای بود که نظیرش تو دنیا پیدا نمی شد تا جونمو نمی گرفت خیالش راحت نمی شد و اینو من بهتر از هر کسی می دونستم، نه محسن نه هیچ کس دیگه ای نمی تونستن جلوی هادی رو بگیرند که به صدمه وارد نکنه.

محسن با عصبانیت داد زد: دارم با تو حرف می زنم.

مچمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- هادی رو تحریک نکن. هر کی زندگیشو انگلوك کنه می شه خوره می شه کمتر از خوره.

محسن وارفته نگاهم کرد و من کیفمو برداشتم و از مغازه بیرون زدم، این من بودم؟ توتیا چرا انقدر ضعیف شدم؟ چرا به راهی که انتخاب کردم ایمان ندارم؟ با زبون بی زبونی به محسن اعلام می کنم که خودمو تو هچل انداختم. کسی نمی تونه کمک کنه دارم بهش می گم پشیمونم. چرا اینطوری شدم؟ نمی دونم با اون حال چطوری خودمو رسوندم خونه. همین که

کلیدار رو انداختم تو در، در خونه ی مادر جون باز شد و مادر جون با نگرانی گفت: توتیا!  
وای مادر دلم هزار راه رفت، چقدر طول کشید اومدنت.

- ترافیک بود. سلام.

مادر جون- بیا تو، هستی اومده هوس آش کرده بود یه کم آش درست کردم. بیا بخور. رنگ  
تو چهره ات نیست.

از پله ها بالا رفتم و تا نزدیک مادر جون شدم زیر لب گفتم:

- خدا ذلیلت نکنه هادی صورت دختر مردمو چیکار کرده.

رفتم داخل خونه و دیدم هستی با فریبرز اومده، فکر می کردم تنهاست. نمی خواستم فریبرز  
منو با اون صورت ببینه. تا هم دید آهسته گفتم: داداشت انگار زنجیر پاره کرده هستی.

هستی نگران و دلواپس اومد جلو منو بوسید و گفت:

- خاک بر سرم صورتت چی شده؟!!

لبخندی تلخ زدم و گفتم: هیچی تو نگران نباش برای بچه ات خوب نیست، چطوری خاله رو  
رو بالاخره طلسم سونوگرافی شکست رفتی سونوگرافی؟

هستی لبخندی زد و همچنان نگران تر از قبل نگاهم کرد و گفت: آره رفتم.

- خب داریم دختر دار می شیم یا پسر دار؟

هستی- دختره.

با خنده گفتم: پس تاج سره. مبارک باشه ایشالله. ایشالله پا قدمش خیره.

رو به فریبرز گفتم: فریبرز ایشالله که سالم و صالح باشه، مبارک باشه.

فریبرز لبخندی زد و گفت: ایشالله برای شما.

رفتم به طرف آشپزخونه و هستی دنبالم اومد و آروم گفتم:

- ایشالله لال شم که شرایط هادی رو گفتم و تو هم زد به سرت زنش شدی. چه بلایی سرت  
آورده؟ زده به سیم آخر؟! چرا جفتک می پروونه؟

- زن و شوهریه دیگه.

- والله زن و شوهر ها این کار ها رو نمی کنند. این نظام ارباب و برده داریه. خل شده  
دست روی دختر یتیم بلند می کنه؟



- گفتم که تو نگران نباش.. تقصیر خودم بود، زبون درازیم هنوز کاملاً از سرم نیوفتاده.

هستی- چقدر ما زنها احمقیم. حتی وقتی بی گناهیم هم خودمون داوطلبانه خودمونو مجرم می کنیم.

- مادر جون برای من بریز می رم بالا باید شام درست کنم. یکی دو ساعت دیگه هادی می یاد.

مادر جون- مادر من شام درست کردم تو نمی خواد وایستی درست کنی حالت خوش نیست.

- نه خوبم، هادی رو که می شناسید بیاد ببینه شام درست نکردم به هوای شما قیامت می کنه، دوست داره تو خونه شام بخوره.

هستی با حرص گفت: مرده شور اون اخلاق سگ سگیشو بیرن.

مادر جون- هستی!!!

هستی- آدم روش نمی شه تو چشمای توتیا نگاه کنه، این که گل نکرده شه. وای به حال گل کرده ش. اول راه و بد مستی؟ بذار امضای عقدت خشک بشه بعد بیر زیر مشت لگد.

- هیس هستی جون، شوهرت اینجاست.

مادر جون- بیا دورت بگردم، دهن به دهنش نشی ها، این داد و بیداد خان عموشو می خواد، تو که رفتی زنگ زدم خان عمو گفت: «ماه دیگه دارم می یام ایران.» اتفاقاً هدفش برای ایران اومدن دیدن توئه. وقتی ماجرا رو تعریف کردم گفت: «گوشای هادی پیچوندن دست منو می خواد. یه ماه دندون رو جگر بذار آدمش می کنم.» از عموش حرف شنوی داره بفهمه از این غلطا بکنه حرف به گوش عموش می رسه دست و پا درازیش و جمع و جور می کنه.

لبحندی تلخ زدم و گفتم: خداحافظ.

از خونه اشون که اومدم بیرون گفتم: چون پولش دست خان عموست حرف شنوی داره، اون حتی از خدا هم حرف نمی شنوه. دین و ایمانش "شیده" است. دختره انگار چیز خورش کرده. این سال لعنتی کی سر می رسه..

بغض ام با ورود به خونه ام ترکید و بلند بلند گریه کردم و گفتم: خدایا غلط کردم. پشیمونم. کمکم کن. دارم می بزم. خدا غلط کردم. غلط کردم که به مادرم پشت کردم، آزارش دادم، محسن بیچاره رو عذاب دادم. خدایا کمکم کن از این زندگی نکبت نجات پیدا کنم. از دستای هادی خلاص شم. دیگه طاقتم طاق شد. دووم ندارم. کمکم کن..

یاد محمد صدرا افتادم و گفتم: محمد صدرا آهت دودمانم و به باد داد، محمد صدرا ببین آهت چه به روزم آورده. تو رو قرآن حلالم کن.. حلالم کن..

-----

دلم عین سیر و سرکه می جوشید، انگار داشتن تو دلم رخت می شستن، از جا که بلند می شدم دنیا دور سرم می چرخید، اصلاً حال خوبی نداشتم، مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- توتیا، خوبی مامان جون؟

- آره خوبم.

مامان- سرت گیج می ره؟

- نه بابا برای چی گیج بره؟

تارا با شور و شعف خاصی گفت: توتیا به نظرت شینیونم و زیاد بالا نزدن؟ کج نیست؟ احساس می کنم رو سرم کجه.

شینیون تارا رو مرتب کردم و گفتم: نه خوبه عروس خوشگل، امیر مسعود ببینتت به نظرم دیوونه می شه. چقدر خوشگل و عوض شدی.

تارا- وای چقدر دلم شور می زنه، چرا نیومد؟ وقت آتلیه داریم.

صدای زنگ اومد و گفتم: بیا حلال زاده اومد.

زودتر از صدای امیر مسعود صدای معصومه اومد که گفت:

- می خوام از این صحنه ای که پس می افتی فیلم بگیرم امیر.

امیر مسعود خندید و دسته گل تارا رو از معصومه گرفت و از پله ها اومد بالا، با معصومه چشم تو چشم که شدیم معصومه حالش عوض شد و وارفته گفت: توتیا!!

ازش خجالت می کشیدم، چرا انقدر تعجب کرد؟ انتظار داشت من اونجا نباشم؟ اونا که به خاطر من یه جای دیگه وقت آرایشگاه گرفته بودن که منو نبینند، حالا چرا انقدر تعجب کرده؟ باورم نمی شد با من مثل قبل حرف می زنه بدون اینکه بهم بی احترامی کنه یا لحنش سنگین و زننده باشه! لبخندی تصنعی زدم و با کمی اضطراب گفتم:

- سلام معصومه خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت.

معصومه همینطوری که صورتم و پرسشگرانه نگاه می کرد گفت:

- هنوز آماده نشدی؟

- نه من تازه اومدم.

- مریضی؟!

با غم گفتم: نه. "یعنی قیافه ام انقدر بد شده؟!!"

- انقدر عوض شدی یه که لحظه نشناختم گفتم اسمت و صدا کنم اگر جواب بدی یعنی خودتی.

لبخندی تلخ زدم و گفتم: ایشالله عروسی تو

امیر مسعود- توتیا، شنل دست توئه؟

- آره، تن خودشه.

امیر مسعود خندید و گفت: دو ساعت بیچاره محمد صدرا رو فرستادم بره از تو ماشین شنل رو بیاره، فکر کردم پیش منه، خانم.. خانم فیلم بردار تشریف بیارید شنل دست خواهر خانم بود.

خانم- آقای بلور چی شنل پیدا شد؟

امیر مسعود دو سه تا پله رو رفت پایین و انگار که کسی رو دیده باشه به روش خندید و گفت: ببخشید.

صدای محمد صدرا که پیچید تنم یخ کرد، انگار روح از تنم جدا شد و به طرفش رفت. این دیگه چه حالیه؟ توی این سه چهار هفته کم کشیدم این حال هم شده قوز بالا قوز. خودتو جمع کن توتیا، الان یادت افتاده که هنوز نسبت به محمد صدرا تعلق خاطر داری؟ حالا که هادی خونتو تو شیشه کرده و هر لحظه ی زندگی گفتی: «اگر محمد صدرا بود این کار رو می کرد، اگر محمد صدرا بود اون کار رو می کرد؟» خودتو نگه دار احمق! خواهر و برادرش روبروت ایستادن. معصومه یه زنه، حس ششمش حال و روز یه زن و از شش فرسنگی بو می کشه. دستمو به دیوار گرفتم. دست خودم نبود. صداش تو پرده ی گوشم ارتعاش پیدا کرد و همون جا موند. چند وقته صداشو نشنیدم.. صدای حرف زدنش تو گوشم پیچید و انگار همه ی این زندگی لعنتی از جلوی چشمم اکران شدن، در جواب امیر مسعود گفت:

- اشکال نداره داداش، شب عروسیته دیگه تو امشب شاهی هر چی دلت می خواد منو دنبال خود سیاه بفرست. حال و هوات دیگه توصیف ناپذیره.. هوش و حواست پیش تاراست..

اگر.. اگر اون شب، عروسیمون اتفاق می افتاد محمد صدرا شاه بود، هوش و حواسش پیش من بود. هول بود برای دیدنم.. داره از حال نداشته ی خودش می گه.. احمق! توتیای احمق! چیکار کردی؟ الان باید دهننت یه خنده داشته باشه و هزار شادی، حال و روزت انقدر وخیمه که همه می فهمن غصه داره یه لقمه ات می کنه.. محمد صدرا رو از دست دادم.. قلبم هری ریخت.. نگاهم به پله ها بود که بیاد بالا ولی نیومد، همه جلوی چشم رفت و آمد کردند و تارا رو بردند و کلی حرف زدن و خندیدند.. ولی من فقط عین مترسک چشم به پله دوخته بودم که محمد صدرا رو ببینم.. تازه فهمیده بودم این محمد صدرا نبود که عاشقم بود. این من بودم..

آره تازه اون لحظه که می مردم تا ببینمش فهمیدم حال و روزم خراب تر از چیزیه که فکر می کردم.. همین که صداشو شنیدم که گفت: «درو ببندم؟» و بعد صدای بستن در اومد و فهمیدم رفت. انگار پاهام به یکباره جونشو از دست داد و خم شد و خوردم زمین. قلبم داشت می ترکید..

فکر نمی کردم عاشقت باشم

ولی هستم ولی هستم

دارم می میرم از این درد

ازا این احساسم خسته ام

به دادم می رسی یا نه

باید از این شق بمیرم زودتر

دارم حس می کنم تورو

که از دوری من چه حالی داشتی

تو به این درد خو گرفتی

حالا می تونی شاهد مردنم باشی

دارم دق می کنم هر آن

تورو دوست دارم و می خموام

دیگه این قلب آروم نیست

دارم جون می دم واسه چشمات.

تورو آرومی و من غوغا  
چطوری بگم می تونم دووم بیارم تا فردا  
به داد قلبم برس همین حالا  
تورو می خواستم و می خوام  
چقدر دستات سرده  
نگاهتو برام آروم کن.  
اگر منو نمی خوای.  
این چاقو رو تو قلب من فرو کن  
مامان از در آرایشگاه اومد بیرون و تا منو دید با هول و هراس گفت:  
- توتیا، توتیا مامان چیه دخترم الهی من دورت بگردم، چیه مامان؟  
آرنج مامانو گرفتم و بلند شدم و گفتم: هیچی، هیچی..  
بغضمو فرو دادم، سینه ام داشت منفجر می شد. صدام می لرزید. مامان دلواپس گفت: چرا  
اینجا نشسته بودی، حالت بد شد؟  
- نه خوبم. " موبایل مامان زنگ خورد و مامان با همون لحن لرزون و نگران گفت: "  
- محسن..  
هول زده گفتم: مامان، مامان جان.. محسنو خبر نکن تورو خدا.. خبرش نکن..  
صدای محسن می اومد که نگران تند تند می گفت: نرگس، نرگس چی شده؟ حالت خوبه؟  
نرگس چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟  
مامان دلواپس تر گفت: هیچی، محسن فقط زودتر بیا دنبالمون.  
محسن- توتیا خوبه؟  
مامان غم آلود به من نگاه کرد و گفت: خوبه. " و تلفن رو قطع کرد و گفت: " مادرت بمیره  
که حال و روزتو این شکلی نبینه

مامانو بغل کردم و گفتم: مامان تورو خدا منو حلال کن خیلی بهت بد کردم. به تو و به محسن خیلی بد کردم.. منو حلال کن مامان.. همین حالا خواهش می کنم. به خدا بگو که منو بخشیدی مامان جونم، حلالم کن..

مامان سرمو بوسید و گفت: آخه جگر گوشه ی من مگه می شه از تو کینه به دل بگیرم؟ حالات کردم از لحظه ای که بد تا می کردی.. " دست مامانو بوسیدم و گفتم: " من یه احمق، باید بمیرم که انقدر حماقت خرج می کنم و با حماقتم همه رو به عزا می کشونم. مامان با گریه گفت: توتیا خون به جگرم نکن، این حرفا رو نزن شگون نداره.

نمی دونم کی آماده شدم ولی حتی با اون همه آرایش و آراستگی من هنوز همون توتیای زردنبوی نحیفی بودم که هر کی منو از دور می دی می فهمید که من گرفتار درد عظیم غم و غصه ام.. از چشمام غم فریاد می زد. دیگه شادابی پارسال رو نداشتم با وجود اینکه عزیزم و از دست داده بودم ولی حال و روزم خیلی خیلی بدتر از اون روزا بود.. محسن و هادی هر دو اومدن دنبالمون. محسن تا منو دید اومد جلو و گفت:

- حالت خوبه؟! -

- آره نگران نباش، امیر علی کو؟ -

محسن—پیش مامانمه، چرا انقدر بی حالی؟ مریض شدی؟

- نه برای این آرایشست.. من برم خداحافظ..

امیر علی پیش مهری خانمه؟! ببین چقدر صلح و صفا زیاد شده که مهری خانم بچه ی زن پسرش و نگه می داره و همه چی آرومه الا زندگی من بدبخت که با دست خودم آتیش زدم. سوار ماشین شدم و هادی گفت: پدر خونده چی می گفت که پرید طرفت؟

- حالم و پرسید، فکر کرد مریضم.

- می گفتمی انقدر چشم گذاشتم رو لباس تارا که به این حال و روز افتادم، که فکر نکنه زندگی با من حالتو زار کرده.

جواب هادی رو ندادم و گفتم: دو ساعته جلوی در منتظرم، از نه صبح تا حالا داری فقط رو سرو صورتت ماله می کشی؟ عروس یکی دیگه بود..

- هادی! تورو خدا حرفای تکراری نزن.. تا تارا آماده بشه و نوبت من بشه طول کشید. من فقط موهامو درست کردم. می بینی که آرایش زیاد نکردم تو مثل عروسی هستی وادارم می کنی تو ماشین پاکش کنم.

هادی- عروسی تو تالاره؟

سری تکون دادم و چشمم به دستبندم افتاد، تپش قلبم رفت بالا. یاد اون روزی که محمد صدرا دستبند و بهم داد افتادم. هنوز تو دستم صدای خودم تو گوشم پیچید: «وای وا عاشقتم..».. محمد صدرا: «من بیشتر..» و من گفتم: «احساس من به تو با تموم عشق های دنیا فرق داره..»

لبهام رو هم فشردم که صدای قلبم، گریه و فغانش و هادی نشنوه، تموم لحظه هایی که با محمد صدرا داشتیم اومد جلوی چشمم، روزی که قرار گذاشتیم لباس عروس انتخاب کنیم. وقتی نگران عروسی تارا بودم و گفتم: بعد عروسی خودمون این دو نفر هم زودتر می فرسیتم سر خونه و زندگی..».. چقدر تصمیم های قشنگ با هم داشتیم، دارم از غبطه ی زیادی می میرم. طور زمانو به عقب برگردونم، چطوری به دنیا بگم و ایستا می خوام برم تو زمانی که نامزد محمد بودم؟ چطوری امروز رو به آخر برونم بدون این که دق کنم.. چرا هادی کنارم نشسته؟ چرا من انقدر داغونم؟ چرا زندگی با من سر جنگ داره. خدایا.. می خوام برگردم به زندگیم. من مال این روزا نیستم، جای من.. کنار این مرد نیست. هادی فقط دنبال ماشین محسن می رفت و هر از گاهی از شلوغی خیابون و دست فرمون محسن و این که امروز باید بیاد عروسی خواهر من حرف می زد و من در خودم طوفانی به پا کرده بودم که صدای هادی بهم نمی رسید.

هادی ماشینو نگه داشت و انگار منو از ماشین زندان پیاده کردن و دارن می برن اعدام کنن و تو لحظه ی اعدام تازه از جرم خودم پشیمون شدم و انتظار عفو دارم.. دنیا دور سرم می چرخید. رو پیشونیم عرق سرد نشسته بود و تتم عین کوره ی آتیش بود.. ولی دستام سرد سرد بود.. بین اون همه جمعیت که تو حیاط تالار و جلوی در تالار ایستاده بودن. فقط گوشم یه صدا رو می شنید، عین آهن ربا که بین هزار نوع جسم فقط آهن و جذب خودش می کنه و بین چند نوع فنر فقط یه نوع فنر، صدای محمد صدرا درست مثل آهن بود و گوش من آهنربا، تپش قلبم با هر قدمم بالا و بالاتر می رفت. این حال لعنتی کجا بود که الان منو گرفتار کرده، یکی آرنجم و گرفت. برگشتم دیدم مامانه. الحق که مادر بود حتی از صبح اول هم می دونست چرا حالم خراب شده، تو چشمای مامان خیره نگاه کردم. داشت از نگرانی من پس می افتاد، آروم گفتم: توتیا، مامان خودتو حفظ کن..

وارد حیاط تالار که شدیم.. وای.. وای که وقت مجازات حتی یه نگاه هم برات مجازات سخته.. پشت کرده به طرف ما ایستاده بود. موهای قسمت پایین سرش چندین تار سفید نمایان بود. موهای همه سیاه بود چرا الان تارای سفید دارن میون موهای مشکیش زبون درازی می کنند؟! کی پیرت کرده محمد صدرا؟! تو که سنی نداری چرا موها تار سفید می شه؟ چقدر کت شلوار به این قد و قواره می یاد.. بلند گفت: رضا، مشعل ها کنار در آشپزخونه ست.. قربون دستت اونارو بیار..

برگشت.. چشمای خودش بود.. انگار فقط منتظر بودم چشماشو ببینم و از حال برم. کاش دیگه به حال نیایم آخرین چیزی که دیده باشم چشمای کسی باشه که آرزوشو دارم.. اول گوشم می شنید که مامان جیغ زد و صدای هول زنان محسن اومد که گفت: توتیا! بعد صدای هادی که گفت: این چرا غش کرد؟! " صدای رضا که با لحن محسن گفت: " توتیا، عمه چی شد؟! "

و آخرین صدا: «توتیا!!!»..

\*\*\*

سرم انقدر سنگین بود که انگار آجر هارو رو سرم چیده بودن و یه برج ساخته بودن. احساس می کردم دارم از روی تخت می افتم. سرم هنوز گیج می رفت. صدای بینی بالا کشیدن یکی از کنارم می اومد، انگار داشت گریه می کرد. صدای اولین نفر تو گوشم پیچید: - نرگس! انقدر گریه نکن حال تو هم بد می شه ها... " مادرم بود که غصه امو می خورد. کی جز مامانم می تونست باشه؟ صدای هادی هم به جمع اضافه شد: "

- نرگس خانم شما بیاید برید، من هستم تا الان حتماً تارا اینا اومدند بده شما نباشید. مامان با لحن سنگینی گفت: بچه ام تو بیمارستانه.. کجا برم؟ کی بالا سرش باشه؟ هادی- خب من هستم، مگه قرار نیست امروز عقد کنون هم باشه؟ خب شما برید.. مامان- هادی خان، شما که همه ش بیرونی داری با تلفن حرف می زنی. به امید شما ولش کنم برم؟

چشمامو باز کردم و مامان هراسان گفت:

- توتیا جون، مامان جان حالت خوبه؟

- چی شده؟! "

مامان د زیر گریه و گفت: الهی مادرت بمیره برات، چرا به این روز افتادی جگر گوشه ام؟



محسن- نرگس!

هادی نچی کرد و از اتاق بیرون رفت، پشت بندش صدای نگران مادر جون و هستی اومد.  
مادر جون دلواپس گفت:

- توتیا! خاک بر سرم چی شده؟ چرا حالت بد شد؟

مامان- آهو خانم دست شما درد نکنه..

- مامان، مامان جونم.. مامان..

محسن- نرگس!

آهو خانم بی خبر از همه جا گفت: چی شده؟!!

محسن- از حال رفت، دکتر می گه به خاطر ضعف بوده، ولی ضعفش اونقدر نبوده که  
حالش بد شه، به خاطر همین گفت از ضعف اعصاب بوده..

آهو خانم گفت و ا رفته گفت: از اعصاب؟!!

مامان همینطوری گریه می کرد و دست منو تو دستش می فشرد. با بی حالی گفتم: خوبم،  
برو پیش تارا منتظره..

مامان با گریه گفت: کجا برم مامان؟ کجا برم آخه؟

- محسن.. مامانو ببر، تارا.. عروسیشه الان دلواپس می شه. برید..

آهو خانم- نرگس خانم شما برو من هستم. از کنارش جنب نمی خورم برو مادر الان تارا  
منتظر شماست.

هستی- نرگس خانم بلند شید، توتیا که به حال اومده ما هم کنارشیم.

- پاشو مامان جان، محسن.

محسن آرنج مامان و گرفت و مامانو از جا بلند کرد و مامانم گفت:

- نمی تونم، آخه دلم داره از دهنم در می یاد.

- من خوبم. تارا.. عقد تاراست... برو..

محسن- بعد عقد می یام.

- نه نیا، بمون. هوای مامانو داشته باش. حالم جا بیاد می یام.

محسن- فعلاً بستری ای ..

- من خوبم.

محسن با کمی جدیت از عصبانیت گفت: بستریت کرده، راه نیوفت بذار حالت جا بیاد.

مامان دستمو بوسید، پیشونیم و هم بوسید و گفت:

- من که طاقت نمی یارم، بر می گردم. زود میام مامان جان.

- از تارا از طرف من عذر خواهی کن.. " با بغض گفتم: " نمی خواستم اینطوری بشه.

موبایل محسن زنگ خورد، به صفحه ی موبایل نگاه کرد و بعد یه نگاه به من کرد و جواب داد: الو.. خوبه.. به هوش اومد.. می گم برات. داریم میایم بهت می گم.. مادش شوهر ایناش اومدن کنارشن.. می میای دنبال نرگس و می بریش؟! خیل خب گوشه.. " محسن یه نیم نگاه به من کرد و بعد آروم به مامان گفت: " محمد صدرا می گه میاد دنبال تو، تو با محمد صدرا برو من پیش توتیا می مونم.

- نه محسن تو هم برو، با هم برید. خواهش می کن. این عروسی تارا و امیر مسعوده..

هادی اومد تو اتاق و محسن گفت: الو محمد صدرا نمی خواد بیای خودم دارم می یام.. "محسن آرنج مامانو گرفت که همراه خودش بیره و در حین رفتن گفت: " چرا داد می زنی؟ توتیا می گه..

هادی خشک و جدی به من نگاه کرد و گفت:

- محمد صدرا می خواست بیاد عیادتت؟

مادر جون- هادی؟! بس نیست انداختیش تو بیمارستان؟

هادی- من؟! نکنه من قرص خواب آور بهش دادم کهک از حال بره تو عروسی شرکت کنم؟

هستی- به خدا برادرم نبودى همین خیال رو در موردت می کردم.

هادی شاکی هستی رو نگاه کرد و گفتم: تورو خدا جر و بحث نکنین..

مادر جون- تو استراحت کن مادر، هستی تو برو شوهرت پایین منتظره.. من و هادی هستیم. " هستی من و بوسید و گفت: " مراقب خودت باش. خداحافظ..

- تو هم همینطور، خداحافظ.

مادر جون کنارم نشست و هادی هم شروع کرد با موبایلش ور رفتن.

تمام فکر و ذکر عروسی تارا بود و تا فردا صبح حالم همونطور وخیم بود. حتی یه لحظه هم که از جا بلند می شدم دست و پام می لرزید. و نمی تونستم به تنهایی راه برم و سرگیجه ی بدی داشتم. دو روز بیمارستان بستری بودم و روز سوم به شرط استراحت مطلق به خونه رفتم. وقتی خونه رفتم که خان عمو هم اومده بود که مثلاً عروسی هادی رو ببینه که منم با اون حال و اوضاعم تو اتاقم بستری بودم. خان عمو که وارد شد خواستم بلند شم که گفت:

- بخواب عمو جان، بخواب.. نیومدم که تو با این حال و روزت از جا بلند بشی. اومدم یه سر بهت بزنم.

- سلام، ببخشید تورو خدا منو اینطوری می بینید.

- مگه مریضی دست توئه؟ ایشالله زودتر خوب می شی خبرش بهم رسید که حال خوشی نداری.

- شرمنده باید الان پاشم ازتون پذیرایی کنم..

خان عمو- این چه حرفیه؟ مگه من غریبه ام؟ " چقدر مهربون بود، درست مثل چهره اش.. قد و قواره تو پر و متوسطی داشت. با محاسن جو گندمی که قیافه اشو عاقل مردی مهربون مثل ذاتش نشون می داد.."

خان عمو- باید برای عروسیتون میومدم، ولی نتونستم. باید منو ببخشی..

- خواهش می کنم.

خان عمو- از این که همسر هادی هستی خیلی خوشحالم. مطمئن هستم که برادرم همینقدر خوشحاله..

لبخندی زدم و آهو خانم با یه سینی چای اومد تو اتاق و گفتم: مادر جون ببخشید..

مادر جون لبشو گزید و گفت: تو چقدر تعارفی ای دختر! می بینی خان عمو؟ انگار من غریبه ام.. صد بار هم برم تو این اتاق و پیام بار عذر خواهی می کنه.

خان عمو لبخندی از رضایت زد و گفت: داره تربیت و شخصیت شو نشون می ده.

- خجالتم ندید وظیفه مه.

خان عمو- باید قوا تو به دست بیاری. خیلی ضعیف هستی.

- بله حتماً..

خان عمو- هادی بدخلقی می کنه؟

با غم و ناراحتی گفتم: نه.

خان عمو- جلوی من شوهر تو خوب جلوه نده، اخلاق و خلق و خوی هادی زیر دست منه. خوب می دونم چه اخلاقی داره پس با من روراست باش. پدر و مادرت زحمت برات نکشیدن یه پارچه خانمت کنند که دست بی عقل پسرا پر پر بشی، وظیفه ی من بزرگته.. مسئولیت دارم که التیماتوم بدم گوشش و بیچونم که خودشو اصلاح کنه. جوونه و سرش باد داره. ولی چاره ی این سر پیش منه، به من بگو که ناروا نصیحت نکنم و تذکر ندم. نمی خوام اون دنیا شرمنده ی روی خدا و پدر خدا بیامرز و برادرم باشم. من موظفم دخترم. شنیدم که چند بار غیرتشو آویزون چوب رختی کرده و ضعیف کشی کرده، حسابش و کردم می خوام اونی رو که باعث می شه تو توی این تخت بیوفتی رو بدونم که فکر نکنه هر کاری که دلش می خواد و می تونه بکنه و کسی بهش حرفی نزنه.

لبخندی تلخ زدم و گفتم: خیلی ممنون از لطفتون، کار هادی زیاده حوصله اشو کم کرده، من هم لای پر قو بزرگ نشدم، کسلتم تقصیر خودمه به هادی خرده نگیرید. شوهر خوبیه.

خان عمو- حتماً خاطرشو خیلی می خوای که آبرو داریش و می کنی، توی این دوره زمونه دختری مثل تو نایابه. شانس در خونه ی کسی رو زده که قدر نمی دونه.

- خواهش می کنم خجالتم ندید.

صدای کلید انداختن هادی اومد و گفتم: هادیه.

آهو خانم- بشین تو، مگه دکتر نگفته استراحت مطلق؟ برای چی راه می افتی؟ بخواب سرگیجه داری.

هادی از جلوی در صدا زد: توتیا.

آهو خانم رفت بیرون هادی گفت: چیه باز حالش بده؟ باز غش کرد؟

خان عمو اخمی کرد و زیر لب گفت: یعنی چه؟! " خان عمو هم رفت بیرون گفتم: " این هادی رو از پرورشگاه آوردن، اخلاقش به کی رفته؟! "

خان عمو- سلام پسر.

هادی- سلام خان عمو!! انتظار دیدنتونو نداشتم، کی اومدید؟

خان عمو- دو سه روزه.

هادی- به سلامتی، رسیدن به خیر.

خان عمو- سلامت باشی. برادرات کوشن؟

هادی- هر کدوم رفتن تو خونه های خودشون، می یان پایین.

خان عمو- خب مبارکت باشه، آفرین به حسن سلیقه ات، عجب دختری از میون دخترا گلچین کردی.. انگار خیلی عاقل شدی.

هادی- توتیا کجاست مامان؟

مادر جون- می خواست بیاد من نداشتم.. "هادی شاکی گفت:" رفته خونه ی مادرش؟

مادر جون- تو اتاقه پسر..

خان عمو- مگه دکتر نگفته فعلاً باید استراحت کنه؟ انتظار که نداری اینجاها ببینیش؟ باید اصلاً می فرستادیش پیش مادرش، دخترا توی این وضعیت بیشتر به مادرشون نیاز دارند.

هادی- مادرش بچه ی کوچیک داره نمی تونه هواشو داشته باشه.

خان عمو خیلی عاقل اندر سفیه گفت: پس تو هواشو بیشتر داری؟

هادی با یه مکث کوتاه گفت: با اجازه تون من برم لباسمو عوض کنم بیام.

خان عمو- ما میریم پایین، تو هم بیا پایین تا خانمت یه کم استراحت کنه، تا حالا ما پیشش بودیم نداشتیم استراحت کنه، می خوام یه کم گپ مردونه بنم باهات پسر.

هادی- چشم با اجازه.

هادی اومد تو اتاق و گفت: توتیا.

- سلام.

- سلام، حالت چطوره؟

- زیاد فرق نکردم.

- دارو هاتو خوردی؟

- آره.

هادی- من برم پایین خان عمو باهام کار داره، باز غش و ضعف نکنی، حالت داره بد میشه زنگ بزن بگو که به دادت برسیم.

- باشه.

هادی لباسشو عوض کرد و رفت طبقه ی ایین و من هم به خاطر دارو هام سریع خوابم برد.

\*\*\*

همه واسه ی سیسمونی هستی خونه ی هستی جمع شده بودیم، قرار بود ماه دیگه فارغ بشه، داشتیم لباسای بچه اشو تا می کردم، در اتاق باز بود. نگاهم به هادی افتاد که مثل این اخیراً که همه ش در هم بود و آروم تر از قبل شده بود تو فکر بود و به من نگاه می کرد. ولی انگار اصلاً منو نمی دید. از وقتی با خان عمو حرف زده بود اینطوری شده بود. با تعجب نگاهش کردم ولی اصلاً تو حال خودش نبود. به چی داره فکر می کنه؟ معلوم نیست دختره بهش چی گفته که حالی به حالی شده. هستی با اون شکم بزرگش اومد تو و گفت:

- الهی قسمت تو بشه من پیام لباسای بچه اتو جمع کنم. " یکه خورده به هستی و بعد به هادی نگاه کردم. چی می گه؟ این که از ماجرا خیر داره. هادی با همون متفکری به هستی و بعد به من نگاه کرد. امیر علی از در اتاق اومد تو و رو پای من نشست. بوسیدمش و گفتم: " لباسای نی نی خاله رو دیدی؟

امیر علی سر تکون داد، به شکم هستی اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

امیر علی- توپ

من و هستی خندیدیم، امیر علی رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت بشم، نی نی آبجیه.

امیر علی- خوده؟ (خورده؟)

من و هستی باز خندیدیم و هستی گفت: آره گشنه ام بود خوردمش.

تارا اومد تو اتاق و گفت: چیکار می کنید؟! وای چقدر قشنگه این لباسا، چقدر کوچولوئه.. هستی- اینارو زن داییش براش دوخته.

تارا- و!! خوش به حالش، چقدر قشنگ دوختی توتیا، خوب واسه خودتم بدوز بذار کنار.

بدون این که نگاهمو طرف هادی برگردونم لبهامو روی هم فشردم و لباسو تا کردم. امیر علی به لباس اشاره کرد و گفت: نی نی تو! (واسه ی بچه ی توه؟)

- نه داداش، واسه ی بچه ی خاله هستیه.

تارا با خنده گفت: امیر علی دختر هستی رو می خوایم بدیم به تو، خب؟

امیر علی هم سریع گفت: خب.

سه تایی خندیدیم و گفتم: از خدایه ها.. "بوسیدمش و نگاهم به هادی افتاد که باز داره اون مدلی نگاه می کنه که اولین بار که سرما خورده بود و خونه مونده بود و منو می پایید. نگاهمو ازش گرفتم و هستی گفت: "حالت خدا رو شکر بعد یکی دو ماه بهتره، نه؟

- آره الحمدلله..

هستی- نباید زیاد به خودت فشار بیاری.. تارا عکس های عروسیت چاپ شده؟

تارا- تا چهار ماه دیگه.

- چرا امیر مسعود نیومد؟

تارا- رفتن اصفهان.

هستی- اصفهان برای چی؟

تارا- برای همین کارای کارگاه دیگه، سفارش ببرن، بگیرن، قرار داد ببندن.. چه می دونم از این کارا دیگه، ماشالله محمد صدرا امان به امیر مسعود نمی ده، نفس.. "تارا یهو ساکت شد و سریع بحثو عوض کرد و گفت: "اسم بچه رو چی می خواید بذارید؟

محمد صدرا هم رفته اصفهان؟ اون روز اگر تهران بود جرئت نداشتم نامزدی رو به هم بزنم، چرا باید می رفت تا من خودمو بدبخت کنم؟ الان هم رفته اصفهان، کاش اون موقع امیر مسعود باهاشون کار می کرد و امیر مسعود جای محمد صدرا می رفت، شاید الان استغفرالله.. گناه داره من شوهر دارم.. شوهر؟! پوزخندی زدم.. کدوم شوهر؟ مترسکی که کنارمه یا اونی که با همسرش با من زندگی می کنه؟ گاهی حس می کنم شیده کنار ماست.. با ما غذا می خوره، تو خونه راه می ره، حتی کنارمون می خوابه، گاهی که هادی یه کار غیر ممکن رو ممکن می کنه احساس می کنم شیده تو جسم فرو رفته که هادی باهام خوب تا کرده..

هستی- توتیا.. توتیا.. و!!! توتیا با توأم..

- بله؟

تارا- یه ربعه داره صدات می کنه. کجایی؟ چرا باز رنگ و روت عوض شده؟

- ببخشید حواسم نبود، چیه؟

هستی- به نظرت اسم بچه امو بذارم فریال قشنگه؟

لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی شیکه.

مامان و آهو خانم به جمع ما پیوستن.. آهو خانم گفت:

- امیر علی بیا اینجا ببینمت.

امیر علی از گردنم آویزون شد و گفت: نه.

آهو خانم خندید و گفت: ماشالله چقدر توتیا رو دوست داره.

تارا- آره ولی بچه تر که بود خیلی با توتیا لج بود، یادته توتیا؟

امیر علی رو بوسیدم و گفتم: اون موقع بچه بود نمی فهمید، الان مرد شده..

آهو خانم- ماشالله.. چقدر بهت می یاد.. ایشالله سیسمونی بعد رو برای توتیا بیاییم..

تارا محکم تر از بقیه گفت: ایشالله..

- تو انقدر ذوق داری چرا خودت بچه نمی یاری؟

تارا سریع گفت: امیر مسعود هنوز دانشجو !!

- خوبه دانشجو شد که تو همه چیزو با دانشجو بودنش بهونه بیاری.

مامان- توتیا رفتی آزمایش بدی؟ مگه دکتره نگفته بود بعد یه ماه آزمایش بده ببینیم حالت

بهتر شده یا نه؟

- حالم بهتر شده، آزمایش نمی خواد دیگه.

مادر جون- نه مادر الان یه ماه هم دیر شده می خوای باز از حال بری بعد بری دکتر؟ باید

زودتر بری بالاخره دارو ها رو کم و زیاد کنه دیگه.

هستی- آره الکی دز دارو ها زیاد نباشه بخوری.

تارا- خیلی سهل انگاری.

- خيله خب. می رم.

تارا- فردا من بیکارم می یام دنبالت با هم بریم آزمایشگاه.

هستی- آره اینطوری خیالمون راحت که تو دکتر رفتی.

فردای اون روز با تارا رفتیم آزمایشگاه و کی آزمایش دادم و قرار شد پس فردا که جوابمو

گرفتم برم دکتر تا دارو هامو کم کنه.



اون روز برادرای هادی و مادرش اومده بودند بالا، پسرا داشتن فوتبال نگاه می کردند، درست عین سه تا پسر بچه بودند. همچنین سر و صدا کرده بودن که صدا به صدا نمی رسید و همینطوری هم تخمه می خوردن و انقدر محو دیدن فوتبال بدن که جای این که پوست تخمه ها رو توی ظرف بریزند می ریختن رو زمین و رو میل، هر دفعه هم که گلی زده می شد از جا بلند می شدن و تموم آشغالها رو روی فرش می ریختن. برای سومین بار داشتم پیش دستی هاشونو خالی می کردم و باری چهارمین بار یه خوشه ی انگور برداشتم. هادی یه نیم نگاه به من انداخت و بعد به تلویزیون نگاه کرد که مادر جون گفت: !! بسه دیگه سرمون رفت. خودتونو مچل کردین هی این توپو می ده به اون همه می دون دنبال اون یه نفر، چیه اینم شد بازی؟

چقدر گرم بود، داشتم آتیش می گرفتم، کولر رو زیاد کردم و هادی گفت: هوا که خوبه چرا زیاد کردی؟

- به نظرم خیلی گرمه، نه؟

هانی- بازی چیه مادر من؟ ورزشه..

حسام- آه هانی برو عقب دیگه، نصف تلویزیون رو هانی گرفته.

هادی- هیس، می ذارید بفهمیم یا.. "سه تایی یهو با هم داد زدن:" گل!!

از ترس از جا پریدم و هانی و حسام زدن زیر خنده، مادر جون گفت:

- پاشید، بسه دیگه هی شما بخورید بریزید زن داداشتون جمع کنه.

- نه مادر جون چیکارشون داری؟ یه جمعه رو دارن چرا محدودشون می کنی؟

مادر جون- از کمر افتادی مادر انقدر جمع و جور کردی، این هادی هم از اون دو تا بدتره، نگاه زیر پاتو، پیش دستی الکی تو دست گرفتی؟

هادی- خب الان موقع جمع کردنه؟

- من پوست میوه ها رو تو سطل خالی کردم که دوباره میوه براتون بذارم.

مادر جون- بستشونه رودل می کنند. تا حالا سه کیلو میوه خوردن. دریا کنار انداخته اینارو، هانی با توأما، پاشید رفت تبلیغ دیگه، پاشید جمع کنید این بساطو..

- نمی خواد مادر جون بذار راحت باشن..

هادی- پاشید جمع و جور کنید ببینم.

تا هانی و حسام از جا بلند شدن فوتبال شروع شد و دوباره سه تایی سر جاشون ساکن شدند راستش خجالت می کشیدم برم دوباره دستشویی، انگار یه درد به دردام اضافه شده بود ولی نمی تونستم نگه دارم و رفتم و اومدم. تلفن زنگ خورد، رفتم به طرف تلفن و برداشتمش، مامان بود. با نگرانی گفت:

- توتیا جان؟

هادی همینطوری از وقتی رفته بودم دستشویی داشت نگام می کرد. حتماً می گه چرا انقدر دستشویی می ره، کافیه مادر جون اینا برن مثلک بندازه.

- سلام مامان خوبی؟

- سلام مادر چرا دیشب نیومدید؟ نگران شدم.

- هادی یه کم کار داشت، نشد بیاییم. ظهر هم که فوتبال داشت دیگه از جلوی تلویزیون جنب نخورد.

هادی نگاهشو ازم برداشت. وای چقدر گرم بود.

مامان- رفتی دکتر؟

- نه فقط جواب آزمایشمو گرفتم، هنوز فرصت نکردم برم دکتر ولی دارو هامو دو هفته است خودم قطع کردم.

مامان شاکی گفت: واسه چی این کارو کردی؟ بدون مشورت دکتر؟!!

- آخه حالم که بهتر شده، حالام می رم دکتر بهش می گم که قطع کردم دیگه.

مامان- امان از دست تو، فردا حتماً بری دکتر ها.

- چشم، امیر علی خوبه؟

مامان- آره، محسن بردتش پارک.

- تارا اینا نیومدن؟

مامان- تارا اینا که نیستن، رفتن شمال.

- دو تایی؟!!

روسریمو باز کردم و خودمو باد زدم، هادی به طرفم نگاه کرد و اخم کرد، یعنی روسریتو درست کن.

مامان- نه با خانواده ی شوهرش، به ما هم گفتن ولی من دلشوره ی تو رو داشتتم راستش، نتونستم برم.. نگران این آزمایشم.

- اوه، نگران چی هستی؟ مگه مریضی نا علاج دارم؟ یه آزمایش ساده است دیگه.

مامان- وای زیبونتو گاز بگیر، آخه برای چی توی این سن باید ضعف اعصاب داشته باشی؟ به خدا توتیا شب و روزا از فکرت در نمی یام.

- مامان تورو خدا خودتو اذیت نکن، به خدا من خوبم.

مامان- صدای زنگ در می یاد، من خداحافظی می کنم رفتی دکتر به من خبر بدی ها، به اون شوهر بی رحمتم بگو کمتر اذیتت کنه بیارتت اینجا دلم یه ذره شده.

- چشم قربونت برم، خداحافظ.

خوش به حالشون رفتن شمال.. تارا چه حالی می کنه، خاک بر سرت تا خونه ی مادرتم نمی تونی بری بعد تارا.. به اون می گن زندگی. اینم زندگیه تو داری؟ بسوز آتیش بگیر لگد به بخت زدن یعنی همین حال و روز. تو اینجا پوست تخمه ی شوهرت و برادرشو جمع می کنی تارا داره از تابستون نهایت استفاده رو می بره، خاک بر سر بی لیاقتت، الان از زن.. لبهامو روی هم فشردم. هر چقدر هم خودمو سرزنش کنم آرام نمی گیرم. هرگز اون روزا بر نمی گرده و من قربانی بی رحمی و بی عقلی خودم هستم، یعنی الان دارن چیکار می کنن؟ حتماً رفتن ویلای شمال شون.. کنار دریا چقدر خوش می گذره، تارا تموم لذت های از دست رفته ی منو چشید.. اگر .. حتی اگر این سفر ها و راحتی زندگی هم نبود همین که اون در کنارم بود همه چیز خب بود.

هانی و حسام بلند گفتن: زن داداش ببخشیدا.. با اجازه.

- دارید می رید؟ فوتبال تموم شد؟

مادر جون- آره بالاخره مزخرف، مادر من می رم پایین شام درست نکن بایید پایین امشب هستی اینا دارن می یان.

- می یاد که بره بیمارستان؟

مادر جون- آره پس فردا وقت زایمان داره.

- به سلامتی، کمک خواستین صدام کنین.

مادر جون اینا که رفتن هادی طبق پیش بینیم متلکشو انداخت و گفت: فردا می ری دکتر بگو یه درد به دردام اضافه شد و اونم ادرار برای ضعف اعصابه.

هادی رفت گرفت خوابید، از تمسخرش چقدر ناراحت شده بودم.. علی موند و حوضش.. عین کنیز فقط خونه رو باید تمیز می کردم، از زندگی چی فهمیدم؟! یه خوشه ی دیگه ی انگور برداشتم و نشستم خوردم..

\*\*\*

جواب آزمایشمو که دکتر دید ازم خواست معاینه ام کنه، بعد معاینه گفت:

- با این که نباید سر خود دارو هاتو قطع می کردی ولی چه خوب که این کاری کردی، خودت خبر داشتی؟

- از چی؟!؟!!

- به شوهرت گفته بودم تا زمانی که دارو مصرف می کنی نباید حامله بشی.

یکه خورده به دکتر نگاه کردم، انگار سطل آب یخ رو سرم ریختن، تتم یخ کرد و گفتم:

- ببخشید؟

دکتر - شما باردارید.

هول شده گفتم: حتماً.. حتماً اشتباه شده.

دکتر - من معاینه ات کردم.

وارفته گفتم: وای.. هادی منو می کشه.. وای..

دکتر - می فرستمت دکتر زنان برای سونوگرافی..

دستمو به پشیمونیم گرفتم. حالا چه خالی به سرم بریزم؟ بدبخت شدم رفت. هادی اگر بفهمه غوغا به پا می کنه، چیکار کنم؟ نمی دونم چطوری از مطب زدم بیرون. سرم پر از هوا بود. دستمو رو شکمم گذاشتم، این دیگه چه گندی بود به زندگیم زدم؟ حالا چیکار کنم فقط پنج ماه به پایان زندگیمون مونده و من حامله ام؟!؟! هادی پدرم و در میاره.. فکر می کردم سرگیجه و بی حالیم بر می گرده به قطع کردن دارو هام.. هادی مجبورم می کنه بچه رو سقط کنم اگر این کار رو نکنم باید تنها بچه رو بزرگ کنم.. یعنی چند وقتمه؟ چرا من عقلم ساقط شده؟ لعنت به من چه غلطی دارم می کنم؟ چیکار کنم خدایا.. چی کا کنم؟ آخر این نهایت بدبختی که نصیب من شده.. وای وای.. اگر مادر جون اینا بفهمند. اگر خان عمو بفهمه هم من هم هادی بدبخت می شیم.. چیکار کنم؟ از هولم زدم زیر گریه. مهم نبود تو

خیابونم و همه دارن نگام می کنند. مهم اینه که من احتمالاً بدبخت ترین آدم روی زمین بودم. توی اون موقع که به زودی می بینی دین و ایمان و زندگی و دنیام بین بدترین دوراهیه گیر کردم.. حالا که انگار فهمیدم تازه حال و هوای زن باردار رو داشتم به دست می آوردم، بین اون گریه و هق هق شروع کردم به عق زدن!!! تا حالا که عق نمی زدم!! وای همه می فهمند..

- توتیا!! توتیا!!!

انقدر با شدت عق می زدم که نمی تونستم سرمو بلند کنم ببینم کیه، دستش که بهم رسید تازه فهمیدم محسنه چون مطب دکترم نزدیک مغازه ی محسن بود..

بی حال سرمو بلند کردم محسنو دیدم انگار تنها کسی بود که تو دنیا داشتم، انگار نزدیک تر از محسن کسی رو نداشتم. زدم زیر گریه و محسن دلواپس گفت: چیه؟! چرا گریه می کنی؟ چرا بالا می آری؟ توتیا؟! هادی چیکار کرده؟! با توأم حرف بزن دلم از دهنم در اومد. چه اتفاقی افتاده؟! کجا بودی؟

- محسن بدبخت شدم..

- چی شده؟ با هادی دعوات شد؟ زدی به سر و کله اش؟

انقدر هق هق می کردم که نمی تونستم حرف بزنم، محسن با آرامشی که سعی می کرد حفظش کنه گفت: آروم باش، آروم. بیا بریم مغازه ببینیم چی شده.

کمکم کرد از جا بلند شم و رفتیم تو مغازه و یه لیوان آب بهم داد، کمی آروم شدم و ماجرا رو براش تعریف کردم.. انگار به محسن تیر خلاصی زدن. یکه خورده منو نگاه می کرد و پلک نمی زد. با گریه گفتم: منو نگاه کن، بگو من چیکار کنم؟

محسن- وای توتیا! وای توتیا!!! من به تو چی بگم؟! "از جا بلند شد و عرض و طول مغازه رو رفت بالا و پایین و گفت:" د اگر این بچه دنیا بیاد که هم خودتو بدبخت کردی هم اون بچه رو. فکر کردی هادی به پات می مونه؟ این یه بی خریدیه که خدا می دونه.. عقل و محبت و معرفتش اون ور دنیاست. زن و بچه سیری چند. اگر بند و آب بدی و مادرش اینا بفهمند خودتو انداختی تو هچل توتیا.. وای.. " با عصبانیت داد زد:" مگه هادی رو نمی شناسی؟

بلند بلند گریه کردم و گفتم: اگر هادی بفهمه منو می کشه، از هر کی بخت برگرده سوار شتر هم بشه سگ گازش می گیره.

محسن با هول و ولا صندلی رو جلو کشید و روبروم نشست و گفت:

- تا کی قرار داد کردید که با هم باشید؟

با گریه به محسن نگاه ککردم و محسن جدی گفت: جواب منو بده.

- تا سر سال.

محسن- آخه بی عقل، پنج ماه دیگه سر سالتونه که.

با گریه گفتم: چیکار کنم؟

محسن با حرص گفت: آخه بگنمت یا بسوزونمت دم مسجد، با دست تو حنا گذاشته ی خودت اومدی اینجا می گی چیکار کنم؟ چاره گناه کبیره ست، آتیش جهنم روشن کن فوت کن گر بگیره.

با گریه و التماس گفتم: محسن.

محسن- جز زدم بالا رفتم پایین اومدم گفتم: «توتیا داری لج می کنی، نکن. دودمانت و به باد نده وقتی سر لج می افتی می شی خوره می افتی به جون خودت و هر کی دورته.»

- محسن حرف تلخویه بار نرنی تا عمر داری تو گوشت می مونه، می دونم چیکار کردم که تو گل موندم. چاره رو بگو.

محسن- خوب می دونم که می دونی چاره چیه. پاشو صورتتو بشور فکر کردن نداره، اگر قرار باشه فکر کنم و فکر کنی، دین و ایمون نمی ذاره غلط بری. ولی باید غلط رفت. هادی از این که هست بدتر می کنه. برو خونه ات صداتو در نیار وقت دکتر می گیرم اول باید بفهمیم چند وقتته بعد بقیه ی کارارو می کنیم. به هیچ کس نگو. حتی به نرگس. اگر بفهمه دق می کنه. طاقت نداره، راز رو به کسی بگی دیگه راز نیست. این رازه بین من و تو حواست جمع باشه هادی کوسه است. با شنیدن صدای ضربان قلب طعمه ی خودشو پیدا می کنه و «ف» بگی تا فرحزادو می خونه. فهمیدی چی گفتم یا نه؟

با همون حال سر تون دادم و از جا بلند شدم. محسن برام ماشین گرفت و کرایه رو حساب کرد و گفت: بهت زنگ می زنم.

به شقیقه ام اشاره کرد و گفت: حواستو جمع کن.

تا برسم خونه سرم هزار و یک راه نرفته رو رفت و دلم شور زد و اشکام جاری شد. یادم نمی ره اون شب هادی رو دیدم انگار اولین بار بود که می دیدمش. تا منو دید گفت:

- چیه؟ چرا چشمتا قرمزه؟

- داشتم پیاز خورد می کردم بذارم تو فریزر. تازه تموم شد.

- رفتی دکتر؟

- آره، خوب شدم.

- پس چرا رنگ و روت این مدلیه؟

- ولی گفت خوب شدم.

- دارو دیگه نداد؟

- نه گفت خوب شدی دیگه لازم نیست دارو بخوری.

- خب چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟ برو شام و بکش دیگه.

دستم از استرس یخ کرده بود، قاشق ده بار از دستم افتاد انقدر که دستم می لرزید. سفره رو چیدم و غذا رو کشیدم. احساس می کردم هر آن هادی می فهمه که موضوع از چه قراره، انگار که می تونه ذهن منو بخونه. داشتم از اضطراب می مردم. هادی اومد و عین سربازای آماده به خدمت کنار این ایستاده بودم. هادی با تعجب نگاهم کرد و گفت: خب بشین دیگه چرا ایستادی؟

سریع سر جام نشستم و هادی گفت:

- تنها رفتی دکتر؟

- آره تنها رفتم.

- هستی و مادر رفتن بیمارستان؟

- آره صبح رفتن.

- غذای حسام و هانی رو گذاشتی پایین؟

- بیه، نه بیچاره ها یادم رفت. " از جا بلند شدم و غذاشون و کشیدم و گفتم: " صداشون کنم بیان همین جا... "

هادی دیس ظرف و خورشت رو گرفت و رفت به طرف طبقه ی پایین. وای هادی آخر می فهمه که من چمه، داشتم از گرسنگی می مردم. یه عالمه غذا برای خودم کشیدم و شروع کردم به تند تند خوردن، هادی اومد بالا و با تعجب منو نگاه کرد و گفت: توتیا به خدا تو یه چیزیت می شه، مگه از قحطی اومدی؟

با تعجب به هادی نگاه کردم و با کمی خجالت گفتم: خب گرسنه ام بود.

هادی- خب آروم بخور.

غذا رو تا ته خوردم ولی همین که از جا بلند شدم حالم به هم خورد و همه رو بالا آوردم، هادی از همون حال خونه گفت:

- انقدر غذا نمی خوری که معده ت تعجب کرد و همه رو بالا آوردی، از بس خوردی. حالت خوبه؟

با ترس و لرز به آینه نگاه کردم، چشمام دو دو می زد. هادی به زودی می فهمه. اگر دو شب دیگه بالا بیارم تمومه.. می فهمه.

هادی- توتیا؟! باز غش کردی؟

- نه خوبم.

از دستشویی که اومدم بیرون هادی رفت تلفن بزنه. سریع در یخچالو باز کردم. از تو یخچال بدون این که ظرف میوه رو بیرون بیارم انگور می خوردم. ظرف و ظروف رو جمع کردم و شستم. تا دیروز که خوب بود آخه چرا یهو اینطوری شدم؟! حتماً باید پنج شش هفته ام باشه.

چقدر هوای خونه گرم بود. رفتم کولر رو روشن کردم و جلوی کولر ایستادم. وای چقدر لذت بخش بود. خنکی کولر..

توی جیب دامنم چند تا حبه انگور انداخته بودم همینطوری جلوی کولر که ایستاده بودم دسته ی انگور های دونه ارغوانی و تو دهنم می داشتتم انگار خدا خوشمزه ترین نعمت دنیا رو آفریده بود. جلوی این کولر خنک فقط یه خواب طولانی می چسبید. همین و بس.

- توتیا!!

از ترس انگور پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. هادی دو تا زد پشتم و گفت: باز داری انگور می خوری؟ خب رودل می کین می میری. ما هر روز باید به خاطر تو بیمارستان باشیم؟ چرا انقدر کولر رو زیاد کردی؟ مگه آتیش تو تنت داری؟ سینوزیتم اود کرد از دست تو.

- نه تورو خدا کمش نکن، خیلی گرمه.

هادی- برو یه لیوان چایی بریز بیار ببینم.

رفتم طرف دستشویی و گفت: مگه دو دقیقه پیش نرفتی دستشویی؟! کلیه ت با چه دوری کار می کنه؟



- خب دستشویی دارم. نرم؟

هادی با حرص گفت: خیر سرت.

\*\*\*

.. وای از گرسنگی از خواب بیدار شدم. چقدر هوس نون بربری کرده بودم. توی فریزر داشتم. از فریزر نون بربری رو درآوردم و مستقیم روی آتیش گذاشتم. دلم می خواست حسابی برشته و سوخته بشه. بوی نون که به مشام خورد.. وای.. بو می کشیدم. انگار یه عمر بود نون نخورده بودم. دود نون بالا رفت و گاز رو خاموش کردم و شروع کردم به خوردن قسمت های سوخته ی نون.

هادی با قیافه ی خواب آلود و خشن جلوی آشپزخونه ظاهر شد. از ترس سکت کرده بودم. با عصبانیت گفت: دیوونه! دیوونه!! فکر کردم خونه آتیش گرفته. زده به سرت؟ نصفه شبی بلند شدی نون می سوزونی می خوری؟

- خب گرسنه ام بود.

- غذا تو خونه پیدا نمی شه که نون سوخته می خوری؟

لبمو گزیدم. الان می فهمه حامله ام.

هادی- نمی تونستی سه ساعت صبر کنی صبح شه بعد بخوری؟ مگه بچه ای؟

- خب هرچی خورده بودم و بالا آوردم.

هادی- مثل آدم غذا گرم کن بخور خب. ای خدا.. روز به روز حالت وخیم تر می شه.

هادی رفت به طرف دستشویی. زودتر از هادی جلوی دستشویی حاضر شدم و گفتم: بذار اول من برم.

هادی با لحن کنایه آمیزی گفت: بفرماید.

صبح هادی صدام زد و گفت:

- توتیا! توتیا!! تو چرا بلند نمی شی؟ ساعت هفت شده.

- نمیتونم خیلی خوابم می یاد.

- پس من صبحونه چی بخورم؟ شده کار هر روزت. مگه مرگ خواب داری؟

- تورو خدا بذار خوابم.

- تا صبح راه رفتی حالا من و گرسنه می فرستی سر کار؟ پاشو حداقل یه چایی بذار.

- نمی تونم خوابم می یاد.

- هادی با عصبانیت گفت: توتیا! الان یه هفته است به من صبحونه نمی دی.

پتو رو سرم کشیدم و خوابیدم، هادی هم با عصبانیت از جا بند شد و رفت. اونم گرسنه.. و من تا ساعت یازده خوابیدم و از خواب که بیدار شدم دوباره رفتم سراغ انگور. وای فقط یه خوشه انگور داشتیم. انگورم که تموم شد عین مرغ سرکنده شدم و رفتم طبقه ی پایین. در خونه ی مادر جون و زدم و مادر جون تا منو دید گفت:

- سلام عروس خوشگلم، چی شده؟

- مادر جون ببخشید.. " خب یهو بگی انگور می خوای که می فهمه حامله ای.. "

- ام.. می خوام یه دسر برای هادی درست کنم انگورم تموم شده. انگور دارید؟

مادر جون خندید و گفت: الهی فدات بشم، نه مادر ندارم.

مایوس گفتم: ندارید؟! "رفتم بالا و زنگ زدم هادی و تا هادی گفت: بله. گفتم: " هادی کی می یای؟

هادی- کی میام؟ شش هفت ماهه که ساعت هشت و نه می یام.

- داری میای انگور بخر.

هادی با تعجب گفت: تازه سه چهار کیلو انگور خریدم که.

با عجله گفتم: خب تموم شد، بخر دیگه. خداحافظ.

گوشی رو سریع قطع کردم و تا هادی بیاد واسه انگور هلاک شدم و برای این که کمتر هوسم به یادم بیاد همه ش خوابیدم. هادی که اومد قبل از اینکه خودشو ببینم انگور تو دستشو دیدم و یه سلام سریع گفتم و انگور هارو گرفتم که ببرم بشورم. هادی همینطور زیرکانه نگاهم کرد. حتی شام هم جای غذا انگور خوردم. بعد شام تلفن هادی زنگ خورد طبق هر شب رفت که با شیده حرف بزنه. فکر کردم که بهتره برم تو اینترنت و درمورد بارداریم و مدت زمانیش و این که ممکنه تو چه ماهی باشه و شیوه های سقط و سرچ کنم تا هادی نیومده.. تند تند داشتم می خوندم که هادی صدا زد:

- توتیا بیا یه استکان چای بریز حداقل، کجایی؟ صبح که خوابت میاد. حداقل شب خیرت به ما برسه.

سریع مطالبو مینیموم کردم و از جا بلند شدم که بر اش یه استکال چایی بریزم. استکان چایی رو ریختم و گذاشتم جلوش و رفتم دستشویی. از دستشویی که اومدم دیدم هادی نیست. با هول و هراس رفتم به طرف اتاق و دیدم هادی پشت کامپیوتر نشسته و صفحه ی اینترنت و باز کرده. سریع و نگران گفتم: هادی!

هادی یه مدلی منو نگاه کرد، جدی، پرسشگرا، کنجکاو و شاید شاکی..

- برای تارا.. برای تارا دنبال اطلاعات بودم.

- تارا؟

- می خواست یکم اطلاعات در مورد این داشته باشه.

- مگه تارا تو خونه اشون کامپیوتر..

- خرابه.

- خرابه.. " سری به تایید تکون داد و گفت: " برو آزمایشو بیار ببینم.

با بغض و هول و ولا گفتم: هادی.

تاکید وار گفت: برو آزمایش و بیار.

همون جا و ایستادم و با بغض و گریه نگاهش کردم. هادی تا از جا بلند شد زدم زیر گریه و گفتم:

- من حامله ام.

هادی آروم منو نگاه کرد و من عین مادرم مرده ها از ته دل گریه می کردم و می گفتم:

- به خدا خودم تازه فهمیدم. به خدا نفهمیدم چطوری شد..

هادی یه کم نگاهم کرد و گفت: خب حالا چرا انقدر گریه می کنی؟!

با تعجب هادی رو نگاه کردم و هادی گفت: منتظر همچین خبری بودم.

- چی؟!!

هادی از کنارمون رد شد و گفتم: پس طلاقمون؟!!

- بعد به دنیا اومدن بچه.

- بعد به دنیا اومدن بچه؟!!

با عصبانیت جیغ زدم: توی عوضی به خاطر اون زنیکه حتی از بچه اتم می گذری و بچه تو می فروشی. تو آدمی؟ تو انسانی؟! حتی حیوونا هم بچه شونو به خاطر خودشون نمی فروشند. من داغ این بچه رو به دلت می ذارم.

هادی هم با حرص گفت: تو بیجا می کنی.

- به همه می گم چه فکری داشتی. به همه می گم قصدت چی بود.

هادی- جرئت داری دهن تو باز کن تا به روز سیاه بنشونمت.

- از این بدتر؟ حالا نوبت بچه اته؟ توی عوضی آشغالی. چیه می خوای منو بزنی؟ بزنی. دیه تموم شد هادی، دیگه تموم شد.

رفتم طرف اتاقمون تا لباسمو بپوشم برم خونه ی مامان. اومد دنبالمو مانتوم و از دستم گرفت و پرت کرد تو هال و گفت: کجا تشریف می برید؟

- حتی یه لحظه ام نمی تونم تحملت کنم.

هادی با حرص و عصبانیت داد زد: تویتا روی سگم بالا می یادا! نذار بلایی سرت بیارم که از زندگی ساقط شی.

- چیکار می خواب بکنی؟ پاهامو قلم کنی؟

هادی- طلاقتمی دم و می رم دنبال زندگیم. هر جور شده اون بچه رو هم به دنیا می یاری. شده نه ماه بیامت می یام تا بچه به دنیا بیاد.

با حرص گفتم:

- کثافت تو آدم نیستی، تو به من نگفتی باید بچه دار بشم.

هادی- چون عموم تازه بهم گفته. با به دنیا اومدن بچه ام سندارو به نامم می زنه.

به گریه افتادم و گفتم: لعنتی از جونم چی می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

هادی- فکر همه چیزو کردم. خونه ای که می خواستی رو بهت می دم. ماه به ماه هم خرج خودتو می دم هم بچه رو، هر چی بخوای برات فراهم می کنم.

با حرص و گریه گفتم: فکر کردی قراره گوسفند به دنیا بیارم که فقط خرج داشته باشه؟ بخوره و یه مکانی برای زندگی؟ اون یه بچه ی آدمه و تو داری حق زندگی رو ازش می گیری. به خاطر چی؟ یه زن انقدر برات ارزش داره؟ که از هم خونت و از پاره ی تنت

بگذری؟ پس حق زندگی من چی؟ به خاطر تو بشم یه زن مطلقه ی بیست و یک ساله با یه بچه؟ اونم توی این شهر ناکس بی همه چیز. تو مردی؟ تو غیرت داری؟ تف به تو هادی.

هادی با حرص و عصبانیت گفت: مگه بیک فرستادم دنبالت. خودت قبول کردی.

- من قبول کردم زنت بشم و سر سال طلاق. نه اینکه یه بچه بذاری زیر بغلم و من و تا ابد برچسب خور اسم خودت کنی و با هزار مشکل ولم کنی بری. بچه پدر می خواد و خونواده می خواد. چطوری باید بزرگش کنم؟ وقتی گفت: «بابام کو؟» بگم: «رفت دنبال معشوقه اش؟» وقتی افتاد تو راه بیراه فکر کردی از من حساب می بره وقتی بالا سر یه بچه پدر نباشه، وقتی تک والدی بزرگ بشه می دونی چقدر بر اش مشکل پیش میاد؟ چطوری از پس این مشکلا بر بیام؟ آخر تو چرا انقدر بی مسئولیتی؟ فقط بچه دار شدن و بلدی؟ تو که ننه بابا بالا سرت بود شدی نا خلف همه رو گول می زنی به خاطر منفعتت، بچه ت چی می شه؟

هادی- از بارداریت سو استفاده کن هر چی از دهننت در میاد بارم کن.

از گریه روی زمین نشستم و هادی جلوی روم چنباتمه زد و گفت:

- خودت بازی رو شروع کردی.

- خفه شو

هادی- من اون پولو می خوام.

جیع زدم: به قیمت چی؟

هادی فقط نگام کرد و بعد جدی گفت: من هرگز با تو زندگی رو ادامه نمی دم.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کردی عاشقتم؟ از کرده ی خودم عین سگ، عین سگ پشیمونم. از این که بچه ی تو، تو وجودمه از خودم نفرت دارم. " هادی با حرص زد تو گوشم و تاکید وار در حالی که انگشت اشاره اش جلوی روم بود گفت: " من، او بچه رو سالم ازت می خوام توتیا.. اگر یه تار مو.. فقط یه تار مو ازش کم بشه زنده نمی ذارمت. وقتی به دنیا اومد هر غلطی دلت خواست بکن.

با گریه گفتم: امیدوارم شیده هرگز بهت وفا نکنه و همونطور که تو به خونواده و بچه ت وفادار نیستی، امیدوارم تموم دار و نداری که به خاطرش همه رو فریب می دی و زن و بچه تو قربانیش می کنی رو بالا بکشه و بشی آس و پاس. از خدا می خوام که خوشبختی سواره باشه و تو پیاده و هر چی پیش بدویی بهش نرسی. از اینجا رونده و از اونجا مونده بشی هادی.

هادی پوزخندی زد و از جلوی روم بلند شد. با حرص بالشو از روی تخت برداشتم و پرت کردم طرفش و جیغ زدم: هادی ایشالله که بمیری و داغت رو دل دنیا بمونه.

هادی برگشت و نگاهم کرد. با حرص و لرزه گفتم: ازت نمی گذرم، از سر این قبله بلند نمی شم مگه ای که نفرینت کرده باشم.

هادی فقط ساکت نگاهم کرد و بعد رفت. رو تخت افتادم و با تمام وجود گریه کردم. نمی دونستم چیکار باید بکنم؟ تو بدترین نوع هچل افتاده بودم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. چیکار باید کرد؟ مغزم قفل کرده بود و کاری جز گریه بلد نبودم و تنعایه جمله تو سرم می اومد: «من حامله ام!» و از سر انگار گریه هام شروع می شد. اون شب تا صبح گریه کردم. هادی هم رفته بود تو اون یکی اتاق خوابیده بود چون من گریه و زاری می کردم. صبح هادی اومد تو اتاق و گفت: الان می رم پایین به مادرم می گم..

با حرص گفتم: دهننتو ببند و از اتاق برو بیرون.

هادی با عصبانیت گفت: خیلی زبون دراز..

بالشمو پرت کردم سمتش و جیغ زدم: گشمو بیرون.

سرمو بردم زیر پتو و باز گریه هام و ادامه دادم. صدای در که اومد فهمیدم که فته پایین. یاد محسن افتادم. باید به محسن بگم که هادی فهمیده. موبایل محسن و گرفتم. هنوز خواب بود و بعد نزدیک هشتا بوق گوشی رو برداشت. با صدای خواب آلود گفت: الو؟

با گریه گفتم: محسن بدبخت شدم.

با هول و هراس گفت: چی شده؟

- هادی فهمید.

- چطوری؟

مامان از اون ور صدایش اومد که گفت: چی شده محسن؟ کیه؟

محسن- هیچی یکی از دوستانه، تو بخواب.. الو؟

- بیا تو حیاط که مامان نفهمه.

محسن- خيله خب، از کجا فهمید؟

- عوضی نقشه ش بود. خان عمو گفته سندا رو وقتی به نامش می زنه که بچه دار بشه.

محسن با حرص گفت: نامرد نالوتی.

- محسن چیکار کنم؟ تهدیدم کرده، گفته اگر کسی بفهمه که ماجرا چیه طلاقتم نمی دم.

محسن- غلط کرده، نامرد ناکس چقدر پس فطرت شده.

با گریه گفتم: به زودی همه می فهمن محسن.. یه فکری بکن من نمی خوام به پای خواسته های هادی از این بدبخت تر بشم، محسن تورو قرآن کمک کن من دارم دیوونه می شم. نمی خوام بچه ی هادی رو به دنیا بیارم.

محسن با حرص گفت: ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ من چیکارت کنم توتیا؟

با گریه گفتم می دونم محسن به خدا خیلی پشیمونم. تورو خدا چاره ای بکن قبل اینکه دیر شه.

محسن با لحن قبلی گفت: چیکار کنم، هادی رو بکشم؟

با حق حق گفتم: من می دونم آه محمد صدرا منو گرفته.

محسن با عصبانیت بیشتر گفت: بی عقلی خودته نه آه محمد صدرا.

- این تقاص همه بدیهامه، به محمد به مامان.. به تو..

محسن با لحن آروم تری گفت: توتیا! توتیا آروم باش.

- چطوری آروم باشم؟ من دارم دق می کنم. امروز به آخر نمی رسه که همه می فهمند من حامله ام. اونوقت کار از این حرفا هم سخت تر می شه. تموم در ها به روم بسته می شه، چیزی نمی گذره که این بچه به دنیا می یاد اونوقت من می مونم و بچه ی هادی. محسن دارم دیوونه می شم. نمی خوام زندگیم اینطوری بشه. به اندازه ی کافی دارم زجر می کشیم. با وجود این بچه.. خدایا چقدر آتیش این جهنم سوزانه. محسن من چیکار کردم؟ چیکار کردم؟

محسن- می خوام یه کم فرصت بدی که فکر کنم. من برات یه فکری می کنم.

- چیکار محسن؟! هادی دیگه فهمیده. هر کاری هم می خواستیم بکنیم وقتی هم بفهمند که من حامله ام تموم در ها به روم بسته می شه.

محسن با عصبانیت گفت: بذار ببینم چه غلطی باید بکنیم.

با گریه گفتم: باید خودم و خلاص کنم تا..

محسن چنان دادی زد که پرده ی گوشم پاره شد: توتیا به خدا کاری دست خوت بدی من می دونم و تو. تا حالا یکه و تنها به زندگیت گند زدی حداقل یه بار فرصت بده و اونقدر به گند کاری هات اضافه نکن  
با گریه گفتم: تو درک نمی کنی.

محسن- من دارم دیوونه می شم. درک نمی کن؟ به خاطر توئه که دارم بالا و پایین می برم.  
با گریه گفتم: باشه باشه، تورو خدا یه کاری کن محسن.  
محسن- خبرت می کنم باشه؟ توتیا دست از پا خطا نکنی ها.  
- خب، خداحافظ..

--

تلفن رو قطع کردم و دوباره از سر گریه هامو شروع کردم. یکی دو ساعت گذشت که مادر جون اومد جلوی در کل زنان و خنده رو با سلام و صلوات منو غرق بوسه کرد و گفت:  
- الهی من فدای تو بشم عروس خوشگلم.. چه خبر خوشی بهم دادن. بهم گفتن قراره برام یه دست گل عین خودت بیاری.

بند دلم پاره شد و زدم زیر گریه و مادر جون هاج و واج منو نگاه کرد و گفت: چیه مامان؟  
به زور خودمو کنترل کردم و گفتم: هیچی، فقط خیلی غیر منتظره بود.  
مادر جون چشمامو بوسید و گفت: الهی قربونت برم، اینکه گریه نداره. نه ماه وقت واسه انتظار داری..

سری با غصه تکون دادم و گفتم: بله.

مادر جون- انقدر ذوق زده ام که دلم می خواد تموم مدت کنارت بشینم و با هم حرف بزنینم و از آرزو هام برای نوه های اول پسیریم بگم برات ولی.. افسوس که باید برم بیمارستان برای هستی.

- ببخشید من نمیام.

مادر جون- وای نه مادر، بیمارستان که جای تو نیست. خیلی مراقب خودت باش.

- با هادی حتماً می یاییم.

مادر جون منو بوسید و گفت: باشه عروس خوشگلم. خداحافظ.



- خداحافظ. " تا شب هادی بیاد تقریباً کل فامیلیشون زنگ زده از خان عمو که ذوق زده بود و کلی تبریک و تهنیت بهم گفت و آرزوهای جور واجور کرد و پیشاپیش قول هزار تا چیز و داد و وعده گرفت که بیاد حضوراً تبریک بگه..

با هادی حتی یک کلمه هم حرف نمی زدم، انگار نه انگار با هم زندگی می کنیم اگر ازش نمی ترسیدم حتی غذا هم براش درست نمی کردم، از وقتی می اومد تا صبح که می خواست بره خودم و تو اتاق زندانی می کردم تا زمانی که وادارم نمی کرد حتی محلشم هم نمی داشتم. شب و روزم با ناله و گریه و فغان می گذشت. یادم نمی ره وقتی مامان و تارا و.. فهمیدن که باردارم چطوری مامان در جا و رفت و غم تو چشاش نشست. به زور بغضمو قورت می دادم که مامان از درد درونم نفهمه، تارا هم که فقط دلخوشی الکی می داد و می گفت: «شاید هادی اخلاقش خوب بشه..» طفلک خبر نداشت که هادی هنوز همون هادی سابقه چه بسا بدتر، انگار تارا تو باغ نبود. داشتم از غصه روانی می شدم بار های بار وقتی هادی نبود به بچه ام التماس می کردم که دنیا نیاد و راهی که رفته رو برگرده. مادر جون هم با کاراش خوشحالی زیادش و محبت های بیش از حدش اعصابم و بدتر به هم می ریخت، از اینکه می دونستم همه ای آرزوهای مادر جون فقط یه رویای باطله از اینکه هیچ یک از محبت هاش سرانجامی نداشت و به حقیقت نمی پیوست روانم بهم می ریخت.

هانی و حسام هر چی دستشون می رسید از اسباب بازی گرفته تا لباس و.. می خریدند و می آوردن. حتی دوتایی دومین اتاق خونه رو خالی کردند و اونجا رو اتاق بچه کردند و هادی هم انگار نه انگار انقدر اون روز حرص خوردم که خونم سیاه شد. تازه اظهار نظر هم می کرد. با حرص رفتم کنارش و گفتم:

- خسته نمی شی از گول زدن مادر و برادران؟

هادی- تو چی؟ از حرف زدن خسته نمی شی؟

- فکر نمی کنی دلشون و می شکنی؟

هادی- مگه بچه دروغه که دلشونو بشکنم؟ دارن برای برادر زاده ی تو راهیشون کار می کنند.

- واقعاً پست فطرتی.

هادی- دهنتم و ببند تا خودم نبستم.

خاله جون- هادی جان، کی می ری خواهرتو ببینی؟ الان بیست و پنج روزه زایمان کرده.

هادی- می رم حالا.

مادر جون به من نگاه کرد و گفت:

- واسه سیسمونیش که رفتی خونه اشون تا حالا نرفتی چرا آبرو خواهرتو می بری؟  
هادی- گفتم می رم دیگه.

مادر جون- خب جلوی شوهرش کوچیک می شه.

هائی- الان پاشم برم شما بی خیال من بشی؟

مادر جون وا رفته گفت: وا!! به خدا که تو خیلی بی انصافی هادی.

با حرص گفتم: خیلی.

هادی یه نگاه به من کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت و گفت: فردا می ریم.

مادر جون- من باید یادت بندازم که بری؟

هادی با لحن نسبتاً تندى گفت:

- خب مادر من، تا حالا خونه مادر شوهرش بوده، من نمی خوام ریخت ان زنه و پسرای  
شارلاتان شو ببینم.

مادر جون- خب می رفتی خواهرتو می دیدی.

هادی- صداش می کردم بیاد سر کوچه؟

مادر جون- وا!!!

هادی- باید می آوردیش خونه ی خودت نه این که بفرستیش اونجا.

مادر جون- وقتی شوهرش می گه خونه ی مادرم من نمی تونم حرفی بزنم.

مادر جون نگاهی به من کرد که انگور به دستم و گفت:

- الهی قربونت برم.

هادی یه نگاه به من کرد و گفت: زیاد نخور، دوباره بالا میاری.

مادر جون- مگه دست خودشه؟ بخور قربونت برم.

با بغض به هادی نگاه کردم و هادی شاکی منو نگاه کرد. نمی دونم چرا بغض گرفته بود؟!  
حالم یهو خیلی بد شد. گاهی می شه که آدم نمی دونه چرا حال و روش پر از غم فغانه.  
اشک می شد و من درست همون حال رو داشتم.

فردای اون روز با هادی رفتیم خونه ی هستی، هستی تا مارو دید آهسته سری تکون داد و شوهرش گفت:

- آقا داداش خیال کردیم دیگه شما رو نمی بینیم.

هادی- خیالت بهت رکب زده بود.

فریبرز- چشم این بنده ی خدا به در سیاه شد.

هادی- حال توتیا خوش نبود.

فریبرز- ایشالله مبارک باشه.

هستی منو بوسید و گفت: ایشالله قدمش برات خیر باشه انگار هادی سر عقل اومده.

با بغض و چشمای پر از شک هستی رو نگاه کردم و هستی جا خورده گفت:

- الهی من دورت بگردم، چی شده؟

هادی چنان چشم غره ای بهم رفت که انگار تیر به قلبم کشید. سریع رومو برگردوندم تا فریبرز نفهمیده، هستی پرسشگرانه هادی رو نگاه کرد و دست منو تو دستش گرفت. بچه اشون شروع کرد به گریه کردن و هستی به فریبرز گفت:

- برو فریالو بیار.

کادوی بچه ی هستی رو از کیفم درآوردم و دادم به هستی و هستی منو بوسید و گفت: چرا زحمت کشیدی؟

هستی با نگاهش تو چشمام جست و جویی کرد، نفسی با غم کشیدم و هادی با حرص و صدای خفه گفت:

- بس می کنی یا نه؟

با صدای لرزون و گرفته گفتم: من حرفی زدم؟

هادی- با این کارات خر هم اینجا باشه می فهمه که چته. چه برسه به فریبرز.

- انقدر از آبروت می ترسی؟

هادی با حرص گفت: لا اله الا الله.

فریبرز اومد و فریال رو به هستی داد. تا بچه ی هستی رو دیدم احساس کردم الان از بغض می ترکم. با هزار سعی و تلاش خودمو نگه داشتم، دختر کوچولوی لاغر و نحیفی بود. انقدر که ترسیدم بغلش کنم.

هادی بچه رو بغل کرد و من با تعجب نگاهش کردم. یعنی دلش می یاد بچه اشو به خاطر یه زن بذاره کنار و بره؟ فریال رو با یه حسی نگاه می کرد.. یعنی احساس پدریت، غیرتت چنین اجازه ی بی رحمانه ای رو بهت می ده؟

هادی سر بلند کرد که چیزی بپرسه که نگاهش به من افتاد که با چه حالی نگاهش می کنم. نگاهشو ازم گرفت و رو به هستی گفت:

- چرا انقدر لاغره؟

هستی- به دنیا اومد زردی داشت، تازه داره جون می گیره.

هادی- چرا؟

هستی- خب بعضی از بچه ها دارن دیگه.

هادی- زردی مهمه؟

هستی- خب آره دیگه، مهمه که بچه رو بستری می کنن.

هادی یه کم نگران منو نگاه کرد و فریبرز گفت:

- ایشالا چند ماه دیگه تو هم بچه اتو بغل می کنی.

هادی- زردی ارثیه؟

هستی و فریبرز خندیدن و هادی به من که با همون حال غم آلود نگاهش می کردم نگاه کرد و فریبرز گفت: نه بابا، انقدر نگران نباش. ایشالله بچه ات سالم به دنیا میاد.

پوزخندی زدم و هادی رو با حرص نگاه کردم، هستی آهسته دستمو گرفت:

- می خوای بریم تو اتاق؟

سری تکون دادم و از جا بلند شدیم. فریال رو از هادی گرفت و گفت: برم بچه رو شیر بدم.

بعد با هم رفتیم تو اتاق. تا پام به اتاق رسید بغضم ترکید. جلوی دهنمو گرفتم، هستی فریالو رو تختش گذاشت و من و بغل کردم و گفت: الهی بمیرم.

- هستی هادی نقشه ی قتل منو داره.

هقتس- چرا گذاشتی؟

- عموت گفته وقتی بچه ات به دنیا بیاد سندارو به نامش می زنه.

هستی- ولی قبلاً که فقط یه سال ازدواج بود!

- فکر می کنه اینطوری هادی پاییند تر می شه، نمی دونه که هادی عقل شعور و عشق و معرفت و انسانیتو داده به این زنه.. و این فقط یه دیو تو جسم هادیه.

هستی- چند وقتته؟

- نمی دونم هنوز دکتر برای سونوگرافی نرفتم.

هستی- فکر می کردم هادی از زندگی با تو متأثر شده.

- متأثر شده؟! هادی؟! اگر اون زنیکه روزی ده بار زنگ نزنه که هادی بلد نیست و تو سر نداره. اون یادش می ره.

هستی- کثافت. می دونه حامله ای؟

- نمی دونم.

هستی- به قرآن خیلی باید عوضی باشه و نره پی زندگیش.

- باشه؟ نیست؟

هستی- شاید بچه به دنیا باید هادی هم..

پوزخندی زدم و گفتم: خیال کردی هادی مثل حسام و هانیه؟

هستی با غم و شرم گفت: روم سیاه.

- تو چرا؟ اون که باید روش سیاه باشه سه تای هیکلش زبون داره. هستی مادرت از کی لقمه گرفته سر هادی؟

هستی دستمو گرفت و بوسید و گفت: چیکار کنم برات توتیا؟؟

- یه مرگ موش بخر بخورم بمیرم. اینطوری از شر هادی و بچه ش و زندگی ای که داره برام می سازه راحت می شم.

هستی- یعنی بچه رو تو تنها بزرگ کنی!؟

با بغض گفتم: می بینی؟ موندم بین شماها هادی چه جونوریه؟ مادرت ماه، برادرات ماه، تو اینطوری، بعد اونوقت هادی.. خدایا!

در اتاق به ضرب باز شد و من و هستی از ترس جا خوردیم. هادی با خشم گفت: داری زودتر چغولی هاتو..

هستی- خدا الهی ازت نگذره هادی، تن بابا رو تو گورش لرزوندی. چیکار می کنی؟ عرش خدا رو به لرزه در میاری؟

هادی- تورو سننه، شدی دایه ی مهربان تر از مادر. اون موقع ها که واسطه ی خیر بودی حالا شدم آدم بده. تو هم داری این وسط بدتر تفرقه می اندازی؟

هستی- من اگر می دونستم که قراره این بلا رو سر توتیا بیاری زبون خودم رو خودم می بریدم که نتونم بگم که لنگ چی هستی که توتیا هم خودشو قربونی لج بازی هاش نکنه. هادی- پس خوبه تو یادته که خودش خواسته تن به این بازی بده.

هستی- کی حرف بچه زد؟

هادی- حالا که هست. بچه رو یه زن دیگه به دنیا بیاره؟ باید اونکه زن منه به دنیا بیارتش، خربزه خوردی پای لرزشم باید بشینی توتیا خانم. با بغض گفتم: خوبه قرارداد هم هست.

هادی- شرط ضمن عقد که نیست، یه قرار داد بی ارزشه. می خوام ببری دادگاه ببر ببینم کسی برات تره خرد می کنه؟

با کینه و بغض هادی رو نگاه کردم. در دستشویی باز شد و فریبرز اومد بیرون و با تعجب گفت: چی شده؟!

هستی- هیچی فریبرز جان یه سینی چای بریز.

هادی- نمی خواد. باید بریم می خوام ببرمش دکتر.

فریبرز- این چه اومدنی بود؟

هادی- ایشالله سر موقع. الان بد موقع ایه، وقت دکتر داریم.

فریبرز یه نگاه به من کرد و بعد گفت:

- باشه.

هادی با هستی و بعد با فریبرز دست داد و گفت: می رم ماشینو از پارک در بیارم تا تو بیای.

از جا بلند شدم و فریال و هستی رو بوسیدم. با فریبرز هم خداحافظی کردم و هستی گفت:  
- بهم زنگ بزن، خبر بده.. نمی دونم کی از دکتر می یای وگرنه خودم نگ می زدم.  
سری تکون دادم و رفتم بیرون.

سوار که شدم واقعاً از هادی می ترسیدم. الانه که حسابمو برسه. ولی قبل این که دهن باز کنه موبایلش زنگ خورد و جواب داد:

- حتماً اشتباه گرفتی که به من زنگ زدی.. هان پس بگو.. بگو چکارش.. حرف دهندو بفهم..

هادی با حرص به من نگه کرد و گفت:

- مشکل از پیچ و چاک و بست دهنه که واسه توتیا هرزه... چیه به پدر خونده بر می خوره.. هیچ غلطی نمی تونی بکنی.. دوست داشتم تو رو سننه حداقل مثل تو پشت پرده غلط یهویی نمی کنم که بیست و هفت روز مونده به عروسی تبدیل به عزاش کنم... " یهو بلند و عصبی داد زد: " من پیک نفرستادم دنبالش که وارد زندگی من شه که حالا شاخ و شونه اشو واسه من می کشی. فهمیدی یا خر فهمت کنم؟! .. عرضه داشتی جا ننه دختر رو می گرفتی که نرم سراغش.. من با هر کی عشقم برسه هر غلطی که دلم بخواد می کنم. فهمیدی جوجو بابا با نه.. هان؟ هان به جوش و خروش افتادی.. ببین محسن زنده دوست دارم بچه ازش داشته باشم نه تو نه هیچ کس نمی تونه این حقو از من بگیره.. آره آره تو شهر کورا چشم باز کردم.. اگر مرد بودی می ذاری عروسی داداشت سر می گرفتم بعد آتلاتو باطل می کردی با مادر زن داداشت..

با حرص گفتم: هادی حرف دهندو بفهم.

هادی- اوه، بیا ببین چه دختر و پدر خونده ای، حیف شد شما دو نفر با این تفاهم و عشق به هم نرسیدید. تازه فهمیدید که به هم علاقه مندید نه؟ چه صلح و صفایی چشم روشن.. این از اینجا. اون هم از پشت خط.. واسه من خط و نشون می کشن. خب خب سبب خیر شدم مهر شما دو نفر بر دل هم افتاده، بگو پس چرا زبونت دراز شده محسن. پشتت هان..

با حرص جیغ زدم: حرف دهندو بفهم نا مروت.. نگه دار من همین الان پیاده می شم.

هادی گوشی رو قطع کرد و گفت:

- مگه سوار تاکسی بودی که تو مسیر پیاده می شی؟

با همون حال گفتم: بهت گفتم نگه دار وگرنه در ماشینو باز می کنم.

هادی قفل طرف خودشو زد و گفت: باز کن ببینم.

با حرص و نفس زنان نگاهش کردم و گفتم: دیگه طاقت این یکی رو ندارم.

هادی- هان، دستت رو شد؟

- خفه شو.

هادی- می زرم تو دهنه توتیا، درست حرف بزن. من محمد صدرا نیستم که ناز تو بم مثل آدم رفتار نکنی آدمت می کنم.

- اگر تو محمد صدرا بودی که حال و روز من این نبود. خون گریه نمی کردم و شب و روزم تو اسارت نمی گذشت.. این حس لعنتی نفرت رو از بارداریم نداشتم..

هادی حرفشو عملی کرد و تو دهنم زد. اونقدر محکم که لبم پاره شد و زبونمو از ضربه گاز گرفتم. هادی عین لبو سرخ شد و داد زد:

- شوهرت منم و اگر یه بار دیگه اسم اون لندهور رو به زبون بیاری چنان بلایی سرت می یارم که اونورش ناپیدا باشه.

ماشینو نگه داشت و گفت:

- حالا انقدر دم درآوردی و از اینکه بچه ی تو شکمت از منه حس نفرت داری؟ تو گه می خوری که این حسو داری. بگو وقتی من نبودم تو تموم لحظه هات کی بود؟ واسه همینم از بارداریت انقدر ناراحتی و عصبی بودی. هنوز هم با محمد صدراایی؟

با گریه و هق هق با اون دهن پر از خون گفتم:

- فکرکردی واسه ی محمد صدرا زن کمه که منتظر باشه زنی رو که تو عین یه جسم بیهوده بیرون می اندازی و اون بره سراغش؟ تو از من چی گذاشتی که هنوز ارزش داشته باشم که محمد صدرا ب دست بیاره. چه کاری هست که با من نکرده باشی؟ تنها چیزی که برام گذاشتی یه جسم نیمه جونه تا طلاقم بدی و از شرت راحت بشم اونم ازم می گیری. خیال کردی من توأم؟ که وقتی با منی شیده رو تصور می کنی؟ وقتی نیستی تمام روزتو با صحبت کردن با اون می گذرونی و می گی زن اول و آخر من شیده ست؟ من نمی تونم مثل تو باشم. به من انگی رو که داری نچسبون. منو بابام انسان بار آورده نه یه حیوون پست. عین تو.



هادی دومین تو دهنی رو که زد انگار آتیش گرفته بود. درست عین یه شیر درنده ی وحشی نعره زد:

- اون که حیوونه تویی که حتی به مادر خودشم رحم نمی کنه. همه رو به خاطر خودت زیر پا گذاشتی.

خون دهنمو پاک کردم و گفتم:

- داری در مورد کی حرف می زنی؟ من یا خودت؟ من فقط به خودم رحم نکردم و غلطی کردم که عین سگ پشیمونم. لحظه ای هم نیست تو زندگی که یادش بیفتم و از گریه هلاک نشم. به خودم لعنت و تف و نفرین نفرستم. لحظه ای نیست که بگم ای کاش، ای کاش می مردم.. ولی الان این شرایطو نداشتم و اونجایی بودم که برای مقدر بود. هر وقت شبا می خوابم دلم می خواد یکی بیدارم کنه و بگه پاشو داری خواب بد می بینی. و بلند شدم و ببینم همه ش یه کابوس بوده و من این توتیا نیستم و اون، این بود که من بیست و هفت رو به عروسیم با محمد صدرا زندگیمو خراب کردم و با توی عوضی ازدواج کردم.

هادی می لرزید و کبود شده بود. با صدای لرزی و حرصی که هر آن ممکن بود منفجرش کنه با صدای آروم گفت: هنوز عاشق محمد صدرايي؟

توی چشمام با چشمای قرمزش در حالی که از حرص می لرزید نگاه کرد و من انقدر از هادی کینه داشتم که گفتم:

- حتی اگه هزار بار هم بمیرم و زنده بشم باز اونو انتخاب می کنم.

و هادی.. نمی دونستم چطوری متوقفش کنم... فقط صدای دادشو می شنیدم و جیغی که از درد خودم می شنیدم. از ترس داشتم قالب تهی می کردم و با تموم وجود از مدرم کمک می خواستم. هادی انگار دیوونه شده بود و جنون آنی بهش دست داده بود. احساس می کردم چند بار دیگه سرمو بکوبونه به شیشه یا داشبورده مغزم می ترکه. احساس می کردم که الان زیر مشت هاش له می شم یا گوشم از فریادش کر می شه.. نمی دونم چطوری مردم تونستن در ماشینو باز کنند و هادی رو ازم جدا کنند اصلاً یادم نمی یاد شاید شیشه رو شکونده بودند. انقدر سرم گیج می رفت که متوجه نبودم از در ماشین اومده بودم بیرون روی زمین نشستم. یکی از مغاره دارا گفت: خانم زنگ بزنگ اورژانس.

مردم رو دو تایی می دیدم. هادی هنوز با مردم درگیر بود، از جا بلند شدم. فقط دوییدم. نمی دونم کجا ولی می دوییدم. درد تموم جونمو گرفته بود، دلم خیلی درد می کردم ولی من از ترس هادی می دوییدم. نمی دونم چقدر راهو همینطوری رفتم کوچه پس کوچه انداختم و بدون ذهنیت می رفتم انگار این یکی دیگه بود ک منو کنترل می کرد. مغزم.. به سر کوچه

ای رسید داشتیم از حال می رفتیم. درست جوی ایستگاه اتوبوس بود. صحنه ی تصادف دو سال پیشم اومد جلوی چشمم. اینجا که نزدیک مغازه ی محسنه! یکی با هول و هراس گفت:

- آقا محسن.. آقا محسن بیا.

به طرف صدا برگشتم. یه پسر کم سن و سالی بود که چشمش به من بود.. یکی به داخل مغازه محسن اومد جلو و گفت: چیه مصطفی.

مصطفی- این دختر جعفر آقائه..

محسن- توتیا؟!!

محسن دوید طرفم و گفت: چی شده؟!!

با همون حال گفتم: هادی..

محسن- هادی زده؟! کثافت.. مصطفی بپر یه ماشین بگیر.

محسن بلندم کرد و به شلوار جینم نگاه کردم دیدم خونیه. با ترس گفتم: محسن بچه م.

محسن- نترس داریم می ریم بیمارستان.

از ترس به گریه افتادم و گفتم: شلوارم خونیه.

محسن- به من تکیه بده، می تونی راه بیای؟! من انگار شوکه شده بودم. فقط به شلوار نگاه می کردم. محسن منو سوار ماشین که مصطفی گرفته بود کرد و رو به مصطفی گفت:

- مغازه رو بسپار برو در خونه مون نرگس خانمو بیار بیمارستان.

مصطفی هم در جا دوید و رفت. ما رفتیم طرف بیمارستان و محسن گفت:

- از سر تلفن من دعواتون شد؟ بی شرف چیکارت کرده؟ نامرد از خدا بی خبر.. ایندفعه

حقتشو می ذارم کف دستش. خیال کرده بی کس و کاری و هر غلطی دلش می خواد می

کنه. اگر دفعه ی اول گذاشته بودی حالشو بگیرم غلط می کرد تکرار کنه. از کجا اومدی؟

با گریه گفتم: چهار راه بالایی.

محسن- دلت درد می کنه؟

- آره خیلی.

محسن- باشه آروم باش الان می رسیم. " نگران نگاهم کرد و گفت " نچ، خاک به سرش

چیکار کرده احمق هادی پدرت در اومده لعنتی.

رسیدیم به بیمارستان. از ضعف نمی تونستم راه برم. حالم خیلی بد شده بود و محسن بردتم تو اورژانس و سریع هر چی می دونست رو به دکتر اورژانس گفت و دکتر سریع گفت یه دکتر زنانو پیچ کنند و خودش به معاینه ادامه داد. تا مامان بیاد منو بردن برای کورتاژ کامل چون بچه سقط شده بود..

صدای گریه ی مامان از بالا سرم میومد. سپس صدای محسن که هر چند دقیقه یه بار می گفت: نرگس بیدارش می کنی. بسه.

مامان- نگا چه به روز بچه ام آورده. اینطوری دختر دست گلمو دادم بهش؟

تارا- چرا به هوش نمی یاد محسن؟

محسن- به هوش اومده درد داشت دارو زدن دوباره خوابید.

امیر مسعود- سلام.

محسن- رفتی؟

امیر مسعود- آره دیگه، دو سه نفرم شهادت دادن و گفتن داشت می زد و چطوری مردم رفتن هادی رو کشیدن بیرون بعد یکی از مغازه دارا گفت: بهش گفتن زنگ بزنه اورژانس ولی پاشده دوییده. رفتم دیدن دارن هادی رو از بازداشت در میارن که شکایت نامه رو تنظیم کردن. فعلاً تا اطلاع ثانویه بازداشته تا بیان برای تحقیق.. نج نج. نامرد چیکار کرده.. آهسته چشمامو باز کردم ولی یکی از چشمام کامل باز نمی شد. مامان بلند بلند زد زیر گریه و محسن گفت:

- نرگس بسه، با خودت اینطوری نکن.

مامان- الهی من بمیرم. الهی دستش بشکنه.

تارا هم به گریه افتاد و گفتم: وای.. وای من درد دارم.

محسن- چی؟ " لبام انقدر ورم داشت و زخم بود که نمی تونستم خوب حرف بزنم."

- درد.. درد..

امیر مسعود- میگه درد دارم.

محسن- توتیا جان تازه بهت دارو زدن، نمی شه که هر دقیقه بهت دارو بزنند.

- سرم درد می کنه.

تارا- کجات؟

- سرم.. سرم..

مامان با گریه گفت: قربونت برم مامان، سرت ترک برداشته خب درد داره دیگه. یکم تحمل کن.

پرستار اومد و گفت: چه خبره اینجا؟ چرا انقدر مراقب اینجاست؟

امیر مسعود- ما الان می ریم خانم.

مامان- خانم خیلی درد داره.

پرستار- تازه بهش مسکن زدم، نمی تونم دوباره مسکن بزنم. بدنش جواب نمی ده. شوهرش شما بیید؟

محسن- من؟! نه خانم. نامرد تو بازداشتگاهه.

پرستار- خانم چطوری دختر تو می دی به آدمی که این بلا رو سرش بیاره؟ زن دو ماهه باردار شو به قصد کشت بزنه؟

مامان- من غلط بکنم. خودش خواست.

پرستار- این قرصو تا نیم ساعت دیگه بهش بدید اگر خیلی درد داشت. اگر می تونه با یه لیوان آب میوه بهش بدید.

پرستار رفت و گفتم: گردنم درد می کنه بالشو از زیر سرم در بیارید.

مامان- چی مامان جان؟

- بالش و.. بردار..

محسن- گردنت درد می کنه؟

با گریه از درد گفتم: آره بردار.

مامان و محسن کمک کردن که بالشو از زیر سرم برداشتن. محسن گفت: امیر، نرگس رو هم با خودتون ببرید.

مامان- نه محسن من نمی رم.

محسن- حالت داره بد می شه. رنگ تو صورتت نیست. برو فردا صبح یکی رو می فرستم بیاد دنبالت بیارتت، خودم می مونم.

مامان با گریه گفت: دلم آروم نمی گیره.

محسن- برو امیر علی تنهاست. صبح امیر مسعود میارنت. برو خیال من بابتت راحت باشه. داری از حال می ری.

مامان- چطوری برم؟ توتیا توی این وضعیت..

محسن- تو که کاری نمی تونی بکنی. فقط گریه می کنی هم حال خودتو بدتر می کنی هم حال اینو. برو پیش اون. بچه سرما خورده بد قلقی می کنه الان همه رو کلافه کرده.

امیر مسعود- نرگس خانم امشب که همه ش بهش مسکن می زنند. می خواید بمونین هی گریه کنین؟

- سلام.

این صدا رو بهتر از هر صدایی می شناختم، خودش بود. دلم می خواست به پاش بیوفتم و بگم من و ببخش. چرا اومدی؟ اومدی ببینی آهت چطوری گرفته؟

مامان با گریه گفت: محمد جان ببین چه به روز بچه ام آورده؟

صدای کسی جز گریه ی مامان و تارا نمی اومد. بعد چندی صدای گرفته ی محمد صدرا اومد. درست عین تن صداش وقتی جواب رد نهاییش رو بهش دادم شده بود..

- خان عمو رو آوردم که.. توتیا رو ببینه.

دلم می خواست چشمامو باز کنم و یا تعریف کنم. همه چیزو برای خان عمو تعریف کنم ولی دارو هایی که بهم داده بودند اما نمی دادن بیدار بمونم.

\*\*

نمی دونم چه ساعتی بود، ولی صدای اذان می اومد، ناله ی اولو که کردم محسن گفت: توتیا، چیه؟!

- ساعت چنده؟

- ساعت؟ ساعتو می خوای؟ پنج و ربع صبحه.

- محسن..

- بله؟

- هادی.. نیاد.. هادی..

محسن لبخند تلخی زد و گفت: نترس، بازداشته..

- محسن.. بچه.. بچه..

محسن- سقط شد.

با بغض گفتم: مُرد؟

محسن- می خوام آب بهت بدم؟

- آخه.. بیچاره بچه ام..

محسن- !! گریه نکن برای چشمت خوب نیست. مامانت تو رو به من سپرده ها. کلی سفارش کرده و به زور فرستادمش خونه، امیر علی سرما خورده پیش مامانم نمی مونه. می دونی که بدقلقی می کنه وقتی مریضه. مامانتم اینجا باشه هی می خواد گریه و زاری کنه و خودشو از بین بیره.

با بغض گفتم: محسن.. بی.. ببخشید.. ببخشید..

محسن لبخندی زد و گفت: مگه نمی گم گریه نکن. فردا چشمات بدتر می شه ها، نرگس منو می کشه.

- من.. احمقم..

محسن- الان وقتش نیست.

- چیکار.. چیکار کنم؟

محسن- تو فقط سعی کن خوب بشی، زودتر توی دادگاه حاضر بشی برای طلاق. راستش فکر کردم اگر موضوع تو رو با محمد صدرا در میون بذارم راه درست و جلوی پام بذاره. انقدر از هادی عصبانی بودم که فکر می کردم هر اقدامی کنم ممکنه غلط باشه و به ضرر تو تموم شه. واسه ی همین به محمد صدرا گفتم. راستش اول نمی خواست دخالت کنه و گفت: به من ربطی نداره. " با غم محسن و نگاه کردم و از نگاهم خوند که از این جمله اش چه حالی داشم که تند گفت: " ولی یه ساعت بعد بهم زنگ زد و گفت: «بیا کارگاه» خلاصه یه کم سنگین و سبک فکرامونو کردیم. قرار شد برم با خان عموی هادی صحبت کنم و جریانو بگم که ارث هادی رو زودتر بهت بده و هادی هم زودتر طلاق بده..

- محمد.. " محسن گوششو بهم نزدیک کرد و گفتم: " می دونه حامله بودم؟

محسن سری تکون داد و گفت: دیروز بهش زنگ زدم که بگم بیمارستانی..

محسن بهم یه کم نگاه کرد و گفت: باید می گفتم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که نگم گفتم شاید بگه چرا هی به من زنگ می زنی که توتیا چی شده چی نشد مگه من کس و کارشم؟ "نگران به حرف محسن گوش دادم و محسن گفت: " فکر نمی کردم خودش بره با خان عمو صحبت کنه.. " بند دلم پاره شد یعنی من هنوز براش مهمم؟! " زنگ که زدم پیش خان عموئه بود. وقتی جریانو گفتم خان عمو رو آورد تا تو رو ببینه، خیلی ناراحت شد. بیچاره پیرمرد چقدر عذر خواهی کرد انگار اون تورو زده.

- محمد.. " از محسن خجالت کشیدم و نگاهمو به زیر انداختم، خب داداششه نامردی کردم بهش حالا می گه رفته بدبخت شده محمد محمد می کنه. محسن بعد چندی گفت: " می خوای بدونی به محمد صدرا چی گذشت؟

اشکم از گوشه ی چشم ریخت و محسن گفت: داغون شد. دوباره داغونش کردی. وقتی یه مرد داغون می شه رنگ عوض می کنه و صداش می گیره و می لرزه.. نمی خواست تورو اینطوری ببینه.

با گریه گفتم: آهش و..

محسن- محمد برای تو آه نمی کشه.

- دلش.. کشید..

\*\*\*

شش ماه از طلاق می گذشت، حتی یه قرون هم از هادی نخواستم پس فقط طلاق. هادی هم بعد طلاق من همونطور که می خواست رفت پیش شیده و این وسط خانواده اش بودند که همچنان در شک باقی مونده بودند.

برگشته بودم خونه ی مامان. وقتی به عقب بر می گشتم می دیدیم تنها کسی که سوخت خود من بودم، حالا حتی از وجود محسن خیلی هم راضی و خشنود بودم، اگر محسن نبود حتی بیشتر از اینها بازی رو می باختم.

بعد تقریباً یه سال زندگی جهنمی حالا عقلم اومده بود جاش، حالا اونی شده بودم که اگر از اول بودم انقدر بدبختی نمی کشیدم، تموم شش ماه گذشته رو برای اینکه از فکر و خیال در پیام فقط خودمو با چرخ خیاطیم سرگرم کرده بودم، کم کم اسمم تو محل داشت جا می افتاد که خیاط زبر دستی هستم. فقط یه غم عین هناق تو گلوم بود و اون "محمد صدرا" بود. که حتی یه احظه فکرم ازش آزاد نمی شد. همه ش به این فکر می کردم که اگر باهاش ازدواج

کرده بودم الان تو چه وضعیتی بودم. الان چیکار می کردم، کجا بودم.. شاید حتی بچه امونم تو راه داشتیم.

و روزی نبود که چشمام با این فکر ته بشه و سر نماز از خدا نخوام که محمد صدرا رو بهم برگردونه، شبا وقتی بی خوابی به سرم می زد ضجه می زدم واسه ی خد که محمد صدرا رو بهم بده و این التماس داشت منو دیوونه می کرد.

هر وقت قرار بود خونواده ی بلور چی بیان خونه امون یا مامان اینا برن اونجا من هیچ وقت حاضر نبودم چون روم نمی شد تو چشماتشون نگاه کنم. حتی اگر یه وقت مهری خانم زنگ می زد و من تلفن رو بر می داشتم قد به قد پشت تلفن آب می شدم.

دل تو دلم نبود که یه روزی بشنوم محمد صدرا داره عروسی می کنه، از اون روز و عکس العمل خودم وحشت داشتم.

یادم اوایل بهمن ماه بود که از مامان اینا شنیدم معصومه داره ازدواج می کنه و کلی هم خوشحال شدم برایش و درسط اواسط بهمن بود که ملیحه و مهری خانم اومدند خونه امون اونم بی خبر. وقتی دیدمشون رنگم عوض شد و خواستم برم که مامان آرنجمو گرفت و گفت:

- زشته دیدنت.

- مامان!

مامان- وایستا مثل آدم سلام علیک کن.

با خجالت مهری خانم و نگاه کردم، لبخندی روز لبش بود. سلام کردم و سرمو به زیر انداختم، معصومه گفت: توتیا خانم!

"با لحن همیشه با نمکش که وقتی ازم شاکی می شد می گفت توتیا خانم.. یاد مدرسه افتاده بودم، سرمو بلند کردم. انگار همون مصی بود. دست به کمر گفت: " زنگ نرنی تبریک بگی ها.

مامان و مهری خانم و ملیحه و تارا زدن زیر خنده ولی من با خجالت گفتم: ببخشید، ایشالله مبارکت باشه. به خدا شنیدم خیلی خوشحال شدم.

معصومه با همون شیطننت گفت:

- بله منم شنیدم خیلی خوشحال شدی ولی شنیدن کی بود مانند دیدن.



لبخندی زدم و اول از همه ملیحه دستم و گرفتم و کشوند به طرف خودش و بوسیدتم. واقعاً متعجب بودم. بابا من به برادرتون بد کردم چطوری منو می بوسی؟! و بعد مهری خانم و بعدشم معصومه.

مامان- بفرمایید داخل، خیلی خوشحالمون کردید.

تارا- مادر جون چقدر دیر کردید.

مامان- می خواستم دیگه زنگ بزنم، نگران شدم.

مهری خانم- خدا آدم و مار کنه مادر نکنه، این محمد صدرا سر به هواست دیگه. " بند دلم پاره شد. دست خودم نبود. نگران و دلواپس تو دهن مری خانم و نگاه کردم. مهم نیست می فهمند دلم برای محمد صدرا می لرزه. محمد صدرا چی شده؟"

مهری خانم- نمی دونم چه بلایی تو کارگاه سر خودش آورده، ساعد سه اومد خونه رنگش عین گچ. می گم: «محمد صدرا چی شده؟!» مگه صدش در میاد، هی می گه هیچی. می گم: «تو که ساعت سه نمیومدی خونه. چی شده که اومدی؟ رنگ و روت چرا اینطوریه؟» خلاصه اینور و اونور دیدم دستشو بسته گذاشته تو جیبش که من نبینم.

وای جونم بالا اومد مهری خانم چی شده!!

مهری خانم- نمی دونم چی کار کرده که دستش باد کرده، هر چی هم می گم برو دکتر ببین چی شده مگه حرف می ره تو گوشش؟

مامان- ضرب دیده؟

ملیحه- مگه حرف می زنه؟ دو تا هم سوال بپرسی می ذاره می ره تو اتاق.

مهری خانم- آخر رفتم زرده ی تخم مرغ و نمک و زردچوبه درست کردم بردم بذارم رو دستش دیدم داره می خنده می گه نمی خواد. می گم دردو می گیره. میگه این درد نه. آخر کاشف به عمل اومد که این سر تا اون سر کف دستش بریده شده. دوازده تا بخیه خورده.

همیچین بلند گفتم: ببیه. که همه به من نگاه کردن. از خجالت سرم و پایین انداختم. دستش چی شده؟ دوازده تا بخیه؟! یا علی. با چی بریده؟ حواسش کجاست؟ عصب دستش قطع نشده باشه؟..

هزار جور فکر اومد تو رم و مامان گفت: ا توتیا با توأم.

سرمو سریع بلند کردم و گفتم: بله؟

مامان- مامان جان گلوم پاره شد انقدر صدا زدمت. برو یه چای بیار.

از جا بلند شدم و رفتم آشپزخونه، دسش چرک نكنه؟ رفته بیمارستان يه يه درمونهاه درپیت؟! سر خودی باند عوض نكنه زخمش آلوده بشه..

- توتیا؟!!!

نگاه کردم دیدم آب جوش همینطوری از لیوان داه سر می ره. شیر سماور رو بستم و به تارا گفتم:

- هیس تورو خدا نگی..

مامان- چی شد؟!!

- وای تارا امان از ضایع بازی های تو.

تارا- هیچی مامان. " رو کرد به من و آروم تر گفتم: " حواست کجاست؟

- خب حواسم يه لحظه پرت شد دیگه، تو اومدی چیکار؟

تارا- اومدم ظرف شیرینی رو بردارم.

- تارا می دونستید مهري خانم اینا می خوان بیان؟

تارا- بله.

- پس چرا زودتر نگفتید؟

تارا- که تو در نری.

- می خوایید من باهاشون چشم تو چشم بشم خجالت بکشم؟

- نه خانم برای این که من پارچه ی نامزدیمو آوردم تو برام لباس بدوزی.

اینو معصومه گفت که اومده بود آشپزخونه.

لبخندی با خجالت زدم و گفتم: معصومه جون!

معصومه- نكنه می خوای بگی لباس نامزدیمو نمی دوزی؟

- من؟!!! من انقدر ها هم..

معصومه- خب بسه واسه ما کلاس نذار، کارتو دیدم. اتفاقن خیلی م خوب می دوزی.

- ولی من تا حالا لباس نامزدی ندوختم!

معصومه- می دوزی خواهر من، لباس مجلسی طوسی که برای تارا دوختی کمتر از لباس نامزدی من نبود، فقط اسمش لباس مجلسی بود.

دست منو گرفت و گفت: تارا بقیه ی چا رو بریز تا من اینو خفت کنم. " تارا و مامان اینا خندیدند و معصومه پارچه شو نشونم داد. یه پارچه ی بژ رو به طلایی و گفت: " - می خوام تک باشه.

- چرا نمی دی محبوبه خانم؟

معصومه- و!!! فامیلو بذارم بدم به یه غریبه؟ من می خوام هر روز زنگ بزنم آمار لباسمو بگیرم به محبوبه خانم روم نمی شه از این کارا بکنم. " مامان اینا باز خندیدند و گفتم: " حالا چه مدلی می خوای؟

معصومه- ژورنال نداری؟

- ژورنال لباس نامزدی؟ راستش من که مزون ندارم ژورنال..

تارا- یه سری عکس تو کامپیوتر داره وای معصومه اگر ببینی.. خیلی قشنگن..

ملیحه خندید و گفت: تو هی می خوای از زیرش در بری تارا لوت می ده.

معصومه- بری بالا بیای پایین لباسمو خودت باید بدوزی؟

سرمو به معنی باشه تکون دادم. معصومه منو بوسید و گفت:

- آفرین حالا شدی دختر خوب، بیا بریم لباسا رو نشونم بده.

رفتیم بالا و کلی عکس دید و نظرم دادن و رای گرفتن و من تمام مدت به یاد اون روز انتخاب لباس عروسم بودم..

سایز های معصومه رو گرفتم و نوشتم و قرار شد لباسو بدوزم..

تا روزی که لباس آماده بشه معصومه هر روز زنگ زد چه اومد خونه امون محسن دیگه صداش دراومده بود و می گفت:

- خب بذار یه کوک بزنه بعد بیا دوباره پرو کن، مگه لباسو هر رو پرو می کنند؟ " تمام سنگ دوزی و ربان دوزی لباسشو خودم کردم حتی برای گل سرشم خودم درست کردم. اون روز یکه لباس تموم شد همه ی بلور چی ها جز محمد صدرا اومندن خونه امون با یه جعبه ی بزرگ شیرینی. روم نمی شد سرم و جلوی محمود خان بلند کنم، انگار از ابهتش بغض تو گلوم نشسته بود. لباسو تن معصومه کردم و معصومه گفت:

- وای وای توتیا تو محشری، این لباس خیلی قشنگه، همونیه که آرزوشو داشتم. همون یقه و همون مدل دامن. واقعاً ممنون. خودم برات هزار تا مشتری جمع می کنم.

- دور بزن ببینم ایراد نداشته باشه.

مهری خانم و مامان او مدن بالا و مهری خانم تا دید گفت: به به، به به، چه لباسی شد. دست توتیا جون درد نکنه.

مامان با افتخار لبخندی به من زد و گفت:

- دستت درد نکنه.

مهری خانم- محمود آقا، محمود آقا ببین توتیا چه کرده.

وای حضرت عباس... محمود آقا؟!!

جلو تر از محمود خان ملیحه و امیر مسعود او مدند بالا، امیر مسعود گفت:

- توتیا چشماتش از حدقه زده بیرون انقدر که لباست کار داشت. نگاه کن.

معصومه- خب از خجالتش در میام، کاری نداره که. " تارا و مامان خندیدند و محمود خان او مد بالا. روسریم و کشیدیم جلو و محمود خان تحسین وار معصومه رو نگاه کرد و معصومه دور زد و گفت: "

- آقا جون ببین چه مدلی، چه طرحی و البته چه دوخت و چه خیاط زبردستی.

با خجالت گفتم: تورو خدا خجالتم نده.

محمود خان- دستت درد نکنه بابا.. "بابا؟! به من گفت بابا؟!!! مثل لحن اون موقع ها باهام حرف زد. به محمود خان نگاه کردم. لبخندی زدم و محسن گفت: " لباست خوبه؟

معصومه با ناز و کش دار گفت: بله.

محسن- خدا رو شکر ما توی این سه چهار هفته خواب و خوراک نداشتیم. از شش صبح تلفن زدن از ساعت نه رفت و آدم.

معصومه- خب لباس نامزدیم اینجا بود.

محسن- این بنده خدا هم " اشاره به من " انقدر استرس داشت که خواب و خوراک که نداشت هیچ، از استرس جون به سر شد.

معصومه- پس کلی صرفه جویی تو خورد و خوراکتون شده بود. " همه خندیدیم و مامان همه رو برای شام دعوت کرد به طرف پایین. به معصومه کمک کردم لباسشو درآوردم و منو بوسید و گفت: " خیلی زحمتت دادم.

- تو بهترین دوستمی، تازه به قول خودت فامیل هم هستیم.

معصومه- تو خیلی زحمت کشیدی، یه لباس به این سنگینی و پرکاری دوختی. باید از خجالتت در بیام، تورو خدا حق الزحمه..

- وای خاک به سرم معصومه.. تورو خدا فحشم نده، دیگه چی؟ از این که برات این کار رو کردم خیلی خوشحالم. معصومه.. " سرمو به زیر انناختم و گفتم: " من خیلی به شماها بد کردم. نمی دونم چیکار کنم که بدی هامو جبران کنم. اگر بدونم برای جبران چه کاری باید کرد به خدا حتی سخت تر از دوختن این لباسو انجام می دم.

معصومه دستمو گرفت و لبخندی زد و گفتم:

- خیلی پیشمونم از کارام و ناراحتم.

معصومه- ما ازت ناراحت نیستیم.

نفسی کشیدم و با غم گفتم: شاید شما بتونید منو ببخشید، ولی.. " با غم و بغض گفتم: " محمد صدرا چی؟

معصومه شونه بالا داد و گفت: از طرف اون نمی تونم حرف بزنم. من می رم پایین تو هم بیا، شام یخ می کنه.

معصومه رفت و من داشتم لباسشو تو کاور می داشتم و همینطور گریه می کردم. پس محمد صدرا منو نبخشیده که معصومه اینطوری گفت، پس بیمارستان چی؟ چرا اومد؟ چرا دنبال عمو رفت؟.. اگر نبخشیده، اگر فراموش کرده.. خدایا پیشمونم بهم برش گردون که فقط تو می تونی این کار رو بکنی. همونطور که قبلاً مهرمو به دلش انداخته بودی الان هم مهرم به دلش بشینه وگرنه من از این غصه دیوونه می شم.

دارم می میرم و تو نیستی

این دل آشوبه منو کشته

تو بارتو جمع کردی و گفتی

که قلبت مال من نیستش

تو رفتی و من دلم پیشت

من از دوریت بی تا بم  
به من برگرد زودتر  
تا از این درد نمردم من  
تو رفتی منم اینجا  
با اشکام هم آغوشم  
صدات می کنم اما  
نمی شنوم صداتو تو گوشم  
دارم می میرم تو نیستی  
دوای در من تو فقط هستی

در باز شد و مامان اومد تو چهار چوب در و با تعجب گفت:

- توتیا!! چیه مامان چرا گریه می کنی!!؟

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: هیچی یکم.. یه کم.. " بغضم ترکید، مامان اومد منو بغل کرد و گفت: " توتیا!

- مامان دارم از درد این ظلمی که به خودم کردم می سوزم.

مامان اشکامو پاک رکد و صورتمو بوسید و گفت: یاد خودت افتادی؟

با بغض و لرزه گفتم: من. مامان.. من.. محمد صدرا.. " گریه امانم نداد.. مامان منو بوسید و گفت: " آروم باش، همه چیز دست خداست. توکل کن به خدا. قسمت هر چی باشه همون اتفاق می افته، هر چی که به صلاحته بوده، تا حالا خودت راهو رفتی حالا بسپار به خدا. حالام هم دیگه گریه نکن زشته. بیا بریم پایین شام بخوریم.

اون شب هم گذشت تا رسید به نامزدی معصومه

حال و روزم باز بهم ریخت، مثل عروسی تارا و امیر مسعود. مامان و محسن فهمیدن که حالم خرابه و چهار چشمی منو می پاییدن، خودمو تو آینه ی آرایشگاه که نگاه کردم قالب تهی کردم.. رنگ پریده، حال زار.. حتی مدل آرایش هم توی تغییر چهره م فایده نداشت. رنگ لباسم هم که صورتی کمرنگ بود انگار بدتر صورتم و بی حال می کرد. مامان همش حواسش بهم بود که حالم بد نشه. محسن که اومد دنبالمون اول بسم الله گفت:

- توتیا، سرت گنج نمی ره؟ حال تهوعی، سردردی چیزی نداری؟  
به محسن و مامان شاکی نگاه کردم و محسن گفت: خب بگو زودتر ببرمت دکتر.  
- می گم خوبم.

مامان- خدا کنه.

محسن- هر وقت احساس کردی حالت داره بد می شه بگو

- محسن!

محسن- به خدا چشممون ترسیده.

مامان- گل گرفتی محسن؟

محسن- آره رو صندلی عقبه. توتیا مراقب باش نیوفته.

چشمم به دستبندم افتاد، امشب دوباره می بینمش، کاش کنارم بود. کاش مرغ آمین از رو دوشم می پرید وقتی محمد صدرا رو آرزو می کنم. تا خود تارا در خودم غبطه خوردم و مردم. وقتی رسیدیم به تالار قلبم داشت از دهنم در می اومد. از ماشین پیاده شدم. تا در رو بستم محسن گفت: توتیا برو تو، اینجا جای پارک نیست.. من برم بذارم تو پارکینگ تالار.

- محسن.. " محسن گاز داد و رفت. حاج و وا ایستادم و نگاهش کردم. دور و بر خودم و نگاه کردم. خب حالا در تالار کجاست؟ هی سر کوچه ته کوچه رو بالا پایین کردم. خدایا اینجا که ورودی تالار نیست. چقدر هوا سرده، محسن آخه عقل کل من راه خونه مونو گم می کنم منو کجا ول کردی؟ اصلاً تالاری وجود نداره."

دیدم یکی دزدگیر ماشینشو زده داره می ره طرف ماشینش. از وسط کوچه دویدم به سمتش. صورتش و نمی دیدم. توی تاریکی کوچه گم شده بود. صداش کردم: آقا.. آقا..

اصلاً نگاه نکردم کیه. در حالی که به دور و بر نگاه می کردم گفتم: آقا ببخشید اینجا تالار هست؟

دیدم جواب نمی ده، نگاهمو برگردوندم به طرفش که دیدم.. قلبم هری ریخت، سبد گل از دستم افتاد و از صدای افتادنش شونه هام بالا پرید. تنم یهو یخ کرد، نفسم بند اومد. از هول فقط سلام کردم و یه قدم عقب رفتم. برعکس من.. محمد صدرا آروم بود. نگاهم کرد و خیلی آروم سبد گل رو از روی زمین برداشت و گفت:

- علیک سلام.

وارفته بودم، انگار فقط سرمو انداخته بودم به زیر، دوباره اون حال لعنتی بغض آلود اومد سراغم. حالا توی این کوچه ی تاریک فقط من و محمد صدراایم. بدون تغییر خاصی توی صداش گفت:

- تنها اومدی؟

انگار نا نداشتم حرف بزنم، نمی تونستم سرمو بلند کنم. صدای نحیفی با لرزه از گلویم خارج شد: نه.

محمد صدرا از تو ماشینش یه چیزی برداشت و من انگار خشک شده بودم، همون جا ایستاده بودم و به زمین نگاه می کردم. محمد صدرا دزدگیر ماشینو زد و گفت: دنبالم بیا. اون راه می رفت ولی من دنبالش می دوییدم. چقدر فضا سنگینه. قلبم داره می ایسته محمد صدرا.

از تو کوچه ای که توش بودم یه نیم کوچه می خورد. نیم کوچه رو رفتیم بالا و سمت چپ می شد تالار. من فکر می کردم تالار توی کوچه ی اصلیه..

من و محمد صدرا با هم وارد در ورودی تالار شدیم. یه لحظه احساس کردم هیچی عوض نشده و تموم رنج های زندگیم یه کابوس بود. رویای من همچنان ادامه داره. کنار محمد صدرا با هم. انگار ما با هم اومده بودیم وقتی اونایی رو که نمی شناختم از کنارمون رد می شدند و می دیدم و خیال می کردم که تصور می کنن که من همسر محمد صدرا ام یعنی آرزوم برآورده شده. دلم می خواست فاصله ی در تالار تا خود محوطه قد یه عمر طول بکشه.

محمد صدرا- قسمت زنونه ی تالار پشت اینجا..

- سلام آقا محمد صدرا..

من و محمد صدرا سرمونو بلند کردیم. یه پسر جوون بود. محمد صدرا با روی خوش باهاش سلام علیک کرد و انگار از فامیل های جدیدشون بودند. پسره قد و بالایی من و یه طوری نگاه کرد که قدم برداشتم به پشت سر محمد صدرا و محمد صدرا با یه قیافه ی جدی یه نیم نگاه به پشت سرش کرد و انگار خیالش راحت شد و فهمید پشتش رفتم. پسره که رد شد و رفت برگشت یه نگاه بهم کرد و شالم و کشیدم جلو و خواستم گل رو بگیرم که گفت:

- تا دم زنونه می یارم. " یعنی باهام میاد؟! نگران شد؟! غیرتی شد پسره اونطوری نگام کرد؟ می خواست تنهام بفرسته ولی نظرش عوض شد، یعنی هنوزم بهم حسی داره؟! "



گل و جلوی روم گرفت و سریع راهشو کج کرد و رفت، همون طور وارفته نگاهش کردم. خدایا یعنی احساسش چیه؟ مایوس وارد سالن شدم، تا مامان منو دید اومد جلو و گفت: تو کجایی؟

- تالار رو پیدا نمی کردم، چرا محسن یهو رفت؟

مامان- اول فکر کرد تو کوچه پارک کنه و پارکینگو بذاره واسه مهمونا، ولی تو کوچه جا نبود گفت ببرم توی پارکینگ بذارم.

گل و بردم جلوی میز گذاشتم و با معصومه روبوسی کردم و به شوهرش سلام کردم و رو به معصومه گفتم:

- ماشالله.. بزنم به تخته عجب عروس خوشگلی..

معصومه- تو هم خیلی خوشگل شدی، کجا بودی گفتم دزدینت..

- نه راهو گم کرده بودم.

معصومه با شیطننت گفت: راه بلد پیدا کردی یا هوش خودت یاریت کرد؟

- راه بلد.

معصومه- خوش به حالت، حالا کدوم خوش شانسی بود؟

سر به زیر انداختم و گفتم: محمد صدرا.

معصومه لبخندی زیرکانه زد و گفت: ها پس آشنای قدیمی بود این راه بلد، شناختت؟ آخه ماشالله قالی کرمون شدی روز به روز خوش رنگ و رخسار تر می شی. با این رنگ و لعاب هم الله اکبر لا حول و لا قوه الا بلا علی عظیم.

- خدا نکشتت معصومه از زبون نمی افتی، خدا داده به شوهرت.

معصومه- چی؟

- صبر ایوب، زبون تو که مار رو از لونه می کشه بیرون.

معصومه- مجتبی " شوهرش و می گفت " کفتر جلده، مار؟ دور از جون.

- هیس می شنوه، خدا خوبت کنه. من می رم لباسمو در بیارم.

معصومه سر تا پامو نگاه کرد و گفتم:

- چشمتو درویش کن، صد رحمت به پسرا.

معصومه با شیطان گفت: چشم گرفتت، حیف.

- حیف چی؟

معصومه با شیطان گفت: که دختر شدم.

لبم و گزیدم و به شوهرش نگاه کردم که داشت می خندید و گفتم: استغفرالله..

رفتم پایین و با مهری خانم اینا سلام علیک کردم و مهری خانم گفت:

- بالاخره پیدا شدی؟

- انگار گم شدنم خیلی طول کشید.

رفتم مانتوم و در آوردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. و!!! لپام چرا گل انداخته؟ پس معصومه ی شیطان منظور داشت.

برگشتم سالن دیدم داماد رفته و مامان و تارا وسط بودن. امیر علی هم بغل مهری خانم بود، امیر علی خودشو هول داد بغل من و داشتم به امیر علی میوه می دادم که یکی از زن عمو های محسن گفت: مهری خانم حکایت بچه های شما هم پشت و روئه ها، همه ازدواج کردن جز اون بزرگه که باید ازدواج می کرد.

مهری خانم خندید و گفت: ایشالله به زودی محمد صدرا هم داره زن می گیره.

وای وای.. بند دلم پاره شد، سطل آب یخ انگار روی سرم ریختن، پشتم تا اون لحظه اونطوری نلرزیده بود. انگار قلبم جا خالی کرد، احساس کردم سینه ام از درد این حرف سوخت. دنیا دور سرم می چرخید، صدای محمد صدرا توی گوشم پیچید وقتی برام زمزمه ی عاشقونه می کرد، وقتی مشتاق نگاهم می کرد و یادم اومد وقتی دستامو می گرفت و گرمای دستشو احساس می کردم و دوباره و صد باره یادم اومد. و انگار به والله که دنیا روی سرم خراب شد. تموم شد دیگه. محمد صدرا داره زن می گیره. احساس کردم اگر بلند نشم و از اونجا نرم غوغا به پا می کنم. همه تو اشکای من غرق می شن. امیر علی رو دادم به ملیحه و گفتم:

- ملیحه جان.. "صدام می لرزید. نلرزه صدات لعنتی الان لو می ری.. " من می رم دستشویی هوای امیر علی رو.. " چونه ام می لرزید و بغضم داشت می ترکید. از جا بلند شدم و رومو که از ملیحه و اطرافیانم برگردوندم اشکم ریخت. اولین کسی که نگاهش بهم افتاد معصومه بود. نگران توی چشمم دوید و من به طرف رختکن دویدم و مانتومو پوشیدم و از در ورودی بریون زدم به طرف باغ تالار.. که کسی صدای گریه هامو نشنوه. انقدر درد توی سینه ام بود که باید خیلی دور می شدم تا کسی صدای شکستن قلبمو نشنوه،

روی اولین سکویی که گیرم اومد نشستم ، نه تاریکی و نه تنهایی و ترس برام معنایی نداشتن. من داشتم از گریه و ناراحتی و غم می مردم.

بلند بلند اونقدر ضجه می زدم که سر خاک بابا اونطوری ضجه نزده بودم، عر زنان گفتم: خدایا من که گفتم غلط کردم. من که گفتم پشیمونم.. گفتم نجاتم بده. چرا اینطوری شد؟ چقدر دیگه باید تقاص پس می دادم؟ زندگی با اون لعنتی بس نبود که حالا بدترین لحظه ای که ازش می ترسیدم سرم اومد؟ من که التماس کردم ضجه زدم، گریه کردم، دعا کردم.. ازت خواستم که محمد صدرا رو بهم برگردونی. قول دادم و قسم خوردم و عهد بستم که دیگه اذیتش نکنم.. نامردی نکنم.. زیر تعهد و قول و قرارم نزنم.. من که گفتم جونمو بگیر ولی نشونم نده که اون می ره سراغ یکی دیگه. من دووم ندارم. چطوری تاب بیارم؟ چطوری این زندگی و ادامه بدم؟ دو سال هر لحظه با خیالش این نفس و نگه داشتم. این عمر هم با خیالش؟ خدایا تو که ارحم الرحمنی چرا به من که رسید دست از انتقام بنده ات نمی کشی؟ گفتم که تو زندگی براش جبران می کنم این همه تعهد، قول، التماس، دعا، ضجه، نماز و ثنا چی شد؟ جوابمو اینطوری دادی؟ دل شکستن.. من کم نکشیدم. دو سال از گریه مردم و آخر هم حکم اعدام قلبم اعلام شد.

چرا من انقدر بدبختم خدایا؟ به دادم برس؟ چرا نرسیدی؟ من فقط به تو امید داشتم. محمد صدرا داره می ره سراغ یکی دیگه، سراغ یه دختر دیگه. انقدر بهت امید داشتم که گفتم عشقمو دوباره تو دلش زنده می کنی. عشق من مطلقه، من ظالم. منی که بدنم له شد زیر دست یه مرد دیگه، منی که بهش بد کردم و لهش کردم.. قسم خوردم که جبران می کنم.. چرا یه فرصت دوباره بهم ندادی؟ پس منو بکش.. چرا قلبم هنوز می زنه؟ نمی تونم.. نمی خوام.. نمی خوام کسی رو جای خودم بینم.. نمی تونم یه عمر حسرت اون دختر رو بخورم که جامو دادم بهش.. وای وای.. " ناله وار گفتم: " خدایا من از دنیا هیچی نفهمیدم، چرا دنیا رو بهم دادی؟ " زانو هامو تو بغل گرفتم و سرمو روی زانو گذاشتم و بلند بلند گریه هامو ادامه دادم و گفتم: " مگه نگفتی بعد هر سختی ای یه آسونی ایه؟ مگه نگفتی من می بخشم شما توبه کنید؟ من که از همه عذر خواهی کردم و گفتم محمد صدرا رو بهم بده.. به پاش می افتم برای عذر خوای.. وای داره زن می گیره.. وای من چطوری اونو ول کردم؟ خدایا چقدر بدبختم.. چقدر.. چقدر..

همینطوری گریه کردم یهو دور شونه هام گرم شد، بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: محسن.. برو.. مامانم همه ش زابراحت می کنه به خاطر من، می خوام تنها باشم.. نذار بیشتر از این آبروم جلوت بره. من قدر بزرگی خدا جلوت رسوا شدم.

احساس کردم هنوز اونجاست و دوباره گفتم:

- برو نامزدی خواهرته، همه ش کوفتت می کنم. اون از عروسی امیر مسعود اینم از نامزدی معصومه. من باید بمیرم که انقدر منجر به غذابم.

باز همون جا بود. سر بلند کردم دیدم محمد صدراست. سریع پامو آوردم پایین و با هول و ولا اشکامو پاک کردم و گفتم: سلام.

- قبلاً سلام داده بودی. " پس بگو چرا انقدر سرده، چون دل سپرده."

سرمو به زیر انداختم و گفتم: بله می دونم.

- چرا اومدی تو سرما نشستی گریه می کنی؟

با بغض و رنج گفتم: گریه نمی کنم.

- تموم آرایشست ریخته زیر چشمت.

سریع با دست زیر چشممو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم، دستمال بهم داد و دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم. همینطوری اشکام از چشمام می اومد، من و یه کم نگاه کرد و گفتم:

- پیچ شیر چشمام هرزه.

محمد صدرا- پس واشرش خراب شده.

رومو کمی برگردوندم که اشکامو نبینه بعد با بغض بیشتر گفتم:

- ایشالله مبارک باشه آقا محمد صدرا شنیدم دارید ازدواج می کنید.

محمد صدرا جوابی نداد و همونطوری دست به جیب شلوار ایستاد و منو نگاه کرد، گفتم: چرا دعوت نکرده بودینش نامزدی معصومه؟

محمد صدرا- دعوت کردم.

- پس نیومده بود.

- اومده.

- پس من سعادت.. " اشکام عین چی می اومد" سعادت نداشتم.. ببینمش...

- ببینی چی بگی؟ بگی که شب عروسی فرار کن؟ می خوام اینبار اشتباه قدیمو نکنم، تا پیشنهاد ازدواج دادم به سرعت عقد کنیم که مثل تو، تو نامزدی به سرش نزنه فرار کنه و دستمو بذاره تو پوست گردو.

با همون گریه و زاری نگاهش کردم و گفتم:

- نه که بگم.. بگم خدا بهش رو کرده.. بهش نظر کرده.. بهترین بنده شو نصیب کرده که قدر بدونه.

محمد صدرا با لحن آروم تری گفت:

- نمی خواستم ناراحتت کنم.

- انقدر بهتون بد کردم انقدر ظلم کردم که تا ته دنیا بهم جفا کنین لام تا کام حرف نمی زنم.

محمد صدرا- جفا؟! پس چرا گریه می کنی من که هنوز جفایی بهت نکردم.

- شما به چشمام توجه نکنین.

محمد صدرا- آخه بخوام تلافی جفاتو کنم که توی اشکات غرق می شیم.

لبهامو روی هم فشردم و بغضمو قورت دادم و اشکامو پاک کردم و محمد صدرا گفت:  
گریه نکن.. به قلبت فشار میاد.

- بهتر.. " با بغض ترکیده گفتم:" دیگه عمرشو کرده بود، باید بایسته.

از روی سکو پریدم پایین و شالم و کشیدم جلو. محمد صدرا خیلی جدی گفت:

- بلند شدی این همه راهو اومدی تو باغ تاریک ظلمات که چی؟ نمی گی اگر کسی، نامردی  
بیاد سمتت صدات به کسی نمی رسه؟

- کسی منو ندید.

- پس پشت سرتم چشم داره.

با گریه گفتم: بلایی سرم نمی اومد، انقدر بلا سرم اومده که جایی برای بلاهای دیگه نیست.

- خودت بلا سر خودت آوردی، وقتی لج می افتی عقلتو خاک می کنی..

با گریه ی شدیدی روبروی محمد صدرا ایستادم و گفتم:

- بگید، من سبک می شم. قلبم داره می ترکه. بارم کنین تا کمتر خودمو سرزنش کنم. شاید  
اگر دلتون خنک بشه منم آروم تر بشم. مُردم از بس از حالم پشیمونم گریه کردم.

محمد صدرا با حرص گفت: با گریه ات قلب شکسته ای رو ترمیم نمی کنی.

با حق حق گفتم: چیکار کنم تا منو ببخشی؟

محمد صدرا- هرگز درک نمی کنی.

- چطور درک نکنم وقتی دو سال شب و روزم با رنج گذشت. وقتی گیر کسی افتادم که جهنم و رو سرم خراب کرد. وقتی زیر دستاش له می شدم و به خودم لعنت می فرستادم. وقتی تو سینه ام یه چیزی بهم فحش و ناسزا می گفت و نفرینم می کرد. بی صدا روزی هزار بار مردم و نتونستم بگم: «کمک» چون خودم هیزم این جهنم بودم، مُردم از قیاس دو زندگی ای که پیش رو داشتم، مُردم از نا ملایمتی، از بی انصافی، بی معرفتی، بی لیاقتی، بی محبتی.. " با ضجه گفتم: " بی عشقی.. از این که از عرش افتادم رو فرش، از شاهزاده شدم کنیز کمر بسته ی سیاه زنگاری، شدم برده ی بی ارزش که گرفتار ارباب ستمگره.. چطوری درک نکردم وقتی یکی هزار بار در روز قلبمو از جا کند خردم کرد، بدبختم کرد.. مگه ندیدی حال و روزمو که می گی درک نمی کنم؟ چطور باید می بودم که باور کنید درک کردم؟

اشکامو با پشت دست پاک کردم و رومو برگردوندم که برم که محمد صدرا گفت: توتیا.

تو جا ایستادم، اما برنگشتم، ادامه داد: با من ازدواج می کنی؟

قلبم انگار ایستاد، برگشتم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- می خواستم زجرت بدم توتیا، می خواستم گریه اتو بیشتر از اینا ببینم ولی دووم گریه هاتو ندارم. نتونستم.. خواستم تو انتظار بمونی، حالا که قدر من عاشق شدی تو این عشق سرگردون باشی تا درکم کنی، ولی خودم طاقت دیگه نداشتم. خواستم همونطوری که تو عذابم دادی عذابت بدم. اونطور که تو قلبمو شکستی.. ولی من نمی تونم مثل تو باشم. تو پاره ی تنمی چطوری عذابت بدم؟ هزار بار قیدتو زدم و گفتم: «این همه دختر..» ولی من.. " با حرص گفتم: " توی بی معرفتو می خواستم، با این که این همه عذابم داده بودی تو رو می خواستم.. گفتم: «شوهر کرد قیدشو بزنی.» قید خودمو زدم، گفتن داری بچه دار می شی سعی کردم خوشحال باشم ولی از حسادت مُردم. گفتم: «چطور تونستی؟ چطور قیدمو زدی وقتی این همه عاشقت بودم. چی می خواستی که هادی داشت و من نداشتم..» تورو فقط واسه ی خودم، واسه ی مادر بودن بچه ی خودم تجسم کرده بودم و حالا مال یکی دیگه بود. شبی که عروسی کردی حس کردم جنون گرفتم. انگار تو آن واحد پیر شدم. با حرص داد زد:

- عاشقت بودم و تو منو پس زدی.

با گریه گفتم: می زدی تو سرم عقلم بیاد سر جاش، چرا وادارم نکردی؟ فکر می کنی به من خوش گذشت؟ به قرآن به قرآن محمد صدرا در حد تو زجر کشیدم..

محمد صدرا گفت: بس که لجبازی، ببین چی به سرمون آوردی؟ الان باید این باشه روزگارمون؟ چرا دو سال عقب انداختیمون؟ توتیا تو رو ارواح خاک بابات سر عقل بیا. دیگه طاقت ندارم به خدا، پیرم کردی.. اگر یه بار دیگه باهام این کارو بکنی توتیا، قید تو رو که نمی تونم قید خودم و سالم بودن عقل و روانمو می زنم. نمی خواستم امشب ازت خواستگاری کنم ولی وقتی اومد حرفاتو شنیدم و گفتم: «اون دفعه از سر لج خودشو از من دریغ کرد این دفعه از سر دیوونگی».. ترسیدم.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: اگر نمی گفتی امشب دق می کردم. از گریه خودمو هلاک می کردم. محمد صدرا به خدا قد دویست سال ازت دور بودم. طبع این جدایی انقدر تلخ بود که محاله کاری کنم که از دستت بدم. بهت گفته بودم عشق تو باتموم عشقای دنیا برای فرق داره. " دستمو آوردم بالا و گفتم: " تنها چیزی که برام موند ازت.. " دستبندمو نشون دادم و گفتم: " یادته؟ حتی یه روز هم از خودم جداش نکردم.

محمد صدرا دستمو گرفت و از جیبش حلقه ی نشون و درآورد و انداخت تو دستم و گفت: اینم از خودت جدا نمی کنی. مگه این که منو کشته باشی.

- قسم می خورم که هیچ وقت از خودم جداش نمی کنم.

گوشی محمد صدرا زنگ خورد و جواب داد: الو.. چی؟ گم شده؟.. " لبخندی با شیطنت زد و گفت: " پیش منه.. " خندید و گفت: " خداحافظ.

ادامه داد: همه نگرانت بودن.. محسن بود، می گفت: « دو ساعته که به ملیحه گفت می رم دستشویی ولی نیومده. نگران شدیم.» بیا برگردیم.

- محمد صدرا.. محمود خان.. مهری خانم..

محمد صدرا- همه می دونند.

- همه می دونند؟!

محمد صدرا- سه ماه بعد از طلاق می خواستم بیاد ولی گفتم: اینطوری زندگی سابقت رو زندگیمون تاثیر می ذاره، به شش ماه که رسید حرف نامزدی معصومه شد مادر گفت: «بعد نامزدی معصومه.»

- پس چرا واسه ی لباس معصومه نیومدی خونه امون؟

محمد صدرا- ترسیدم باز غش کنی، امروزم با ترس و لرز اومدم.

- محمد صدرا!

محمد صدرا- اون روز که تو کوچه منو دیدی گریه کردی و دوییدی رو یادته، گفتم برم بازم التماس کنم، عشقمه اشکال نداره عصبانیه ولی آقا جون نداشت و گفت: «اصرار هم حدی داره. بذار راهشو بره، خسته اش نکن شاید هرگز دلش با تو نبوده.» ولی می دونستم که اون گریه ات یعنی دلت هنوز با منه، با گذر زمون به حرف آقا جون رسیدم ولی عروسی تارا که غش کردی دلم قوت گرفت ولی چه فایده! شوهر کرده بودی. محسن که ماجرا تو گفت.. توتیا داشتم از دست کارت جنون می گرفتم. چه فکری کرده بودی؟! از غصه ی تو داشتم دیوونه می شدم. حس می کردم من کم کاری کردم که باید به زور نگهت می داشتم و نمی داشتم راه خودتو بری.

- چقدر آه به جونم کشیده بودی؟

محمد صدرا- چطور دلم می اومد؟

از باغ بیرون رفتیم و دیدیم همه از تالار بیرون اومدند که به طرف خونه ی محمود خان برن، تا من و محمد صدرا رو دیدند جفت خونواده هامون شروع کردند به دست و سوت زدن. هر دومون خندیدیم و دستمو بالا گرفتم و حلقه مو نشونشون دادم. مهربی خانم گفت:

- طاقت نیاوردی؟

محمد صدرا- گفتید بعد نامزدی معصومه دیگه.

معصومه- قربون این عروس و داماد، نیومده پشت بندشون اولین عروسی سر گرفت.

ملیحه- تو اگر از خودتون تعریف نکنی که نمی شه که.

معصومه- دزد حاضر بز حاضر، می بینید که. البته دور از جون شما ضرب المثله دیگه.

خونواده ی شوهر معصومه حاج و واج به ما نگاه می کردند. محمود خان خنده ای دلنشین رو لب نشوند و گفت: محمد صدرا این دفعه دو دستی بچسب.

محمد صدرا خندید و به من نگاه کرد و گفت: آقا جون کور خونده که خلاص می شه.

امیر مسعود- این ادامه ی همون نامزدیه؟

محمد صدرا- آره همون بیست و هفت روز قبل.

ملیحه با تعجب گفت: یعنی بیست و هفت روز دیگه عروسیتونه؟

- نه محمد صدرا..



محمد صدرا- از اول هم قرار بود بیست و هفت روز دیگه عروسیمون باشه دیگه، خریدارو که کردیم جاها رو که رزرو کردم.. فقط می مونه یه عاقد.

محسن- مبارکه.

همه دوباره سوت و دست زدن و مامان اومد جلو و منو بوسید و گفت:

- دیگه اشتباه نکن توتیا، این فقط همین یه فرصت رو داری.

سری به تایید تکون دادم دیدم محسن داره بوق می زنه و هر کس هم رفته طرف ماشین خودش و من هم به محمد صدرا گفتم: ا، محسن اومد..

محمد صدرا با همون برق خاص توی چشماش نگاهم کرد و گفت:

- خونه ی آقا جون می بینمت.

محسن از تو ماشین گفت: محمد.. بچه اتو خودت بیار دیگه ما مسئولیت قبول نمی کنیم.

- محسن!

محسن- هر چی تحملت کردیم بسه، خیلی زر زرو بود. همه ش گریه کرد.

رفتم به طرف ماشین و محسن گفت:

- همین الان که با محمد صدرا آشنا نشدی خجالت می کشی. این لحظه همون دو سال پیشه که باید به زور از محمد جدات می کردیم. برگرد تو ماشین شوهرت، دست از سر من و نرگس بردار.

- محسن! مامان!

مامان- محمد صدرا، جون تو دخترم از همین امشب مال خودت.

- مامان! اینا رو، از خدائشون بود.

محسن گاز داد و رفت و من با تعجب نگاه کردم و گفتم: واقعاً رفت.

محمد صدرا- بیخ ریش خودمی.

- محمد صدرا من یه کاری کردم.

وسط کوچه هاج و واج موند و وارفته گفت:

- باز چیکار کردی؟

- لباس عروسمو پاره کردم.

محمد صدرا جدی گفت: لباسو چرا پاره کردی؟

با ناراحتی گفتم: آخه هر وقت می دیدم باید به یاد این میوفتادم که عروسمو با تو به هم زدم.

محمد صدرا با همون لحن قبلی گفت:

- خب دیگه لباس عروس نداری.

با ناراحتی گفتم: خب من می رم به پارچه می گیرم و خودم به چیزی می دوزم.

محمد صدرا در ماشینو برام باز کرد و گفت:

- حالا چون اون موقع بچه بودی.. بچه هم کاراش رو منطق نیست..

با اخم و خنده گفتم: محمد!

محمد صدرا- وقتی آدم به زن ده سال کوچکتتر از خودش می گیره پی این کاراشم به تن می ماله.

با خنده نگاهش کردم و گفتم: تو هر چی بخواب برات می خرم. لباس عروس که سهله.

اون شب بهترین شب زندگیم بود. انگار داشتم از خوشحالی پر در می آوردم، درست بیست و هفت روز بعد توی همون تالار که رزرو کرده بودیم با همون مدل کارت هایی که سفارش داده بودیم با لباس عروسی مشابه همون لباس عروس.. انگار همون دو سال قبل بود بی هیچ تغییری..

و عروسی همون مدلی بود که آرزوشو داشتم..

و علاوه بر من و محمد صدرا انگار تموم خانواده ها خوشحال بودند و هیچ کش لبه‌اش از خنده بسته نمی شد. فکر می کردم تنها عروسی بودم که انقدر خوشحال بودم. تقریباً پنج ماه از عروسی من و محمد صدرا می گذشت که شنیدم هادی برگشته ایران. اونم همونطوری که من نفرین کرده بودم. آس و پاس و با دست خالی.. شیده تموم سال ها هادی رو با طرح به نقشه برای پول هاش دنبال خودش کثونده بود و وقتی پول هادی رو بالا کشید زیر تموم قول و قرارها هاش زد و معلوم شد که سالهاست با یه مرد دیگه زندگی می کنه و هادی همون طور که منو زجر میداد با دلی شکسته و مایوس به ایران برگشت.

پایان.